کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۶۴۲
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۳۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۶۴۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۳۰

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدایی‌ها شکایت میکند

از نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم با تو شرح اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
سیر من از نالهٔ من دور نیست

یک زمانی کاشنا شد از صدر
یک نفس همدم شد و همراز من

پس الهی بر دلم مرهم نهی
تا بجوید هر دلی همدم نهی

هر کسی از ظن خود شد یار من
مرد هر جمعیتی نالان شدم

از درون من نجست اسرار من
جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
تا تنی جان را ندید جان نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

نی حدیث راه پرخون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم و روز ما بیگاه شد
روز با با سوز ما همراه شد

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

نیست گشت و ره بدریا برد
توبهٔ ای آنکه چون تو پاک زیست

هر که جوشی بیش او افزون‌تر است
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند گنجد قسمت یک روزه

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

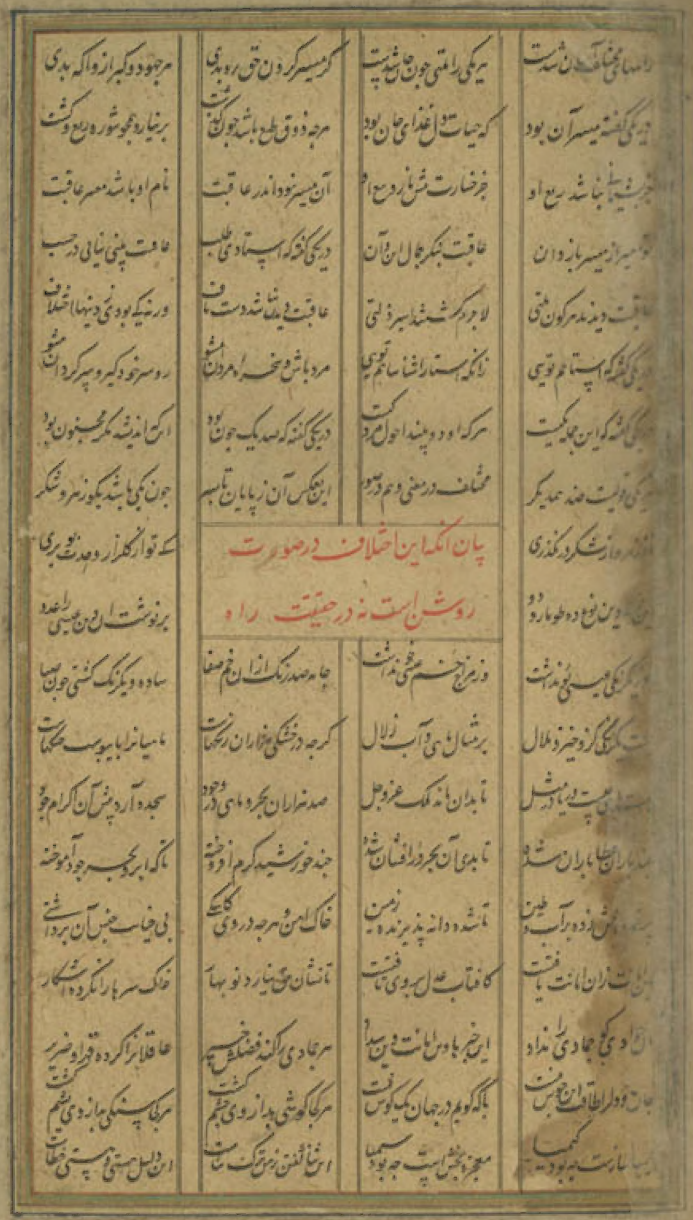

راه‌های مختلف آدمی شد است
گر میسر کردن حق رهبری

تیرگی را متی چون چشمه‌ایست
مرجوی و کبر از و آگه بدی

تیرگی گفته میسر آن بود
که حیات جان غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گشت
برخیاره بجو شوره رنج و کشت

خیرخیره باشد رنج او
خرخارت مش ناز رنج او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد میسر عاقبت

تو میسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر مجال این و آن

تیرگی گفته که استادی طلب
عاقبت پینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند مر کون منی
لابد مر گشته اسیر ذلتی

عاقبت دیدند شد دست بافت
ور نه یکی بودی در نهاد اختلاف

تیرگی گفته که استادم تویی
زانکه بستد از فنا ناقم نوی

مرد باش و مخبره مردان مشو
رو سر خود گیر و پیرو کردان مشو

تیرگی گفته که این جمله یکیست
مرکه او دو بیند احول مردکیست

تیرگی گفته که صد یک چون بود
ان کی اندیشه مگر مجنون بود

تیرگی رویت صفحه حادثیگر
مختلف در معنی و هم در صور

این یکی عکس آن زپایان تا بسر
جون یکی باشد یکو زهر و شکر

پایان آنکه این اختلاف در صورت است روشن است نه در حقیقت راه

تا نگردد زهر و خشمی مرد خشت
چاه صد رنگ از ان خم صفا

تیرگی گر ذره‌ای بودی بماند
سادگی و یکرنگ کشتی جون صبا

بر شمال می‌دمد آب زلال
کز چه در خشکی خزان رنجهاست

تا بدان مانند ملک عز و جل
ما میان زابیوست محکمهاست

صد هزاران برگ و بار تازه شد
سجده آرد پیش آن اکرام جو

تا بدی آن بحر در افشان شود
جنه خور نشید کرم از دو خته

تا شده دانه پذیرنده زمین
تا کی ابر و بحر جود آموخته

کافتاب عدل بر وی تابفت
خاک سر بار انگبین آمد شکار

تا نشان حق نیارد در نهاد
بی خیاب جنس آن بر داشتی

این خبر با وی امانت دین شود
عاقلا ترا کرده قهر و ضرر

هر جا دی را گفته فضلش چیست
هر جا دی را گفته فضلش چیست

جان و دل را طاقت این حبس نیست
هر کجا گوشی بدا زروی چشم گشت

بانگ گویم در جهان یکبوس نیست
هر کجا گوشی بدا زروی چشم گشت

معجزه بخش انبیا چه بود سیما
ان فنا گفتن زمن ترک عطاست

این دلیل هستی و چستی خطاست

پیش هست او بباید نیست چو بود — پیش هستی پیش او کور و کبود — گر نبودی کی زرد بدی آهنی — گر ری خورشید را نشناختی

در نبودی او کبود از تعزیت — چون نبودی کی فسردی نوع این نابیت — چنان عمارت وزیر در بن مگر باد

بجز تنه نادان غافل هم وزیر — چیز هیزد با فدیم ما نگریز — با جنان قادر جنانی کز عدم — صد جو عالم راست کرد اندر دمم

صد جو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند — گر جهان پشت عظیم و بی تنیست — پیش قدرت در دمیدن کاهیست

این جهان خود بس عجائبهای تست — هین بیا و آن بنگر که صحرای تست — این جهان محض و آن غیب بیحدست — نقش و صورت پیش آن بی مدست

صد هزاران نیزه و فرعون و عاد — در شکست آن موسی بی یک عصا — صد هزاران جبه جالینوس بود — پیش موسی دست و دشمن افسوس بود

صد هزاران شعر اشعار بود — چون ز حرف ایمنی آثار بود — با چنین خواب خداوندی کسی — چون میرد کو نباشد آن بسی

بس دل چون کوه در لرزیدنست — مرغ زیرک باد و پا اندیشد — فهم خاطر تیز کردن نیست راه — خرد تنگ سنگ گیرد فضل شاه

ای بسا گنج گران کان کنج کاو — گاو فکر خال اندیشش باشد ریش کاو — گاو دگر بود تا تو پیش او شوی — خاک بود تا خس او شوی

چون نبی ای کار بدست وی نهاد — مسح کرد او را خدا و زهره کرد — عور قی از زهره کردن مسح تو — خاک و گل گردن مسخ ای خر تو

روح می برد سوی جنس برین — سوی آب و گل شدی در اسفلین — خویش تن را مسخ کردی ز سوء فعل — زان تو بودی که بدان رسخ قرار

بس سخن کز مسخ کردی جان بود — چون آن مسخ ای غلیظ دون بود — اهبت سوی مضرتهاشتی — آدم مسجود را نشناختی

آخر ادم زاده های خائف — چند پنداری تو هستی سر ز ف — چند گویی من نگیرم عاریه — این چنان زر کم ز خود دیگر بیه

گر جهان پر فرق گردد سر بسر — تاب خورشید از رخش گیرد نظر — وز زاد و وز زیاد چون صبح نزاد — فیت کرد اندر خدا زر بشمار

عین آن تخیل را حکمت کند — عین آن آب سراب را شربت کند — آن کجا آن خیر را ساند بدین — مهر او را باز داند از کمین

پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را — در جزایی کز نهاد پنهان کند — خار را گل چشمه را باران کند

بر گفتن وزیر مگر دیگر در اضلال آن قوم

در خیالاتش چو سوء قضا یم — وعظ را نگذاشت خوب و زشت — چون وزیر منکر بد اقتدا — دین عیسی را مگر دیگر فساد

در مریدان در فکند آن شوی سخر — بود در خلوت جمل خار و زبون — خلق را بوانشاند از مدتی — از دخان حال آن دیو دغا

لابه و زاری همیکرد او بدو — از ریاضت کشته خلوت رو بدو — گفتمی بی تو چه در شیرم و شور — بی تو کس خوش ره و احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا — مش ازین مگذار ان را خود مرا — ما چو طفلانیم مار دایه تو — بر سر ما کستران آن سایه تو

گفت جانم از مجان دوزخست — لیک پیرون آمدن دستور نیست — آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در شناعت آمدند

چون بدیدم تخییت را رای گریم — از دل و دین ماند بای تو نیم — تو بهانه میکنی و ما زدرد — میزنیم از سوز دل بی صبری سرد

مار شیر حکمت تو خورده ایم — الله الله این جفا با ما مکن — لطف کن امروز را فردا مکن

بی تو گر کردند آخر از چه صلاح — جمله در خشکی چو ماهی طپند — آب را بگشا ز بهر دار بند

در منع گفتن وزیر مریدان را

وعظ و گفتار و زبان و گوش چیست — پنبه بندر گوش دل کن خویش — الله الله خلق را فریاد رس

تا نگردد این سخن گفتن دگی — بی حسن نی گوش سر نی گوش سر — بند حس از چشم خود بر دوز کن

تا نگردد این سخن گفتن دگی — بی حسن نی گوش سر نی گوش سر — تا خطاب ارجعی نشنوید

تو ز گوئی پیداری دری — تو ز کف و خواب بیخودی بری — سیر باطن هست بالای چیا

عیسی جان پای بر دریا نهاد — سیر جسم خشک بر خشکی مشاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد

گاه گوده و گاه دریا گاه دشت — آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج آبی موسکست و فنا — تا درین سکری زان سکری رها — تا ازین مستی زان جامی نفور

مدتی خاموش چون آمد جنان — ای فتی جایز تو بنما آن مقام — گاندرو بی حرف میدید کلام

مگر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

چار پارا تو طاقت مارنه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه — دانه مر مرغ اندازند و بیت

نقل را کز جای بر جای شیر — عقل سکین را ازان نان مرد گیر — هر که مذانها برارد بعد ازان

مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمه مر کرکه را درآن شود — هم گوید کرده و سوخته نان

گوش را موش است چون کو را بجوی — خشک و تر مستج چون با تو بوی — با تو مار خاک بهتر از فلک — ای که از تو منفور تا مکپ

بی تو ما را بر فلک تارکست | بی تو ای ما را بر فلک تارکست | صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جمع هست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت جمعیتی خود کو گزیند | بنده را در جان و در دل او کند | بسمها در جنس معنی اسمهاست
گر کمالم با کمال انگار هست | گر امینم متهم منمود از این | گر بگویم آسمان از من زمین
ور نیم از جمعیت آزار هست | من نخواهم شد از این خلوت برون | زانکه مشغولم با جوال در دلان

لابه کردن مریدان مر وزیر را

جمله گفتند ای ز ایمان ننگ هست | گفت با چون کس شما را کار نیست
آنک دیو و دد ز تو رفتی دوان | آدمیست از میان جان روان | طفل ما را نیز نپسندد یتیک | گریه او کرچه نه بندد نه نیک
با جو هیکل دو تو زخمه میزنی | زاری ز نامه تو زاری میکنی | با جو نایم و نواد ر مانی تست | با کو کویم صد اد ر مانی تست
با جو شطرنجم اندر بردو مات | بر ردو مات مانی تخی ما را بجان | ما کر با شیم ما تو د ر میان | ما کر ما با شیم ما تو د ر میان
ما عدو مهایم و بیتهای ما | تو وجود مطلقی فانی نما | ما همه شیران نی شیر علم | جمله شان ز باد باشد پر و بم
جمله شاخ بید و ناپیدا ست باد | ا نکه ناپیدا ست یار ب کم مباد | باد ما بود و ما ز باد او پیست | هستی ما جمله از ایجاد اوست
نفی هستی مینمودی نیست را | عاشق نیستی نمودی نیست را | عشق فخر و جاه خود را میکند | لذت انعام خود را میکند
د ر یکی ری کیست جوید و جوکند | نقش با بد خویش کی بیند و کند | منکر اند ر ما مکن ما را نظر | اند ر اکرام خدای خود نکر
ما بنودیم تقاضا ما ن نبود | لطف تو ناکفته ما می شنود | نقش ما ز پیش نقاش اوفتاد | عاجز بسته چو دک د ر شکم
پیش قدرت خلق چون ما کر که | عاجزان چون شموزن کار کر | کاه از نقش سیاه می کند کند | کاه از نقش سیاه می کند کند
دست و پا بست جنایند بیخ | نطق نی تا دم زند از ضر و نفع | نوز قرآن باز خوان تفسیر نیست | کفت ایزد ما رمیت د ر نیست
کر بهانیم تر آن ز ما نیست | ما کمان و تیر انداز شه ماست | ان خدا ان معنی صاد ر ماست | ذکر جباری برای زاری ست
زاری ما شد دلیل اضطرار | خلقت ما شد دلیل اختیار | کر نبودی اختیار ا ز ین سرم | وین فرمنع و خلقت از ارم ست
زجر و استادان و شاکردان د ر ست | خاطر از ته بر ما کردان د ر ست | ور تو کوئی غافلیم از جبر او | ما ذوق چندان کند د ر ا ر او
بهت این کوئی خواب ا ز شنوی | بکذری ا ز کفر د ر دین کم بوی | وقف بیاری هم پیدا ریست

ان نان کہ نی شوی بیار تو | می کنی ا ز جرم ہیستفقار تو | می نماید بر تو زشتی کنه | می کنی نیست کہ باز آیم بر
عهد و پیمان میشکنی کہ بعد ا ز ین | جز کہ طاعت نبود م کار کزین | بس بدین بخت نیکبخت چاری ترا | می بخنده موش و پیداری ترا
سر کران ا ز بهر دستار ا بر د ست تو | سر کران و پندار تر پر د ر د تر | سر کہ او آکاه تر رخ ز ر د تر
سر ز جبرش آکنی ز ریست کو | بینش ز نجر جباریت کو | بسته د ر نجر خویش ا د می کند | کی ہیر جبس آزاد می کند
د ر تو می بینی کہ پایت بسته اند | بر تو سر منکان بشسته اند | بس تو سر منکی کمان ما عاجزان | زانکه بنود طوع خوی عاجزان
ان نمی بینی مکو از جبر او | و ر بمی بینی نشان دید کو | د ر میان کاری کی میلست بدان | قدرت خود ا بمی بینی بیان
میان کاری کی ملک د ست تست | خویش ا جبری کی کمان ز تست | انبیا د ر کار د نیا جبری اند | کاد ران کار عقبی جبری اند
بنیا ر ا کار عقبی اختیار | جاهلان ز ا کار د نیی اختیار | زانکه بر مرمی بوی جنس خویش | می پرد او د ر پس مرغان خویش
ان مرغان جنس جنس آمدند | بهن د نیا ر ا خوش آمدند | انبیا جون جنس علیین بدند | سوی علیین عالی د ول شدند

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

ان نان پایان ندارد لیک | بازکویم این تمام قصه را
ان وزیر ا ز اند رون آواز داد | کای مریدان ا ز من این معلوم باد | کر ز ر ا می چنین پیغام کرد
معنی دیوار کن خلوت کزین | وز وجود خویش هم خلوت نشین | بعد ا ز ین د ستوری کفتار نیست | بعد ا ز ین تا کفت کویم کار نیست
موطن انی پستان من مرد ام | رفت بر بام فلک بر برد ام | تا بزیر خرخ باری چون حطب | من نیارم د ر فناو د ر عطب
پیلوی کی پیشتم بعد ا ز ین | بر فراز آسمان جا مزین | و انکه آن امیر ا ز ما بجوانند | یک بیک بشمار بر یک حرف ر انند
کفت هر یک را بدین عیسوی | نایب حق ضیفه من توئی | وان امیران کر ا تباع تو | کر د عیسی جمله ر ا اشیاع تو
مر ا میری کوشه کردن کجکر | یا بکش یا خود می ا ز ش امیر | لیک تا من زنده ام ا ز من مکو | تا نمیرم من تو ا ین با تو مکو
تا نمیرم من تو ا ین پند ا کمن | د عوی شاهی مینیلا کمن | ا ینک ا ین طومار و احکام مسیح | یک بیک خوان تا بر ستی فصیح
مر ا میر ر ا چنین کفت او خدا | نیست تاب جز تو د ر د ین خدا | هر یکی ر ا کرد او یک یک عزیز | مر جمله این کفت آن ا ز کفت نیز

هر یکی او را یکی طومار داد | هر یکی ضد دگر بود المراد | متن آن طومار را مختلف | بجز شکل حرفها با ما الف
ضد عهد دیگر زمان تا بتر | شرح داد و ستم آن رای سر | حکم آن طومار ضد حکم آن | پیش از ین کردیم ما منشور بیان
بعد ازان جمله بر و زد دیگر دست | کشتن وزیر خویشتن را در خلوت | خویش کشت و اندر وجود خود نشست
چونکه خلق زمرک او آگاه شد | بر سر کوشش حمایت گاه شد | خلق چندان جمع شد بر کوشک | موکنان جامه دران در خروش
کان عدو را هم خدا داند شمر | از عرب از ترک از رومی و کرد | خاک کرده بر سر و روی خویش | در دو دیده بندد از جان حاجبی خویش
ان خلائق بر سر کوشش همی | کرده خون از دیده چشم خود دری | جمله زرد و فراش در فغان | هم شهان هم مهان هم کهتران
بعد ماهی خلق کی گشتند ای مهان | طلب کردن امیر عدل پسر علی را که ولی عهد از خود گرداند | از امیران کیست در عالم سزا
تا بجای او ستاند تخت و بخت | دست او را من بدست او دیم | چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ | چاره نبود بر تفاوتهای خویش
چونکه شد از چشم ما و دل برون | تا بی طاعت از و مان تا کار | چونکه گل نگذشت نگذشت آب | بوی گل را از گیا پیما مجو
چون خدا اندر نیاید در عیان | تا بت حق را این خطا میران | مه غلط گفتم که بت را منشوب | کرد و پنداری قبیح آمد نخست
نه دو باشد تا تو وی را صورت ست | پیش از یک گشت کو صورت پرست | چون بصورت بنگری چشم دو است | تو بنور دل نگر کان یک دو است
نور سر دو چشم تو ان فرق کرد | چونکه در نور دل نظر اندر فتاد | لاجرم چون بر یکی قبله بصر | آن یکی معنی دو ناید در نظر
دو بصر را چون حضر آید در میان | در بیان انکه مجلس مخاصمان بر چنین که لا نفرق بین احد من رسوله | هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی | چون بنور دل روی را نیکی | اطلب المعنی من القرآن و قل | لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد بیت و صد ای بشمر | صد نماید یک شود گر بنگری | در معانی تجزیه و افراد نیست | در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست | با همی معنی گیر صورت گر رهست | صورت سرکش گذاران کن رهی | تا به معنی زیر او وحدت نهی
ور تو کذاری عنایتهای او | خود گذارد ای دلم مولای او | او نماید هم بدلها خویش را | او بدوزد خرقه درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه | بی سر و بن بادیم این سو همه | یک گهر بودیم همچون آفتاب | یک گره بودیم بی حرف و حساب

جون بصورت آمد آن نور سره | شد عدد چون سایه‌ها بی‌منتهی | گنگره ویران کنید از منجنیق | تا نبود فرق میان این و آن
شرح این گفتی من از زهری | یک سر است و نقطه خط‌های | گنجها جون تیغ بولا پیشتست | گر مداری تیغ پسر و بس گریز
پیش این الماس سر بنهاده‌ام | گر نریدی تیغ را نبود چیا | زین سبب من تیغ کردم در غلاف | تا نگردد خوانی تو اندر خلاف
آدیم اندر نام دیستان | بنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن ولی عهد بر | ورز وفاداری جمع رستان
کز پس آن پیشوا بر خاستند | بر معاش پانی نخواهی پیشتند | یک امیری زان میران پیش رفت | پیش آن قوم فنا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من | نایب عیسی منم اندر زمن | اینک این طومار برهان منست | کین نیابت بعد از و ان منست
آن امیر دیگر آمد از کمین | دعوی او بر خلافت بد چنین | از بغل او نیز طومار نمود | تا بر آمد مرد و رخشم چو دود
آن امیران یکبر یک طومار | بر کشیده و تنهای آبدار | هر یکی را تیغ و طومار ی بدست | در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ز تیغ کشته شد | تا ز پسرهای برید پشته شد | خون روان شد مجوسیل از بهر راست | کوه کوه اندر هوا این گرد و خواست
تخمهای فتنه‌ها کو گشته بود | آفت سرهای بسیار کشته بود | جوز با جنگ ان کان مغز داشت | بعد کشتن روح پاک مغز داشت
کشتن مردان کبر نفس مست | چون انار و سیب پر شکستن ست | انچه شیرینیست او شه نارد نگ | وانچه بو بیدست بود خیر با نگ
روح معنی کوش ای صورت پرست | زانکه معنی بر تن صورت ست | انچه با معنی است خود پیدا شود | وانچه بو بیدست خود رسوا شود
مخلصین اهل معنی باش ها | هم عطایا و هم پاشی فتا | جان فدای معنی من تن چه لاف | پست بیچون تیغ جوبی در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت ست | چون برون شد سوخت خرمن را لگت | تیغ چوبین بهر سبد کار زار | بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برد دیگر طلب | ور بود الماس پس آید طرب | تیغ در زاد و خانه او بیاست | دیدل ایشان شکار کبیاست
جمله تا پایان همین گفته همین | هست دانا رحمة للعالمین | گر انا زی بحری جندان بحر | تا به هفده و ندانا و خبر
ای مبارک خنده‌ات کو از دهان | می نماید در و ز روح جان | نا مبارک خنده آن لا بود | گر دهان او سیاهی دل نمود
نا رخدان بل ز ناراندان کند | صحبت دانا ز مردان کند | گر تو پشک بخزه و مردی | جون بصاحبدل سی کردی
مهپاکان زین میان جان شان | دل دالا بمرد دل چه شان | گوئی نومیدی مرد امید باست | سوی تاریکی مرد خورشید باست

اندر اما در به پیش بر بان حق — تا به معنی عوذه خاصان حق — اندر آو آب پس آتش مثال — از جهانی کاتش ست آتش مثال

اندر ا اپسرا را بر ابیم پس — کو در آتش یافت سرو و یاسمن — مرگ می دیدم که زادن نو تو — سخت خوش بود شادون نو

چون بزادم پسر تم از رندان تنگ — در جهانی خوش هوای آب رنگ — من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون در ین آتش بدیم این سکون

اندرین آتش بدیم عاقبلی — ذره ذره اندر و عیسی وی — یک جهان مشکل ست ذرات — وان جهان مشکل شکن در ذات

اندر اما در یحق مادر پسر — پیک این آذر غاره آذری — اندر اما در که اقبال آمدت — اندر اما در مده دولت بدست

قدرت آن بنگ بیدی اندرا — تا بینی قدرت و لطف خدا — اندر او دیگر ز ابراهیم نخوان — کاندر آتش شاه بنهاد جان

اندر آیید ای مسلمانان همه — خیره مندید ین غدابت آن همه — اندر آیید ای چو پروانه وار — اندرین بحره که داد و دهش

پانگ میرد در میان آن گروه — پر می شد جان خلقان از شکوه — من نخفت می نخشیم پای تو — کز طرب خود نیستم در پای تو

اندر آمد مادر آن طفل خورد — اندر آتش کوی دولت را ببرد — غره میرد خلق الگای مردان — کاندر آتش بنگرید بی بیان

خلق خود را بعد از ان عیش تین — اندر ین مردمان خویشتن را با آتش با راده خود — می فگنند اندر آتش خود بخود

بی هوا گل می کشش از عرش دود ست — آنکه شیر ین کرد ین مرغ آب و ست — تا جنان شیخ کاو جان خلق را — منع میکرد مد که در آتش مرو

آن یهودی شد ره سبی جهل — شد بشیمان ان سبب بیمار دل — کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند — در فنای جسم صادق تر شدند

مکر شیطان هم در و چید شکر — دیو هم خود را سپرده دید شکر — آنچنانی نالید در روی کیان — جمع شد در جوده آن بانگ ان

انکه من در بدء حادث حق ست — گشت ماندن دیان آن مرد که نام محمد علیه السلام مستر خواند — شد دیده آن او خلقان در ست

آن دیان گر گرد و از تخم نخواند — نام احمد را دانش گر شمارند — بازآمد کای محمد خوش کن — ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا نا خوب میکرد م چل — من بدم نا خوب ش منسوب دل — جوش خود را بد که پرده کس درد — میلش اندر طلعه پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کمر زند در عیب دیان نفس — جوش خود را خواهد که مان باری کند — میل را بجانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست — وی همایون اگ که آن بیان اوست — آخر هر گریه آخر خنده ست — مرد آذر بین مبارک بنده ست

سر کجا آب روان سبزه بود — سر کجا اشک دلی شد باز جود — با نخجیر جنات بر رویند خیز

اشک خوابی کم کن اشک ما به — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر — مرحمت فرمود و سید گو کرد — بس نجرات توبه کردان او وی رد

رد با تش کردشه کای شه خو — عتاب کردن پادشاه جهود مر آتش را — ان جهان سوز طبعی چو کو

چون نمیسوزی چه شد خاصیت — یار نجت ه کرشد نیت — فی خشمای تو بر آتش پرست — انکه مرستد ترا او چون رست

سر گرانی آتش تو صابر نیستی — چون نسوزی میپت قادر نیستی — بهم بندیات ای عجایب شمند — چون نسوزاند چنین شعله مند

باد وی کرد ت کسی یا میات — یا خلاف طبع تو از بحر ست — گفت آتش من غلام ای شمن — اندر آتا توبه بینی تاب من

طبع من نیکو نگشت و عضم — تیغ خشم هم بستوری بم — بر در خرگه سکان ترکمان — جا بلوی کرده پیش میهمان

در بچگه بگذرد پگانه رو — حمله پندار سکان شیر از رو — من سپک کم نیستم در بند کی — کم نزرگی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر نگین کند — سور سر از امر دیگ ین کند — آتش طبعت اگر شادی دهد — اندر و شادی یکی دین بند

چونکه فم بینی تو پست ستمار کن — فم بامر خالق آمد کار کن — چون بخواهد بین فم شادی شود — عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده اند — با من تو مرده با حق زنده اند — پیش حق آتش همیشه در قیام — بحو عاشق روز و شب چان و دام

سنگ بر آتش نمی پرون جهد — هم بامر حق قدم پرون نهد — آهن و سنگ ست بر عزم مزن — گین نمی ماند بحون مرد و زن

سنگ و آهن خوش و سبب آمد و یک — تو بها لاتر مکن ای مرد نیک — سنگ و آهن خوش و آب رد و پش — بی سبب کشت سبب بر گز حوش

وان سبها کا بنیاد ز بهر ست — آن سبها زین سبها بر ترست — گین سبب بر آن سبب عامل کند — بازگای بی بر و عاطل کند

این سبب از حرم آمد عقلها — وان سبها را ست محکم انبیا — این سبب چه بود بتازی کی کرن — اندرین چه این پرن آنجفن

گردش چرخ و رسن از علت ست — چرخه گرداننده مدن راست — این رسنهای سیاه دهان — هان و هان زین خشم گردان رها

تا نمانی صورت پرکار در — تا نسوزی تو نمی مغزی مجنح — باد آتش شو و از امر حق — سرد و سرمست آمده از امر حق

ز نبود ی لحاف از جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد — مود کرد مومنان خطی کشید — نرم میشه باد کا نجا میرسید

مرکه پر دون بود از ان خط جمله — پاره پاره می گسیخت اندر هوا — عجمان شیبان رای می کشید — گرد بر کرد ره خطی بدید

جون بجمه میشد او وقت نماز | تا نیارد گرگ آنجی تر نگتاز | هیچ گرگی در نرفتی در میان | کو سفندی کم نکشتی زو زمان

باد حرص گرگ و حرص هر سفند | دایره مردم خدا را بود بند | همچنین تا اجل ما را حارسست | نرم و خوش میجون نسیم میوزان

آتش ابراهیم را مدان نژند | جون کرنده حق بود جون تر کند | زآتش شهوت نسوزد دامن | باقیانرا برده تا قعر زمین

موج دریا جون بامر حق شناخت | اهل موسی را ز قبطی واشناخت | خاک قارون را جو فرمان در رسید | بازو تخمش نفع خود کی دید

آب کل جون از دم عیسی جهید | بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید | تسبیح خار آب و گل | مرغ جنت شد نه صعو و بوتیل

کوه طور از نور موسی شد بدرخش | طرد و انکار کردن پادشاه جهود و قبول صوفی کامل شدن در ساعت اخیر

جه عجب گر کوه صوفی شد غیور | ناکردن نصیحت ناصحان و خاصان خویش را | جسم موسی را کلوخی نود نیست

ای عجایب دیدن آن شاه جهود | جرگه طرد و جوگه انکارش نبود | ناصحان کش شد از حد گذران | مرکب استیزه را جهد مکن

ناصحان را دوست بست و بند کرد | ظلم را پیوند در پیوند کرد | آنک آمد کار جون ایجار سید | پای دار ای مرگ کو خر را بخست

بعد از آن آتش جهل کز سر بر دمید | حمله کشت و آن جهود اندر رسید | اهل ایشان بود در آتش افتاد | سوی اصل خویش رفت و شاد شد

هم ز آتش زاده بود و مدان فرق | جزو ها را سوی کل باشد سباق | آتشی بود و نمرود سرد و بس | سوخت خود را آتش ابلیس خاک

آنکه او بود است ام الهادیه | با دیه آمد مر او را زادیه | مادر فرزند جویان دیست | اصلها مر فرعها را دایه است

آب اندر جوی خلق اگر زندانیست | باد نقش میکند کارگاهیست | میبرد اندی بر د تا معدنش | اندک اندک آبدهی برد شش

وین نفس جانهای ما را مجتمان | اندک اندک در دهد او را جش جهان | تا البه یصعد الطیب الکلم | صاعدا مثالی جیش علم

ترقی اضافتها بالمرتقی | محتضا مثالی دار الصبا | نعم ما قیل ما کان رحمة فی الضلال | ضعف و اک رحمة فی المآل

ثم یلحینا الی امثالها | کی ینال العبد مما نالها | بگذا تفوح و نیز ل دایما | ذا فلا زلت علیها قائما

پارسی گویم بهر این آن خوش است | زانطرف آید که آمد آن خوش | هشتم مرتوی سوی مانده است | کاطف نکرد زو ذوقی را ثبات

ذوق جنس اجنس خود را میکشد | ذوق جزو از کل خود جاذب شد | ناکمر آن قابل جنسی بود | جون بود پیوست جنس او شود

هم جو آب آن که جنس ما نبود | کشت جنس ما و اندر ما فزود | نقش جنسیت مذارد آب و نان | زانکه اعتبار آخر است اجنس ذوق

در زجر خشم باشد ذوق تا | آن مگر مانند باشد جنس را | آنکه نامست نابد عاریت | عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را کز ذوق آید از صفیر | جونکه جنس خود نیابد شد نفیر | تشنه را کز ذوق از سر آب | جون سد در وی گریزد جو دیده آب

سفسطان کز خوش شود از زرق قلب | لیک آن سو اشود در از سر آب | تا ز اندوده دیت از نفکند | تا خیال کز تره نفکند

حکایت توکل و ترک جهد کفتن نخجیران با شیر

آن یکی با زن خوان این قصه را | طایفه نخجیر در وادی خوش | بود شان از بیشه دایم کش مکش | جون سر آن شیر از کمین در می ربود | آن جرا بر جمله ناخوش کشته بود

جمله را دندان همه ایشان شیر | کز وظیفه تا ترا دارم کمیر | جز وظیفه در پی صیدی میا | تا مگردد تیغ بر ما این کیا

جواب کفتن شیر نخجیران و فایده جهد کردن

گفت ری کز وفا نیم نه مگر | من هلاک فعل و مکر مردمم | مردم نفس در دمم در کمین | مکر با بین دیده ام از زید و بکر

گوش من یا یلمح المؤمن شنید | جونکه شنود ای حکیم با خبر | الحذر و لیس یغنی عن قدر | در حذر شو ریمن شو رستی

با قضا پنجه مزن ای شیر زفت | تا نگیرد هم قضا با تو پشتیر | مرد باید جود پیش حکم حق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل

گفت آری کز توکل سر بست | بانوکل تا نوی شتر بلند | رمز اکتاب جیب شد شنود

لیک بنما بر مآو از بلند | در توکل جهد و کسب اولیتست | قوم گفتند شک کسب از ضعف خلق

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

بس کریزند از بلا سوی بلا | جیله فرعون از بن فسانه بود | صد هزاران طفل شان کشته کرشت

دیده باجون بسی علت در ست | رو نهان کن دید خود در دید دوست | دید ما را دید ما نعم العوض

طفل تا گیرد ابو با تو بانبود | مکر بش جنبد کردن با بانبود | جون فضولی کشت و دست و پا نمود

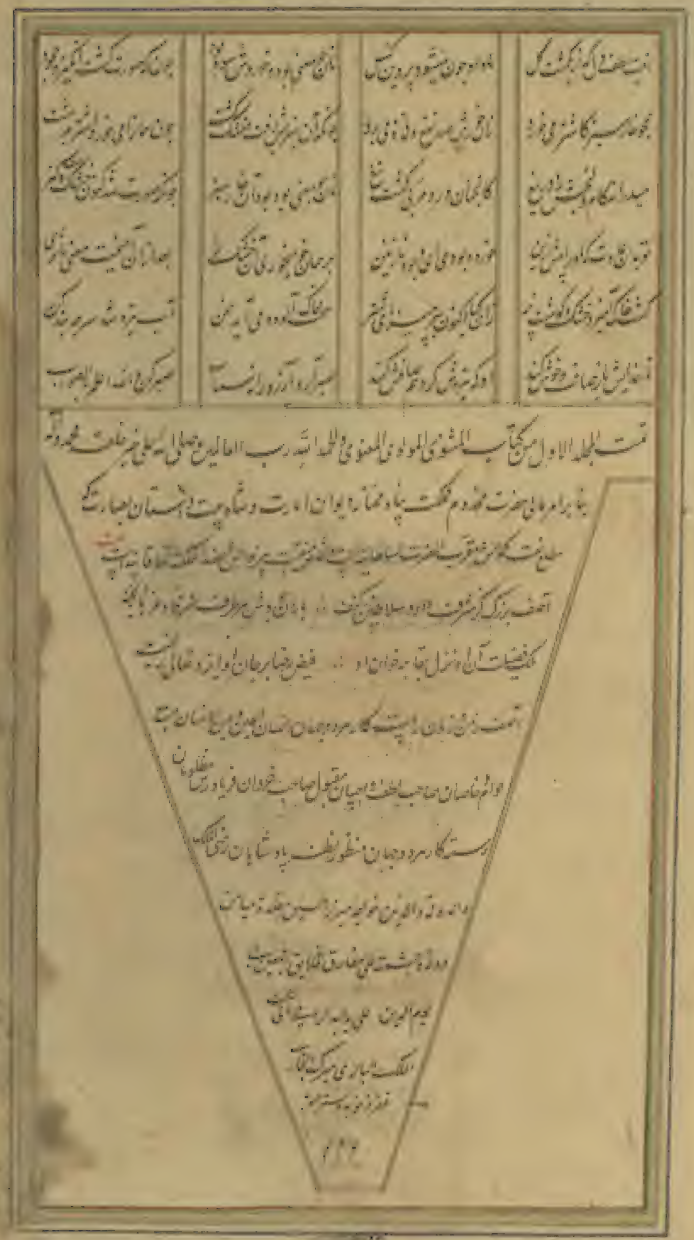

تمت المجلد الاول من کتاب المثنوی المولوی المعنوی والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله

بتاریخ ماه جمادی الاخر سنه ۱۲۶۲

کافر و مومن خدا گوید یکیست — دیو مان مردود و زشت و بیمکیست — آن که گوید جز خدا از بهر نان — منکر و گبر است و از اهل جهان

گر بدیدستی که از کفر خویش — بر خدا ره یافتی یک لحظه پیش — حالیا کو چشم تا آن ماه بین — جمله موجودات گردد بر تو عین

گر جمال او ز ما فانی نگشت — لاجرم ما را بدو باقی نگشت — نام و ره بردن به جایی چون بود — تو نشانی چون نشانی چون بود

قصه پادشاه روستایی شیراز و آن بازرگان که گمان کرد او دزد است

روستایی گاو و آخر برد دست — شیر گاو از خرج او بیرون جست — روستایی شد در آخر سوی گاو — گاو را نی جست نی آخر نه کاو

در پی او رفت بر اطراف راه — پیش گاوی دید بالاگاو نه — گفت شیر راستی فرمان دهش — بود بهر ملک و مالش خوش خوش

از چنین کیمیا چنان بگذاشت — گو دریغ آن شیر و آن بیشه بداشت — حق همی گوید که ای مسکین مرد — فی زمانم پاره پاره کرد درد

گر تو نیز انسا کجا با جمل — لاغصوا قوم انقطع تمام آرد خجل — از پی آن گو دو تا شد قد تو — پاره کشتی دانش پرخون تو

از پی دزد و ز پی این نیشخند — لاجرم خائن همی بینی بلند — گر تو فی تقلید از دزد و خسی — پیشوایان الملک جزء ابلیسی

قصه دزدی صوفیان بر سر سجاده راست صوفی

بشنو این قصه پی تنبیه را — تا بدانی آفت تقلید را

صوفی در خانقاه از روی صدق — در سجاده آمد و بنهاد دلق

آنگهش از چشم و دل خون شد روان — کز سجاده چند دزد شد نهان

صوفی این تلبیس و دزدی دید و خشم — از سر تقصیر آن صوفی برهم

هر دو آدم آن یک از جوع و خشم — وین یک از تقلید و از بی آبی شرم

صد هزاران ساله راه از هم بریم — تا مجرد چون ملک در حرم بریم

تا که آن جانی که جان جان بود — جان ز جانی کی خبر دارد چو دود

صوفی از تقلید شد بی نور و ریم — وز ملک صد سال راه افتاد و بیم

گفت شیخ ای شیخ بیدار آی زود — تا چه دزدیدند از تو بنگر و بشنود

گفت شیخ ای شیخ بیدار آی زود — تا چه دزدیدند از تو بنگر و بشنود

گفت شیخ ای شیخ بیدار آی زود — تا چه دزدیدند از تو بنگر و بشنود

کان آل دل جان آن آبست — دلبش زآب حیوان سابست — خود حیوان آبست هم سابی هست — هر سه یکشه بون طلسم کو نیست

آن یکی را تو مده اسپ از قفا — بنده کی گردد زگرم خانه شاه — معنی تو صورت شاه عاریست — چه مناسب شاه وی هر خانه نیست

آن معنی کز بستاند ترا — پی نیاز از نقش گرداند ترا — بود آن معنی که گوید راز گنده — مرد را بر نقش عاشق تر کند

کور را قیمت سیاهم فرو است — بهر چشم از خیالات محالست — حرف قرآن مر مران معنی راست — خرقه پشمینه بر بالان مزن

جون تو پنداری که خورد و خواب است — بلکه از بهر لقای حق تن است — خود چو آبست آیه تین الان ترا — کم نگردد دان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان مال دکانست — دولت یابد صحبت قانست — خربزه نانی که در گفتند رسول — خربزه پرنیشکر نانی که حنطه

الغیاث ای قوم رکب مغز دریا — وای آنی قوم سباق و شیدا — شد خر نفس تو بر مغرس بوسید — جنه بگریزد ز دکان رو بیاورید

بار صبر و شکر او را برد زیست — خواه در سیال و خواه اندر سیست — هیچ اندیشه نه غیری بر گذشت — بیکسی نفس ده و نا غیری بر گذشت

مانع چیست آنچ رضام آن پسر — خام خوردن عادت آن دربسر — کان فلانی نیست آنچ ما گمان — من نمی خواهم صحبت جوم دکان

کار بخت آنست آنم دولت است — کسب باید کرد نانم قانست — پاکشان زکار آنچ دون پایه است

تا نگردی تو گرفتار اگر — که اگر این کردیت یا آن دگر — اگر اگر گفتن ز سهل است و خاص — منع کرد آنکه گفت پیت از نقاص

کان خلاص تو در اگر گفتن بود — نشل — در نه اگر گفتن بحر حسرت برد

یک غرض خانه نیخیب از دو است — دوستی بر دشمنی خانه فراست — گفت او امن ما اگر مشقی بود — بهلوی من مر ترا اسکن بود

هم عیال تو بپا سود سپر — در میانه دشمنی زاید دگر — گفت آری پهلوی زال من است — لیک اندر خانه دشمن دشمن است

دین هم عالم طلبکار رجوع — در خوش تر و زیر اندر آتش نه — طالب گشته چو پیغام — لیک قلب از زر و نه دشمنم

پر توی بی قلب زه خالص مبین — کی محک زر ترا بیند کمین — کرنگ طای کرنی کی هم زند — تو ندانا طوسیش را کی کرد

یا محک یابد میان جان خویش — ور نیابی رو هم او خواهش مپیچ — آشنایی کو کشد سوی فنا — بانگ خطاست بسته بسوی فنا

بانگ میدارد که بان کی روان — سوی من آیید بانگ من روان — نامه میکند بر دخول ای مهتران — تا نخوانی آیه یدخلون را بدان

جون رسد آنجا بچندان گرد شیر — عمر ضایع کرده در دور روزه — جواب آن بانگ خوان ای بی خبر — مال خام جاه خواهم آخر

آنرا که ز پیش آن آید — منع کن تا نگذشت که نشاید — ذکر حق کن تا کی خلائق نبسوزد — چشم تنگ مالیس کرگ پر مدوز

من کانایت زمانی هشتاد — زنگ ز بازار آن نگاه — تا خود کرد میکان نخست نگ — دیده و پیاله سیر و دیگ

زنگ پنی بلیسین این زنگ — کو مران چنین بجای زنگ — کو مرد بلک با شاهی — آفتاب جرخ چنای خودی

کار کن کار کرا باشد سان — تو مرد و کار کرا پیش تو بین — کار بجون برکار کن برد نپیند — خار آن کار ز پیش او بند

کار کرد جون جای آن طلبت — آنکه پرورد از روی خاص — بیش و کار کرد بهی غم — تا به پهی صنع صانع راهم

کار کرد جون جای آن شرف و بیست — بیش آن کرد بوشید بیست — روی صنع است فرون بنده — با جرم از کار کاش کم براده

لاجرم خواست بنه بیش قدر — تا قضا را باز کرداند زدر — خود قضا بهلت آچیانه نهد — بیرایست کرد مردم پیش خنه

صد هزاران علل گشت اینجا — تا کرد هم و تقدیر آنرا — نگه موسی سبب نامه بروت — کرد در کردن هزاران طلم و بروت

آنچ خون کرد و سپس نیک شد — وز برای قدر او اماده شد — کرد بدی کار کا مالیزال — دست و پا بیرن خنگ کشتی راجال

اندرون فاطمه تخم موسی صاحب — وز برون بیگانه طفلی تر کاذاب — بجو صاحب نفس کو تن بپرورد — پرد گیرش تن جهدی نی برد

لیس من آن حسود و دشمن اوست — خود حسود و دشمن او آن تنست — او جو فرعون و تنش موسی او — او به پرورد میرود که کو عدو

نفس تو آن خانه زنبور خانه — دشمن است آن و مخالف جانه — دشمنی کن با تن خود همچو گبر — بر دگر کس مر ترا جایز مجبر

ملامت کردن مردمان شخصی را که
مادرش را کشته بود بجهت

آن یکی را خشم مادر برگشت — هم بر خم خنجر و هم رخم دشت — آن یکی کشش کرد بر کو سر بست — بیده نامردی تو خشم مادری

می چرا کشتی ورا ای زشت رو — می یکوی کو چه کرد آخر بتو — گفت کاری کرد کا علاج نیست — کشش آن کار خلاف تا روا نیست

گفت اکنون رکشای بخشم — گفت بس خود مرد مرای دگم — کشم اورا ستوار از خشم خویش — تا نیاید هم بهستار ای جفا

نفس تست آن مادر خشم و غضب — که فساد اوست در هر مذهبی — بیخ کن تا او نکرد بهران دست — مردی قصد خویش پیکنی

از دهان جان چنان خوش بر تابد — پرتوی او با خوش با خلق بتابد — تخم کشتی باز بستی تا خدا — کس نزد دشمن تا ندرد ویار

بر سگان آرد کسی بر گفت تا — از برای آن نیاید او دیا — کا نیا رای کو تنش کشته بود — بر مجان و دشمن و بد سود

گفت ای نگهبان تو نامت چیست | گفت نامم خاص الخاص است | گفت چه ام چرا کردی چنین | گفت که بان نگهبان مصر

باب گفتن ابلیس علیه لعنة الله و جواب گفتن معاویه او را

گفت سخنم خاموش شنید | سوی بحر رفت و بدو پیوست | قطره اصلا تاب نیارست | نصیحت چون در خاطر وی نشست

گفت نی نی این چنین نتوانم | گر بگیری در خطا بینی مرا | در نیایم از نهان در سینه ام | گوید هم که پشیمانی می کنم

جواب گفتن ابلیس معاویه را

من بکار خود کنم آن در زمان | در زمانی باز نتوانم فرا

گفت ما اول فرشته بوده ایم | راه طاعت را بجان پیموده ایم | ساکنان راه را همدم بدیم | ساکنان عرش را محرم بدیم

پیشه ما کی بکار زشت رود | مهره ما کی ز دل بیرون شود | در سفر گر رو دهم چون میهنم | از دل تنگی رود هم سوی وطن

دهم از بستان ایزد بوده ام | نامشان در دفتری بنموده ام | نامت یکبار جمله بر خوانده ام | خلق در جان نگریده ام

روزگاری بوده ام از روزگار | آب طاعت می زده ام نغز و جا | آنگه مارا دولت قربش کاشت | از مقدم آرایه او بر گذشت

ای مبارک روی از آن شه بوده ام | در گلستان ملک گه بوده ام | بر سر ما دست قربت می نهاد | جشنهای لطف از بهر ما نهاد

وقت طفلی همگنان بودیم شیر | گاه بودم گه نبودم غم مگیر | آنگه بوزیدم صبا چون بر شیراز | گرد ما پرورد و خوشه تر چو ناز

خوی کاهل شیر فرشته ای بداد | گی توان آن را زبونم کرد و شاد | گر عتابی کرد و دیدی گریه ام | بسته کی گردد ندامتهای گرم

اهل عشقند و لطف بخشش ایشان است | قهر بودی چون فنا در ذات حق | از برای لطف عالی ذات است | در پناه آفتاب آویخت

فرق نا فرمانی ما آنست است | مقتدر دوحل او آنست است | تا دهد جان را فروغ از مشک و گل | جان چه اندر خورد با ایشان وصال

گفت پیغامبر که حق فرموده است | قصد من از خلق احسان بوده است | آفریدم تا ز من سودی کنند | تا ز لطفم هم بهره مند

نی برای آنکه تا سودی کنم | ور بر من نیز تا بی برکنم | جمله روزی کز پی خود رانده ام | هشتم من روزی خویش آماده است

گر جهان مردی چنین فرمان برد | مرکزی مشغول کی گردد بدرد | من سبب را تنگ در گل کی نهم | تا گذرگاه عبادت راه است

لطف سابق را نظاره میکنم | سر به آن جاده فرو نمیکنم | تنگ بیجاده ز جهل گیرم مگر بوا | آن صدف را خلق خود داند که چه

مرصدا زد دست قربت بر درش | گر شود باد دست قربت بر درش | چون بود هم گفت تن در پروری

بگفت بر نطع خویش این فن خود | گفت باری کج دو نفر آورد | آن یکی باری که بد من دانم | خویشتن را در بلا نه افکنم

در جلای حق نه لذات است او | مات او هم مات او هم مات او | جمله رفتند و خویشتن را کشت | بیکدم صد شش صد بت از کشت

جرعه شان اکسیر شد شرح بیا | خاصه بی چون مرا در اکرمت | سرکه بیشش از درون کشت | آتش بر باد کز خلق شش است

خود اگر گفت اگر ایمان را | ## باب تقریر کردن معاویه ابلیس را | دست باقی عمر توفیق آن

گفت امیر او را که ایمان راست | یک بخش نوازی ز ما کاهش نخواست | صد هزار از بهر من قربان فرستاد | جمله دادی چون ترا آمد مدد

آتشی از تو شود گرم جهان | گیت کرد سته تو جاده پاک | طبعت ای آتش ز بهر زندگیست | تا نسوزانی تو هرجا جان نیست

گفت ابلیس که سوزم جان کیست | او ستاید جمله دولت کند | با نکند کس ستیزه ای پدر | مرحبا بر پرس پاک ذات ای حق

معرفتهای تو جان با تک نعیم | با تک مرد است یکی من نگر | صد هزاران چون منی در تک تو است | میل خود کاشنای آب است

در سواد جان شود با تک نعیم | از سواد آید شود ابجد سبق | قوه نوع از نگر تو نوع تو | دل کجا با سینه شود شرح شرح

عاد را تو باد دادی در جهان | در کفت جمله خدا جامه بها | از تو بود آن سنگپاره قوم عاد | در جهان باید ز تو خورند و خوشند

منتقم نمرود از تو آمد بخیت | ای هزاران فتنها انگیخته | خلق فرعون و کی فیلسوف | کو گرشت از تو نیابد او دمی

بولهب هم از تو ما اهل شد | بولحکم هم از تو بوجهل شد | ای بسا شیطان که بهر یار را | مات کرد صد هزار استوار را

ای فرزین بند ها بگسسته | سوخته دلها به کشته بسته | بحر مکری تو هزاران قطره را | تو جو کو می این سلطان فرد

کی رهد از مکر تو ای محتشم | غرق طوفانیم الا من عصم | بس ستاره سعد از تو خیره شد | بس سپاه و حی از تو منفرط شد

باز باب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیس بحکمتهای جد | من احکم قلب را نقد را | امتحان خیره کند حکم کرد حق | امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه کرده ام | صیرفی ام تحیت ای کرده ام | تیکو نزد ستمای میکنم | شاهنهای خشک بار می کنم

ای علفهای خرد از بهر چیست | تا پدید آید که حیوان بی گیاست | گرگ را آموخت از بد کو بک | پست در گرگش فتاد آموزگار

تو نگه کن پس سوی ایشان نیز | تا کدامین سو کند او گام تیز | گر سوی استون آید یک دست | در گیا خوابد چنین آموزگار

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید الضعیف النحیف الراجی الی رحمة
الباری میرک البخاری غفرانه
ذنوبه بمحمد وآله

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

خوفه الله تعالى عباده من المريدين ليتعلموا من شأنه جل وعلا ما لم يكونوا يعلمون من شأنه الربانى
علم من شأنه الصعب وترتب اليوم بأنه منهم من قوم الآخرة ويسر لهم اسرع من الطاعة الاجتهاد وهى من هبات
الانبياء وهو الذى تجرى من اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك الدوار الى الرحمن الذى الحكم
على الفلك الدخانى فكرى كان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران فلك القلب
المدخانى حاكم على الفلك الدخانى الشبيه الزاهرة وسيح المنيرة والرياح المنبثة والارض المدحية والماء
المطرة بنفع الله بها عباده وزادهم فهاده امانيهم كل قادرى على قدر نيته وجنك الناسك على قدر قوته
واجتهاده ونفى المفتى بسلع ربانيه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته وجود الباذل بقدر موجوده ونفى الجود عليه
بالموجود من فضله وكرمه فقد الفقراء فى المفازه لا يقصر به عن طلبه معرفة فى الجاره بجده فى طلب ماهيه الحيوة
قبل ان يغطيه المعاش بالاشتغال عنه وتغلوه العلة والحاجة وحول الاغراض بينه وبين ما يتسع الجد
والعمل يدرك العلم موتر موى ولا راكن الى دعة ولا متعرض عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتم لمعيشه
الا ان نعوذ بالله ونؤثره على دنياه بالله من كثرة الكم الاموال العطيبة التى لا تكسد ولا تتوب
ميراث الاموال والاثار الجليلة والجواهر الكريمة والصنائع الثمينة شاكر الفضله معظما لقدره محمد الخطره
ويستعيذ بالله من حساسة الخطوة ومن جهل من يستكثر القليل ويحتقر الكثير المعظم من خيره
ويعجب بنفسه عالم باذن الله الحق وعلى الطالبان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم وبرفق بدرى الضعف

فى المدرسة فما عجبت من بلاء اهل البلاده ولا عفت عن تكميل العلم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحان الله وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتخليق الناقصين وتشبيه المشبهين
وداء هام المفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد المجد على توفيق الكتاب
المنشوى الالهى الربانى وهو الموفق المتفضل وله الطول والمنة
واسبغ على عباده العارفين مزيدون ان يطفوا نوراً
بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا
نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن
بدر بعده ما صعد عالما الله على اليقين
مدلولة ان الله سميع عليم
والحمد لله رب العالمين

ای ضیاء الحق حسام الدین چلپی | این چه بود فکرت شب و روز شما | گفت تا نفخت فی من روحه | از نیستی چون سر بر آرد هست را
صنعت کردگار چون ما را | تا ز غیب آید چنین فکرت چه بود | تا ز نفخت روح نبود در بشر | کی بداند او ز صنعت صانعش
جمله ارواح از صفات ذوالجلال | هست کردد کی پذیرای کمال | تا ز روح حق نیابد جان و جود | کی شناسد جان جان را جان زود
هر که او صورتپرست و زر پرست | هست او از جمله عالم پست پست | جمله عالم آن جهان و این جهان | کرده آنش بر تو جمله بر و بسان
هر مزاجی را غذا هم مایه است | وین مزاج جسم برتر از پایه است | این مزاج جسم از جانهای منبسط | وصف جنت را کجا گنجد فقط
ای ضیاء الحق حسام الدین حق | تخت بخشد آنچه دارد جان مشتاق | ای ضیاء الحق بجان تو را | خلق بخشد شاد کام اندر جهان
گر مثل را زنجبی جان یافت | تا کفن نو یابد و بیرون شتافت | همچو کاه مرده اش بر آب نهاد | بین چو مرد مرده بر آمد چون کفن
نطفه بخشی آید از هر کس یکی | خلق بخشی کار یزدان است بس | خلق بخشد جسم را و روح را | جعل بخشد سر بسر صنعت حق
بین کی عبث که جهانی می نهد | از عدم اندر وجود خاکی می نهد | تا نگوئی هر چه پیش آید نکو | تا نیاری سر ز حکم او فرو
گوش تا گوش ش پر از لعل و گهر | گوید موسی صد زبان الغوث الغوث | تا نخورد آب بر دمد کی | تا نمیرد کی شود او زنده کی
باز خاکی را بخلق اعذب | جوید آن خاکی ز خلق مستطاب | کشت جان را نوش جان و نوش نفت
باز خاک آمد شه اکال بشر | جان جداشد از بشر بین و بصر | گر بگوید خرد شان گرد و ارز | گر بگوید خرد شان گرد و ارز

بر گمارد بر گ از لطف عام او | دیگر اندیشه لطف عام او | نقطه اندیشه قضا و وحی او | تا نگوئی نیست حیاتی جان بود
نیست شد چون جان جان از تن برفت | پاره گوشت جان تن پاره ها | بر علم آکل و اکول دان | باقیان را جمله نان و میوه دان
این جهان و آن جهان ساکنان شش سمت | وان جهان و این جهان ساکنان سمت | این جهان و عاشقانش منقطع | اهل آن عالم مخلد مجتمع
بس کریم آنست کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد | با حیات جاودان آید کریم | رستد از صد آفت و اعطا دهیم
گر ز ارزانی یکی پرسد چرا | آنکه او کل را همی بخشد غذای | طالب و مطلوب خلق از بهر اوست
چون بخشید او صفای دل را | خورد جان جانان صفا جمله را | وارهد از قوت و نقش جان جمله کل
هر غذائی بهر جسمی خلق شد | تا نخورد او مر غذای را کژه نشد | بهر جانی جو ایمان خلعت است
هر غذائی آب و نان از بهر تست | گر نجویی آب و نان را کی رهی | خلق جان را نگذرانند جانی نشود
خلق را اول بضم حمد و زر نگر | تا به اول ضم حمد و زر نگر | خلق نفس از سوء خلقی نفس شو
شاه با شاهان نیامیزد بآب | گوهر شه جوید مر گوهر بیان | جان مرجان آدمی کی خواهد شد
جان جان از شاه آدم یابد آن | رفت از شاهی و رفت از جان و جنت | وای گر خلق بشه آموزد
گر نبودی راه آن بستان بدی | بر گشادی راه صد بستان بدی | تا نگفتندی خوشا جنات تجری
بس حیات مست و قوت صائم | آنک نانی جست کان نام نگار | چند پنداری که آدمی خرشد خدا
از نطفه عرفان بخاست شیر شرزه شد | وز نطفه شیر گوسفند شد | وز نطفه تو خاست خاصیت شود
گر چنین کی گفتی ای جان مشتهی | مست چون باشی ای جان مشتهی | یک نمی گوئی ز حال مست خود
گوهها دیدم بحر بادی دشتها | بوستانها باغها کشتها | آسمانی بس بلند و پر ضیا
از جنوب و از شمال و از دبور | باغها دارد وجود سبزه زار | آفتاب و ماهتاب و صد سما
خلق را در هر زمان صد رستخیز | در میان چشم و ابرو صد ستیز | تو در این طلمت بینی در امتحان
گر نه حالت قوت و غذا بودی | از گمان و خلق و از عادت بدی | از صفات مرجع و نگار و غزی
گر نه حالت قوت و غذا بودی | از گمان و خلق و از عادت بدی | از صفات مرجع و نگار و غزی

گر بخانه دو تا کسی کند — بخود از هجر بسی آب چشم کند — بنگر اکنون فتنه ها بر پا شد

نه عجب اشک من ز دست آن جان — گر دم خون ز دل فشان او — از پی آن بر خاستن فتنه ها

ای کی بینی ز آسمان آن مه — بر زمین بر خاستن او — وز در و دیوار بارد شادی و نازش زار

بگذشتن از پل

گفت با من شب دوش بار چنین — مادر آن جان آفرینده در من — با کجا و بر کدام طالع شوید — چون بنات النعش شد بی تکیه

من بدو گفتم که کاری هست — با همه مردم که بود انجام خیر — در شکار پل کجا یکدم رسید

چین بهاد گره لعلش از خنده — طی مرکب از پی خونها مکن — تا به بام مرسشا نازم

تا کجا این دیده موسی جاده — پود پیلی نیست فرش راه او — کشت قطب و جوزهر شاهان ره او

آن کی همره خورد و پیه داد — گر چه بیشک آن شریف بود یا — پاک چیزی دانش او پوست است

بهر پیشانه دو خنده آن حرم — وان کی مشغول شبان ما در جا — بخت نو بخشد ز اصل کهن

بوی پیکانه آن دلبر شیرین لب — بی سبب نازد آن شه سیل تن — مرورا نازد بر آن شه سیل تن

طیب هر خسته را بوی کند — بوی قی آرد و از آن خسته رود — گر کباب پیل او را خورده بود

ور نه او را و یک بیک را کرد — می دهد نوید و خوش شان کند — بر سواند خلق را بر کنگره

ای فرستنده خون خلق ز راه خوش — تا نبارد خون نایافته شب ها — تا می ناب ریزی بی شبه

مادر آن پیل نگذارد کین کشد — پیل کی خوارد را گیرد کشد — ز آنکه دل ز زر نیاید بهر خون

بوی دهد گر دهد کرد پیش را — پیل دانه بوی حق را از امین — هم برارد بخشم پیل از تودها

مصطفی بوی بری از ره دور — چون نیابد از زبان ما بخور — بوی نیکت به بر آید بی ما

تو حی چشی و بوی آن حرام — می زند بر آسمان هیزم قتام — تا بوی کیران کردون کی شود

بوی حرص تو بوی گبر و دیو آرد — در بحر کفن سایه چون بیند — ار بیارد صد بقچه گردد کم

آن دم سوگ غازی کند — بر دماغ خفتگان بر زند — آن دل گرمی عاید در زمان

بیان آنکه نفس مبین هیچ بیت را نمی نگارد

آن هلال صدق در با کمتر خفا — بی ریای سیم خواند آن ریا — با نگفتن ای پسر بیت درست — این خطا کی کردن کز آغاز بد است

ای رسول و شهره کرده کار — یک سخن کی بود اصح هزار — عیب باشد این چنین اصلاح

خشم چندان بر نیاشفت بگفت — گه در مزی از ملامت خفت — گاه ثنان نرود خارش بالا — من خود را مرده ام

وا نکردم حمد و آغاز این — گر نگارم تو دم خوش در دعا — بهتر از صد چی وی و قیل و قال

امر حق تعالی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را باظهار آن چون کرمان بر دین کهان کرده را

بر زبان خود نبود بوی خدا — وحی حاجت نه هنش آمد پدید — ای کلیم الله ز من هیچ مپرس

گفت موسی من ندارم آن زبان — گفت ما را زو بیان خیر جان — از دهان کی گردی گمراه

بگشان کز دهانها مر ترا — در شب و در روز آرد در دعا — از دهانی که گمراهت کند

بوی خوش را با یک کن — بوی خوش را بیک شاه کن — از دهان خیر باشد خنده ها

ای کی گرد نفسها از زشت با — شب گیرد خون برافروزد ضیا — جون در آید نام پاک شاهان

بیان آنکه کفش بیان نفس بین بیک گفتن می آید

آن کی گفتی می کنی شبها سبق — گفت شیخا نیش خوش می بخت — این امید را بیک کو

فی نیابد یک سبب زین نکته — جمله امید میرنی باره می خت — از گمشته دل شده بنهاد سم — دیده در خواب و ضمیر آگاه خیر

گفت میمن اگر چون دانمی — چون بشیمانی از آن کی خواندی — گفت نیکو نی آید جواب — زان می ترسم که باشم رو بباب

گفت آن ساعت تو نیکت — وای آن زرده و موقوف بکت — بیصلا جاره چه سیمای تو — جنب با بود و گشادن می نتوان

در سر ما بیت تو نیکت نهاد — زیر سر مایه تو نیکی هاست — جان جاهل این چنین بر زد نیست — زانکه مایه کفش فی کار نیست

با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و برآید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونک بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانک سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه‌ایم / هیزم ناریم و آن عار نه‌ایم
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقای حق قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر / داد کی دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / می‌گوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان تو است
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

[illegible]

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کو بکارش بسته شد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن نمازی که بیاد تو بپایان نرسد — سیلی که بکوه خطا سازد ویران

گر بود آن سرو قصد جان ما — هر زمان از بار تیر انداز آن

گر نه از آن سرو قصد جان ما — این شکوه چند مردان ز درم کرد

تا نگوید بریک دل دو سال اگر — هر زر مکن اگر نخورد قسمت

جمله را کرده ند باطل و زنگ — گفته اصحاب نبی را کرم و سخا

تا نیاید دیگران از زان خرند — تا نیاید دیگران از زان خرند

ماند پنهان هر نخوت در نماز — باد و سه درویش ثابت پنجتن

گفت طبل و هو و بازار غنی — جوشنان پیر بود از زره آهنی

قد خلقتم بخلق ربانیا — ثم خلیتم نهما قانیا

بهر کندم نخم باطل کاشته — بهر کندم نخم باطل کاشته

حجت او چیزی من لو شئت دل — بین که بکرد همه شی بی خیال

خود بشد درحق غار این آیتین — گفت هم زراق و چرز ارزین

آنکه کندم را زخود در زندگی — کی دو کلمات را طفل بنه

اینی کند مهیا کشتی از زان — گر بر پیغامبر پست کند هم آسمان

وحوت تا زیطان را از آب بحرا

بازگو ای طبل کز آب خیز — نوبهاری کشت ما را خیز

آب ما را حسن تأثیر و مدد — دیو حرمن باز آمد طیلسان شب

بین پیران کرده اند از محض آب — باز اگویه رود و باز کرد

از سفره دست دارای یار من — با سبی آزرده ئی حوی ترا

تا نوشی تا دهم تو کاوزا — حسن شاه افتاده و خسران تن

تو نیابد هیچ آب بسیار من — جونکه جان باشد نیابد او شکم

جونکه اشکر ست کم نایم علم — تا به جاذم بس صفر آویزد

بس بیاگنده باد او بوسه — گفت ان دم کار با دارم هم

گر بیاید آن کمر دد خشم — شاه کار ما زکم آزوده ست

زا نظار م شاه شب نفوده ست — من نیارم تک امر شاه کرد

من نیام تم شد بر شه روئی زرد — مر حبا و مر سبا بر شک خاص

میر سد از من هی جریده خاص — تو ده داد ای کی آیم هوی ده

تا در آید دانکه سلطان کرد — بعد ازان در زان خشمین کم

زنده خود را زین مکره فون کم — زین غطاء و سه بهانه بار گشت

حیلها با حکم حق نتواند جست — کر شود ذات علیم حکیم

با قضای آسمان سبع الحجج — جون کریزد آسمان از تحت زین

جون کند او خویش را از دی نهان — مر مرا آید نه آسمان سبع زمین

نه مفر دارد نه خانه نی کمین — آنش از خود در شیشه می بارد زده

شهد ها را می کند ویران بره — او شه تسلیم و ایوب بلا

گر اسیر م مر مرا خواهی بیا — ای که جز داین نبینی سر کشش

جونکه بینی حکم یزدان در کشش — جون خلیفه کم شنیدی من تراب

خانگ با بینی بهشت از خود عجب

بر کن ای مغز خاک تنگی کاشتم — گر دغای دشمن افراشتم — جمله دو گر تو خاکی پیشه — تا تخم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا بیتی جاها بر رود — آنکه از بستی جاها بر رود — کند هموار بالا بر زمین — بعد ازان او خوشه ها چالاک شد

دانه مرده آید از زمین — بعد ازان سرها برآورد از دمین — اصل نفتا گردد ان خاک — زیر آمد شد غذای جان پاک

آن فلان شه جون گذشت از خاک و خشت — گشت جزو آدمی قی دیس — برصفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش تکیه گاه شد

گر جهان زنده ست اول آدمیم — باز از بستی سوی بالا شدیم — جمله اجزاء زمین در کسب و کار — بهر تسبیح حق اند ر آسمان

غلغل افکنده اند در آسمان — جون تسبیحات ازای سان — با هزاران جزوه زیر خاک — زان جزوه زیر خاک — اتحادش هر زمان پیش آید — روستایی شوخی آمد کرد

عاقلان کرده ند جمله کور و کر — ما سیان کرد ند از دو یار دن — گر که کرد بهم سیش در ربود — مرغ پران کرده از دانی بزد

تا بسوی دیو دو رشته ها — بگسلد هاروتی بابل چرا — جز کسی کاندر قضا اندر رخت — خون او را ایمنی جان کرد

فی الحث علی ضبط الوقت و کراهة التهاون بالاوقات و ذم الکسل و بیان ان باب التوبة مفتوح

قصه اصحاب عنان خواند — بس بیاد آمد بدین افتاد — حیله ئی کرد و کرد شد تسکین — گر بر نه از روز سی در دیس شد

شب بشب می بکاید این دگر — روی در رد کرد خفیه عمر بگر — تا نیابد که خداوند یار آن

با کمال نایمه و اسکاید کل — دست کاری می کند بنهان دل — گفت الا یعلم من خلق — ان فی نحوک حسنات ام فتن

کیف یعقل عن فی حسین قد قضا — حسن ایمان این شود اخلاص — ایتما قد بسطا و صعدا — قد تولاه و احصی عددا

گوش را کنون نعمت یک کن — ای حجر آن نمناک کن — آن ذکوی را که تلقین دهی — گوش جان را پیش دستانش نهی

بشنوی نجمای بخوان دل — فاتحه خاتمش صفیه آتش کل — خاتمه بوده دارد پرستی — مزمور را بکشاد از امعاد تنی

گوش تو او را جو را دم شنو — دو رخ فرا زخانه دکم شنو — فکسار ی کن تا مدارای شود — گر بسوی رب اعلی می رود

این زمان بهر تن زندانی تجو — گر بنگذارد که جان سیر می رود — این جان آن آب حیوانی کشی — میر کی گوید بمن راه رشد

در نسبت فرعون بموسی که او میگوید و جهان متصل بامن میرود عاقبت بحکم

مجو فرعونی مرتع کرد و دیش — بمرتع رفتن میرد از خویش — او هم از پیش ثعبان او مرد — در خم نیلی جاهلی در فتاد

سگ دیوانه را چون بسته بینی — بسی دامن بسی سیماب انگیزد — گشت سنگ آن کمانی خود بدین — از پی هم دایره های ضیق

مال را آمد که در دنیی بهشت — جان چون ابدال همه فانی شود — پای او در موسی عمران زند — دست فعل موسی عمران کند

سوی طی و سان گرید اشتران — عزم رفتن چون بود در ساربان — موسی هم بر دوش و هم بر پیش تو — چند بینی بر سر و بر پیش تو

زشت پیدا شد در سوداست — او قیادی پست از مالیخست — چون نگفت او نیک کی گوید چو تو — نیش بینی رفت و بشکست آن سبو

ای سپک گردن شده از بار خویش — پوستین شیر را بر خود مپوش — خواه شیرت خواه باشی خلق را — نیش شیر و دام و دد را بر مکن

تفسیر و صفر هم سپه لیس القتال

گفت پیغمبر جهاد اصغر است — نیک دانی صعلتر از نفس خلق — گر ستانی دولت بی زوال — دشمنی پاسی نماند از بهر قال

حور سالفین کور و ناراستی — امتحانی نیکی ای مشتری — نی ستانی و پستی را بگیر — تا شناسی این یکی از آن دگر

بانگ بگذشته ز گردون می‌جهد — بانگ جان دشمن است پیش مبرد — بانگ آبی کو ترا تر نفس کند — بو صعد را حل تر نفس کند

چون صعیف شد امتحان رویی نمود — قصد با دست و دلیری — بادام آمد قصد با درد تو زود

بیان برامتحانات حق بعباد و فتنها

پیش از این راندم سخن بهر دو یک — تو دگر گونی مرا از خشم نیک — هم نگویم از ستم از نیک و بد — ماکنون دانسته از حق میرویم

خلق گیرند بسیارش فضیل — گفته آید شرح یک یک همچو نیل — گوش کن تا دولت بیدار را — ای علام دیگران بشمار را

ست بود منار قتاش ای آله — فرق جاهل های است از راه راست — تا بدیدی تا که مصباح الهدی — دانه و دامش صفت بستی بود — خوان نعمتش جمله دانه کشود — هست بود مند در دیده در نگت — های های جمله فتنه می زند

یک یکی ز امتحان در راه او — هر مرادی دیده و فتنه آن نیز — امتحان بیکر و شان نیز رو — کی بود سنت این خود جبر

تحدق و میدان بیش او یکیست — جاده و خندق مش او خوش سلکیست — آن بزرگوی بران گوی بتبه — بر رود او را بر خود زدن کی گوی

تا صف پیچیده تا کی بند

بازی دیگر بگسل آن چنان — بر گری دگر بر اندازد بخشت — ماده بر پیشه بران کوه و کمر

بشکن او را یک گرد و در زمان — بر جهد سرعت ز بیکی بدان — امتحان نزدیک تا چه در ورا — که دویدن گرد با خود آب را

آن هزاران کرده گر جایه بیش — تا ز سستی پیل جستن آید پیش — چونکه بجهد در فتد اندر میان — در میان مرد و کوه بی امان

او ز صیادان یکی بگرفت سخت — خود پاشش خوان او در ساخته — شش صیاد آن سیان را دو کرد — اشتهار این قضای پادشاه

باشد اندر صید این چنین — ور نه جلاد کند تعجیل هم — رستم از بهر جهاد سیستان

مجمل از مستی شهوت بپرهیز — مستی شهوت بین اندیشه نیز — بازین مستی شهوت در جهان — مستی مستی نگفتند این مستان

مستی آن مستی از می خوشتر است — او شهوت اقضای گوهر است — آب شیرین خورد وی آب شور — خوش خایه جون درون شیر نر

قطره انباه های آسمان — بر کند جا از زمی در ساعتی — تا نه مستیها بود املاک را — در جلالت ره نمای پاک را

گر بهی ز ال دان می بسته نه — غم نبادی این جهان بگسسته نه — بر گذر آنجا که گوید مده دور — بگذاری نفخه در صور

تا نیاید آمده غم گشته نیم — غایتهای نهایت گشته نه — بین مستیها بگفتای دریغ

گستریدی این چنین پیغامها — عمل انصاف و جهاد اصغر است — این بگفته و قضای گفت است

بین مرا کی راند اندر کربلا — بین مرا کی راند اندر کربلا — گر زمی پیشوای ناکسان

جمله را امتحان موسی پی است — بهر گ تیغ فرعانی گردنی — گفت حق بندگان جنت عدن

پا برهنه جون بود در خارزار — جز بصبر و فکرت و پرهیز کار — بر قضای گفت یکی گوش ان

جز بصبر آخر کجا باشد پناه — جز رضایت کی گشاید چشم را

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه الصلوة والسلام و مقدار کماندیشیدن

جمله فرعونی فرو رفتی خود کی ز اجتهاد — هر مرادی دیده و فتنه آن نیز — از تجم بود در گردش هزار

بهر فرعونی جونی تو نیش بود — بامعبر گفت با اهل نجوم — دو زمعبر تر و ساحر تر شمار

مقدم موسی و دیدن فرعون مکرش را عجب — گر کند فرعون مکرش را عجب — چون بود در فرع چنان او خود چه هم

جلوگرفتش کرد پیدا می‌کنیم | نامه‌زان رابر برزن میبرم | نامه‌سیه آنرنگ خونابه بود آن | نامه‌ای آن بد نهاد آن خونفشان

کیبدان آرد فغان روز انجا | سوی میدان بزم بخت شاه | برسم خود نهاده در شهر آشکار | کرد منادی که شاه دیدبا

للصلای جلوه پیش میدان | شاه‌ی خانه ستمکاران بیکجا | نامه‌کار و نامه‌ی خونخوار | برشما احسان کند بهر وفا

کان امیر اشرار کوه دیو بود | دیدن فرخون پیوند بود | کرشفاعت‌ها می‌برد پیش شاه | بهر آن یاری نبخشد می‌برد

یا سیان بگرفت پیچ پیچ | ذکه و چکه خاص آن امیر | با نگ جانستان چو شد شاه | تا نپرسد رد دیوار کی کنم

در بپرسد روی خود غرم شود | آنچه در پرسد رو آن بود | بود شاه میهن خاص کنم | جون چنین یافت آشتی خواهان

بقیه حکایت فرخون با امیر موسی و بازگشت شاه و موسی بجانب اسلام

ای امیران شاه میدانگیر رفت | گر شنید این خود بیان چون آب یافت | مژده بشنید نامه‌بر بشتاب | تشنگان بود مژده بوش آن

میله را خورده فرو آویخته شد | نکته‌ای | خوشش را بهر جلوه پاخته

نجمان کای خاص مغول میدان | گفت چیم کسی زبهر چه | مصر را مرجع آرد این طرف | تا دو آید انگهی بایدبگیف

سرکهی آمد بگفتا غیبت ان | این در نخانه در آن کی نشست | تا بدین شیوه جمع آمد فرا | گردن ایشان بدین میله زدم

شوی آنرو سوی بانگ غاز | دانی اشاره بنبرده می‌نماند | دعوت بکارشان انگیخته | الله از انگه شیطان آن آیخ

بانگ دیوان می‌محابا جانشان | تا نگیرد بانگ عبادت کس | گر که یاران طاعت نشنوند خم | دشمکم نوشن بدو دل ای صنم

و نگ دیو باکریا نگاهست | قهرها اندر میان نگاهست | برجی شیعه نداپیران ایشان | از پی که تا جانب میدان روان

جون بگفتند این سخن با یکدگر | روی تو بنهادشان بیش از نزد | گرده الدار نخشنشاه ما | هم طعام هم عطا داد آن زمان

بعد از آن گفت از نزد ای خواجگان | جمله در میدان شیعه ایشان | پاخش شاه منگ کنید بگیم | گر بجانی یکدست اینجا کنیم

بازگشتن فرخون با سپاه ایران بشهر شاه و متوقف شدن امیر موسی از ترک دین اسلام

شب شب آنکه بازآمد شاه ایران | کاشیان جمله دوزنده زبان | خارش عمران هم اندر خانه‌اش | هم شب هر آمد از صحن خویش

گفت ای خان ان شب تو | چین مرد سوی زن ای خود کجا | گفت فرخون هم برین درگاه تو | تا بتنیم هر دو شاه خواه تو

بود عمران هم آنجا پیش او | یک سر فرخون نزول او چنین | کی گمان برد کی او خصم کیست | آنکه خونف جان فرخون آن کنیم

بقیه حکایت عمران با امیر موسی و بازگشت شاه و موسی بجانب اسلام

شب بر فت و بران درگاه رفت | نیمشب آمد پیش شاه خویشتن | زن برو افتاد و بوسه‌ها بداد | برهمایش شد خواب خویش

گشت پیدا روز زن دیده بخواب | بوسه‌باران کرد و اشک آب کرد | گفت عمران نیز ای آن آن | گفت از شوق قضای بد بخواب

آن کشیش در کنار او گرفت | بیخبر بد از خدا و از رسول | بخت شد با او انباز و شریک | جنس گفت‌های زشت این نگار زشت

تنی بر تنگ زده داد آشتی | آتشی افتاد و گفتی بین یکی | من چو هم هم تو زمین هم آسمان | حق شد شطح ۰۰۰ چیست

ماند چون دو از شاه میدان تنگ | آن همان از تنگی بد قوس | آنچه این فرخون می‌ترسید | ست شد این هم آنکه ترسید

واقعیت کردن عمران با صحابه‌ای که مرا در دوا پذیرفتن

و آنکه دان سیخ نهاد و هم بران | تا نیاید بر سن و توسن بران | خاتمت پیدا شود آنجا بران | جمله مشتهد سیدانی با نبی

و زمان از سوی میدان غوغا | بر سید از خلق و بوی شاه | شاه از بیت بیرون آمد آن | با بر سه کین بد غلط یافت بان

از سوی میدان آن نکبت دیو | گر نبیش می‌رفت بی دیو | گفت عمران شاه را غمراه | تو هم سه سلیمان اند از تو شاه

از عطای شاه دعای می‌کنند | رخص آمد و کهنای نهند | گفت باشد کین بود اما یک | دو هم اندیشه مرا پر کرد یک

رسیدن لشکر عمران و آن بانگ

این سپاهیان موافق کیر | از علم و انده و غم پیر | پیش آمد آن سپر حیرت شد | جون شب آمد جون جان وقت شد

مرزمان نکبت ای عمران را | سخت آنجا بود دست رخ | زمره‌ی عمران مسکین را کنند | با که بد اختلاط جفت را

کرد زن عمران بجان دیده | آنکه شد سالار بوقی پیر | مر پسر کاندر آید بر جهم | بخم او جز جز کرد و متهم

پراکنده شدن لشکر موسی علیه السلام و فرو گرفتن عمران میدان را

بر نگفت پیدا شد آن بانگ | گوهری فانون نکرد جادوان | روز نه گشت کی ای عمران | دولت آن ضلع آن نگ شد

را نمودن جنب میدان گفت | ای خلق بود شاه ساز نخست | هر پنجم سر بر سنه جاده یک | جو لعبی اب عزا بوده خاک

هر که کامل‌تر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه وا گردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و نام و ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان در فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضا / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این ازان آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس

نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بحریست بی‌بند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
گفت کار ساحران داریم ما / هر کجا در سحر بوده پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحرشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روح پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه سوی صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود در خواب

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتن آگه شوید

آن زمان کز خلعت باقی بر آن اکرم
آن عصا را قصد کرن کجا آید
گر بود ذی قوتی با ساحرت
جادو عصا چون بر تو چاره است

در ثنای نام یزدان آن برست
او رسول و دلیلان بیست
گر جهان و زو یکی شر زی آرد
سر نگون کرده نه آنگاه آرد

نشان باشد دم جانی
بر نویس اسم اعظم با صوف
جان بدادن نیست سهل
چون که گردش را بدانی بر سری

چونکه جان خلعت گران آید
چونکه خلعت آسمان آید
لیک بوی کی بود هوش جان
گرگ را جان امید در کی است

جادوی کی تن دهد خلعت ز راست
جادوی کی تن دهد ز ایمان خلاص
جان بدادن نیست سهل
گر بمیرد نیز هست او را خلاص

تشبیه دیدن آن جادو اژدها را به عصای موسی و بگریختن و دیدن موسی آن را و ترسیدن و ندا آمدن

بشنو این خواب موسی و قصه آن اژدها بخوان و دریاب قصه جان سپاران نه موسی را خلق بینند

مصطفی زاده ره کرد الالف
گر بسیری تو نیز در راه غم
چون کم کن راز دان و هم

گر بتو پیش و کم گردان دهد
تو بدو از من مخر فی یکدم
دو خلعت از پی و روز دیگر

خبر و خواب ساز هم بر تو
دو خلعت قدر تو
نام تو از ترس جان نیاکند

از هوا بس در ترک کار بین
دین پنهان میشود از بیم جان
من چو در گرد آن دو جشم عقل را

چاکرانت شرط کبر و بیا
دین تو کبر و زیای تا بدا
تا قیامت پیش ما یاد تو

ای سوار تو جاده و بیستی
صادق اندر حق و موسی
مست قرآن مست ذکر ایزدی

تو کروبی زیرکانی گفت
جمله اسرار بر تو ناگفته
خاصه از بهر صلاح خویشتن

تن بگفته تو در تو بر آسمان
بنده پیکار تو تو بر کرده گان
خشم تو بر خوبتن چون کش کند

اژدها کرد از ان او زن گفت
او گفت و گفت را خالص گفت
جان ما با جمله ساحو خواهش

چون عصا از بهر آن پیکار رفت
تا بصر از بهر آن پیکار رفت
جمله عصیان را شده فرع

اژدهای خاد کار زور آورد
او بزیر ظل نخل خفته فرد
بس نشان داده نشان مردم

چون بیامد دید در جان جان
خفته کو دید ار صیاد
بهر آن بسته دو چشم

ای سیاه‌چرده چشم خشم دل
خوده پنه چشم جهل آب و گل
واگشاده دل سیاه‌دار چشم

گر تو آن را نیاه‌دار باشی
طالب آن باش در پیکار باش
در دولت پیاده شو بی جنبش

گفت پیغامبر که جنب دلم اندر دست
نیک کی جنب دلم اندر دست
شاه پیداست از درون خرقه گیر

در صف پیکار آن اژدهای
در نگنجد در هزاران مثنوی
جان بدیده مرد کی گنجد ز راه

صاحبان قصد صاحب کرده را
گر بیش پیشتر کرده را
اندک آمد آن عصا در استرا

بگمان بر خود بلرزید آن عصا
گمان در بر جانگ شد از نیستی
بعد از ان شاخه با وجود کرد

رو دو اژدها نگر فت در نهیب
فاد عظمان منهزم در هزیمت
بس نشان آگهی است ز ایمان

بعد از ان اطلاق و بشان شد پدید
کار شان نفع و جان کی بس است
بس فرستاده مردی در زمان

گمان کردم و مار اکی رسید
امتحان تو اگر نبود چه
مجرم شایم مارا عفو خواه

عفو کرده در زمان نیکو شده
پیش موسی بر زمین سر فی نهاد
گفت موسی عفو کردم کی گناه

من ثنا خود نیم ای دو یار
جمله سیه خود از ثنا
جان چگونه وصف گل آشنا

بس زمین بوسه شده دو شاخه
باقی حکایت جادوان از هزیمت پیش فرعون

و تمام شدن حکایت موسی و جادوان و هزیمت جادوان پیش فرعون

تا بنوجد آمد آن جادوان
دو شان نفس تنهای بس گران
دو عصا شان کی بود شیرین هم چو ما

بعد از ان حکایت پیش ساحران
گر خود آن آید ز راستان
بر نشانم بر شما بند ای عطا

بس بکشتند شان قتال تو شاه
غالب آیم در شود کار شما
ما در این فن صد هزاران پیلوان

ذکر موسی بند خاطر ها شده
این حکایتهاست که پیشین بده
ذکر موسی بهر زود و دیر شد

موسی فرعون در پیش تست
با بدان با خشم با در خویش تست
تا قیامت هست از موسی نشان

این حکایت این بیت یکدست
نیک شد نفس یکدران است
گر نظر در بشنوای کم گوی

زانکه از بیشه است اندر دو فی

در نظر بنور دری دانشی | از دو وی اعداد بشمه منشی | از نظر گاه پیشه ای بوزنجی | اختلاف نوشی کبر و اصغر

اختلاف کردن در نکته سیم شکل پنجم

پنبل مرغانه تاریک بود | عرصه را آورده بود مدرس فرو | از برای دیدنش مردم بسی | اندران ظلمت می شد هر کسی

دیدنش با چشم جان کمتر شود | اندران ایکی از انگشتی بود | آن یکی را کف بخرطوم و تنا | گفت همچون نا در آنست ای خدا

آن یکی را گوشش از دستش رسید | آن بر و جون بادبزان شد پدید | آن یکی را کف بپا بر پای سود | گفت شکل پیل هم چون جوی بود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بدست | هم چنین هر یک کزو دیدی گرو | فهم او می کرد هر جائی نشیب

از نظر گاه نشان شد مختلف | آن یکی کو دانش بیش داشت ژرف | در کف هر کس اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بر خاستی

هم چنین هر کس که بر حسی بسود | چشم او یاری نکردی در شهود | گفت سهل و زشت و هم دراز و کج | گفت سهل و زشت و هم دراز و کج

چشم حس را چون بشوئی از رمد | بنگری هر چیز را بی اشتباه | گفت حس بینی در دریائی نشیب | بنگرش شبها بهم بر می زنم

ای تو در کشتی بر آن قعر آب | آب را بینی نگردد زیر آب | آب را بینی که می گردد ز آب | تیز چشم و در آب رو تر می نگر

بوسهل را چشمی نگاه دارد ز آب | گشت مر او را حیات از چشمها | آدم و هر جانور کاو بود آن زمین | گر نه او آنجا بدی این در کران

من چنین گویم که ظلمت عاصی است | آن نه چون گوید که ظلمت ناقص است | گر بگوید زان جهت پاکی تو | در نگوید جز ز ناپاکی تو

در بگوید در مثال جمع و سر | بر همان صورت بشوئی آن حبر | بسته پائی چون کمان او را ز زمین | سر بجنبانی بیابی بی یقین

نکته پیشینیان بی منتهی | یا نگردد از زمین تا بر سپهر | جان کنی پابند اصنام جهات | این جهالت را ندانش نام جهل

چون جهالت را ز بیخ بر می کنی | بس نکردی رکل و دل را دفع | شیر خواره چون زده دایه پدید | لوت خواره شد مر او را نا بلد

بسته شیر زیستی چون تو بتو | جوز اعظم نوش را نوشی مصر | حرف حکمت خورده شد تو شیر خوار | ای تو نوبتی جهل را پیرایه

تا نه پنهانی بلا بینی ترا | تا نه پنهانی بلا بینی ترا | چون ستاره سیر کرد و دور کن | بگذری کردون صفر خوت کنی

از جهان نگذشت است از دست ایجا | بین نگردی چون آدمی آنجا | زانکه آن عالم مقام سیمیاست | اینک رمزی بر تو زد از خام خام

موش کی بگذارد و گربه بود | گوش بر بندد و گر کوری دود | نی بجوید ز اگر خانه تو هنوز | بر بهانه چون نشیند بستی تموز

ان سخن چون در نگنجد در کرم | با برو جون میوه های خام | سخت گیرد خانه بر شاخ بید | زانکه خامی نشاید کاخ را

چون بخت و کشت مرد کاسب کران | سخت گیرد شاخ را بیخ گران | جان ز آب قابل شر شاخ یابد | سرد شد بر آدمی کسب جهان

سخت گیری تعب خاصی است | تا نبینی کار خون آشامی است | چیزی دیگر ماند از کشتش | با تو روح القدس گوید پیش

نی تو گوئی هم بگوش خویشتن | نی سخن نی غیر من ای هم تو من | بجوان و نقش که خواب اندر خوش | تو ز پیش خود به پیش خود روی

بشنوی از خویش هم پیدا ای فلان | با تو اندر خواب گفت آن آن چنان | تو یکی تو بینی ای خوش خوش | یکسک کردی در دریای تعین

از تو نفت که آن صد تو شود | قلزم هست و غرقه گاه همه | خود چه جای چیست پیداری تو خواب | دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا آیشنوی از دم زبان | انچه ناید در زبان در بیان | دم مزن تا بشنوی از اهل راز | آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم ز تو بیرون رود | آشنا بگذارد و کشتی نمود | بجو کنعان کاشنائی کرد داد | کو ز طوفان دم کشتی نوح خورد

با تو تا کشتی بود با تو نشین | تا نگردی غرق تو فانی چو طین | کشتی حس آشنا آموختم | من ز بحر صنع تو غوطه ای ختم

تین کن کین موج طوفان فنا | دست پا و آشنا اموزت | با قوت بلای تن کشش | جز ز کشتی حس نیابی پیش

گفت نی ثم زان کی و نه | عاصمیت ان کی مرا از سر گذشت | بین نگردی گوئیا هستی بدان | جز نصیب خویش نبیند هیچ جان

گفت پیغمبر چو بشنود این سخن | گر تو گردی گمن زین ره بهم | خوش بنالید گفت تو سر کردما | من بجز پیدا ز تو ندیدم پیش پا

بین نکن دیدار تو عادت شود | مر خدا را خویش را بنهاد نیست | تا نگوئی کز منی این دم بیار | اندرین حس نگاه کسرا داد نیست

هر دمی از خویش می افتاد هم | نی پدر دارد نه فرزندان کی خود پرسید | نازنینا بایکی کی خواه پرسید

نیستم تو لود پیدا کم بناز | نیستم شیر ده جانکم گداز | نازنده بگذار ای حی قیوم

چون ضعیف بینندگی بر خطر آ | اندرین حضرت ندارد اعتبار | گفت با ما سالها این گفته | باز میگوئی بجهل آشفته

جمله دانیها گفته با مرکبی | تا جواب سرد بشنوی یکی | این دم سرد تو در کوه غم | جمله یکسان گشت و شد زمهریر

گفت بیا جه ریان دارد اگر | بشنوی بیکبار تو چند پدر | بجمله یکیست و چند لطیف | جمله یکیست و چند حریف

نی پدر از نطق کودکان سیر شد | نی دمی در گوش آن او بار شد | اندرین گفتن بود مغز تمیز | بر سر گفتار نرم و شد ریز ریز

آه آهی میکند چون بیدلان — جمله را یک شه بهم بر دل زدن — خیره با شه بست این دم چشم — جان تو مارا بتو داده ز بهر خبر

گفت من هم چون بخود آیم ز خواب — آنچه این کودک بگوید بامن این — من بدم خاموش مشغول خیال — بود در باطن چنین رمزی نهفت

چون بخود مشغول شد آنشه آهی — اندرین معنی بشه خود باشدی — از زبان مرغ چیزی شد پدید — کز شنیدن شد شه از خود بیخبر

پاره پاره کرد سا عد بای خویش — مرغ دانا کرد بس پند و نصیحت — ای بسا مرغ خیال و اندیشه — کز بجز دست و پا ندید هیچ سود

او همان پیوسته در رنج و تعب — بر کمان تحویست او در قبضه — خود به پند دست نزدیک و بعید — خون او در شیشه بیمار و نزار

بیان آنکه تن بلا را مانند بای دست دانسته باید آنرا بدست خود نگاه داشت

تا بدانی کز تن آدم چنین — رو بجو از بهر چه خواهد بلا — سوی او تیغ و سنان آید روان — تیر خاره دست و پای او گزند

دست و پا خواهد بلا را بهر آن — آن حقیقتان مدانش اندکی — تا حق جانی که او بدن داری عزیز — بهر حق جان آن جسم جان پرور بدان

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

بود درویشی بکهساری مقیم — خلوت او را بود هم خواب و بیم — جان صافی چون پسندد او بگل — بود از اغیار مرغ روح دل

چونکه نسل شد ز مار و مور و مار — پس شد هم قوم دیگر را ضرر — هم چنانکه عاشقی بر سیرتی — عاشقت آنجا بود بر آن نکوی

هر کسی را بر کاری بنهاد دست — میل آزار درویش او نداشت — خار و خس را آبیاری میکند — دست و پای بی بن جان کی زند

کز پی نانی خود سعی بسی — پر و دست بر کنان بون ما — ور به پیش بی بن جان سعی نیست — تو بیکبن چیز نشنیدی ز من

عاقلان فی فعلها بی فکرتند — جاهلان آخر بسر بری نرسند — زانکه فی فعلها بی فکرتند — زانکه فی فعلها بی فکرتند

بیان آنکه عاقبت کار را در اول بر روی عاقبت نگر تا پشیمان نشوی

این نمی آید بپیش هر نکوی — گر ترا زوده و گر بسیار روی — گفت خواجه رو سر انجام بین — گفت بیهوده مکن این جستجو

گفت بسیار این چنین جایگاه — من ترا زوده نمی خواهم بدو — خویشتن را گر کمی مرسوم به — دست از این صنعت ازان هرگز مدار

گفت و شب هم سخن کرد نیستم — تا نه بینداری که بی هیبتم — این شنیده هم یکی پیرانه سر — دست از این صنعت ازان هرگز مدار

آن ز ترس تو هم از نه خرد بود — دست از آن بس بر زده نه خرد بود — بس یکی خواهد جاودانی بیا — تا بجوهر زر خود را در عیار

چون بود فانی تمکث آن نوی — گوهر خود را ز خاک و آب جدا — سنگ را دل دیدم آخر نرم شد — جای دیگر دارد از خاک و آب جدا

این دم گفتن چه باشد پیش او — فایده آنست با کو کس نگوید با دگر — کاندران کس بود جز حق خواب خود

از حکمت آن نگوید با کسی که نبود مستعد و بیان آن نکند که بیان آن موجب فتنه شود

اندران کس بود اشجار و ثمار — سیب و امرود و انار و نار نخ — گفت آن سر الهی بس بباید

جز ز اشجار و گیاه و لاله زار — فی زمان میوه شاخ او نداشت — مدتی بر بقدر خود بود تن درخت — تا در آید اقتضای نهضت قضا

زین سبب فرمود مصطفی که — گر قضا خواهد بدیشان بر زند — مر زمان دارد ز کبر سیل دهم — بر تنی چون دل ذکر دانی نهم

گل اهل خاکشان چون بود — کل سخن این عباد طالبند — در صفت آید دل چون پر ز نور — در چپان خود چه سیر سر بست

با دو چیز امر طرف ناکرده اند — گر طلب کرد امت با خاص خاص — در صفت نگذرد این ای جان — گاه بیهوشان آنش اندر زنان

سر ایمان را ذکر را می جو — آن خداوندی که یک اشارتی جو — بر مراین بشنوی بر رای ما — عهد بندی تا نشوی آخر خجل

این هم از تاثیر حکمت قدر — جاهلی نشی و نتوانی عذر — غیبت خود از نمی و پیمان ما — گر به بندد دام و افتد در عجب

این عجب کز دام بندد هم دمی — گر بخواهد ور نخواهد می شود — چشم بازو گوش بنود دام حس — سوی دامی بیند پرد باز حس

تشبیه بنده در قضا چون پشه پیش باد توپ

بنگر اندر دانی معتبر زاده — سر بر بنده در بلا افتاده — در هوایی نابکاری می شود — تا فشد و املاک خود بفروخته

خان و مان رفته شده بدنام خود — کام و حسن بر بده او بار خود — زابهی چون پشه بیکاره ای — حتی بسیار از بسیه خدا

گاه در بن دیده رشت افتاده ام — مال سوخته نعمت از کف داده ام — عمتی تا بوکه من زین وارهم — زین کل تره بود که بر جهم

این دعای خواه از دل خاص ما — کاملان بس اللهم من خواص — دست بازو پای بازو جان ما — فی دو کل بر بر شرش فی آمنی

از کدامین بنده چون جوی خلاص — در کدامین بنده چون جوی خلاص — بنده و بقید رود قضای فحشی — گه بپندد آن بخر جان بیشه

گه بپندد آن بخر جان بیشه — بد تر از زندان بند آمد است — زانکه استکبر مرا ز ابلیس کند — مغز کبر خشت زندان بکند

ای عجب این بیخ چه جان کران — عاجز از تکبیر آن آهن گران — دیدن آن بند را جود را سد — بر گلوی بسته چون من بسته

دیگر نیست آزاده نشسته — حضور تو میرد و هم جنبش کند — جز این آن گهیت کو نقص میرد — این آن گهیت کو نقص میرد

قطع دوصل او دنیا و مال — بازگشتن بقصهٔ توبه — چند قصه گفته شد بر مثال

مرغی را بر مثال شیر خوانده — شیر مثال داد که مرغ را نام — این مثال مشرق فوق آن بران — جانب قصهٔ فوقی می‌خوان

آنکه در فوقی امام خلق بود — گوی تقوی از همه بربوده بود — آنکه او سیر مرا دانسته بود — هم بران داری او دین بسته بود

با چنین تقوی او را داد قیام — طالب جان عیان خود بود تمام — در سفر مقصد مراد آن جا رسید — گه‌ی بر بسته و گه‌ی بگشاده دید

آن همی گفتی چو می رفتی براه — کز قرین خاکسارانی آله — با دب آثار آن بخشنده دل — بنده و بسته بیان و محل

آنگه نشناسم نوای زندگان — برهمن محبوبشان کن مهربان — خدمتش کن گفتی ای صدر حسن — این چنین گفته چه استفهام این

مرمرا ذکری نمی جویی دگر — جان جانانست نی جویی دگر — او بگفتی یا بدی نی بایدی — تو گشودی دیدم راه نایدی

در بیان بحر اگر نشسته ام — طبع در آب سبو هم بسته ام — بحر داده دوده تو در بحر مرا — طبع در بحر مرا هم بحر جا است

مرمرا نقش قرین آب جاه — حرص نقد نیز تنگ آب جاه — شهوت آمد حرص زان پیشی بود — وان حریص آن تنگ آب خویش بود

مرمرا آن آب پیشی بود — در گذشت مرحرص آن کمال مرد نیست — آن یکی مرحرص آن کمال مرد نیست — این یکی کز حرص آن خصلت بمرد

آب سیلی هست نایاب این زمان — گر بدو نیمی شود مهمی روان — جوهر مشتق گر آبش نیز نیست — بر سر آن نقد باقی تابان است

بی نهایت مغفرت نی بی گمان — صدر را نگذارد صدر است پیش — صدر را نگذارد صدر است پیش

ذکر عجب کردن موسیٰ علیه السلام بکمال نعمت و فتوح قوم محمد صلی الله علیه وسلم

ذکر کردم حق بیاموزدی کریم — پیش مسکین و نشستی کی کنم — با چنین جاه و چنین پیغامبری — طالب هیزم نه خود بینی برد

موسیا تو فوق خود را دیده — در پی یکدیگری سر کشته — کیمیا داری بسته از خود بر جو — بندگردی جمله جویی دانگها

آن تو بالست تو دانی قدر خویش — آنچنان بنده بپایانی نه این — آنچنان بنده بپایانی نه این — آفتابی ماه را دارد کمین

نی دوم تا بحر الجوع من — تا شوم مصحوب سلطان زمن — گفت حق ای بحر لا مرئی سبا — تو کجا او مضمحل در سرّ ما

سالها پرّم بپرّد بالها — سالها باید دوید اندر سبا — نی دوم نی نیم جان کم مان خوش نیم

این سخن پایان ندارد ای عمو — بازگشتن بقصهٔ توبه — داستان آن فوقی کیست تو

آن فوقی رحمت ربّ مجید — گفت ساقی مدتی فی بیخبر — سال سه در خم مخمر شو چو خمّا — چند از زر چو سیران در دمه

پاره پاره میرد کی خاک پنک — گفت سر چرخم دو خویش را بدک — تو چنان ران پاره پاره بر سرت — تا نگردد بر دل میرد تو شق نیفت

آنره دو منزل کو تواند دو دوید — دل جدا بگذشت دانی تو چه دید — آن قدر دیدی که تا وصف قنست — رفتن این دیگر خود آن تست

تو مفکر کردی رفتن بجهل — مدتی کای بود فی منزل نقل — سیر جان چون بود در دو دمی — سیر جان بحر بود در دو دمی

سیر همانه ربا کرد او کنون — می رود چون سنان شکل چوب — گفت رو نی نیستم میثاق ما — تا به پنجم در بیشه رو نر یا مه

تا به پنجم قرنی در منظره — آفتابی دید اندر ذره ذره — جان ما هم سوی یک سایل گرو — بود پیگانه زدوزت تا شام

بازگشتن بقصهٔ توبه

هفت شیخ زاده در دیره بهم — اندر این مجلس نشاید هم زبان — نور شما میر کی شمعی ازان

چیره گشتم خیره کی هم خیره گشت — موج حیرت عقل از سر که گذشت — این چنین گوهر شهها او دخته است — کین دو دیده عاقل از نهاد و خته است

خلق حیران اندر آنکی گشته بود — چشم بندی عجب بر دیده بود — بند شان بگرد نهنده می‌ندان

شدن آن هفت شیخ بر مثال کبک و شیخ

در زمن دیدم که می شد هفت کبک — می نگاهد تو را چب فلک — باز آن یکبار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان تا که گفت — انکه یک بیند کند او را آن — سالها تو ان مفهوم بر زبان

آنکه یکدم پنج شش او را کند چب — سالها تو بین شیخ آن یک شیخ شد — چونکه پایانی ندارد این یک — زانکه لا احصی ثنا را ما علیک

پیشتر رفتم دوان از شمعها — تا بپرسم از نشان کین — می شنم خویش را موش قمر — تا بپرسم از نشان و از خبر

ساقی چون شمع می حول آمدین — او فتاد و بر سر خاک زمین — باز با موش آمد و بر جا بپیچم — در روم تو کی بینی سر فی پیچم

تو دان کین شمعها در نظر شیخ

هفت شیخ اندر نظر شد هفت مرد — نور شان شد یک صفت لا جرم — چشم آن انوار نور زرد زرد — از صلابت نور با رامی مترد

جونکه گشتی نادیده آنجا بیم — شد غازی آن جمعیت هم تهم — قبضی نمود و شان با صد کرم — گفتن خوشی کی بیت از ماه تی

هر یکی با آن دگر گفت و شنید — از پس شب تا نوی بیرون نیست — گفت هر یک من نگردم تم کرم — این دعا نی از برون نی از درون

گفت ما کین ایام عزت بوده — بوالفضولانه مناجاتی نمود — گفت آن گر گرانی ما بین — هر سزاوار است نادین چنین

او فضولی بوده است اندر عنین — گرد بر خمار مطلق اوست حصا — چون نگردم پس بگردم — گه جوی کو نه آن ایمن کرم

کیک دیشب از نیمه دم تمام — رفته بود تا زه خاطر خوش دلم — مذنب نی بیاست بلا زه — چشم تیز من نشد بر قوم هیچ

در بیابود مذکوی آن کشت — نی نشان پا وی کروی پشت — در تعجب ش تا ندان دم — دگه من نیست تا ندان آن دم

در حیرت ماندم کین قوم را — چون نیوشیدند حق پر چشم ما — آنچنان پنهان شدند از چشم ما — مثل خط ما میان در آب تیغ

سالها و حسرت ایشان بماند — عمرها در شوق ایشان اشک راند — تو بگوی مردی اندر نظر — کی ندارد باخدا او کار سر

خرز این می خسبد اچای خواب — که بشر دیدی تجی ایشان زمانه جان — کار از این در آن شدست ما عام — بشنود بی قرین زمان

کار از این در آن شدست ما عام — که بشر دیدی مرا ایشان جواب عام — تو بمان دیدی کی ایمن بین — گفت سنا آن تم آدم ترین

چشم بیسانه ز یکدم پر نیند — جنه بینی صورت آن نیند — ای خوش آن دم جنه بینم چو چو — بین سرا سیاپان ایجو

بین گه کین دل بسی آب است — مرکشادی در دل مه بست است — از سکار بیان زیاد است — گو دگری که جان این خانه

یک بگر لغدین ای عجب — گمود عارات بی با شب — مرکز دل پاکیزه از غلا — ای آجاش سپرد تا نه بالطاف

بشنیدن حکایت آن طالب روزی حلال فی الکسب و سبب

از صعود او و علیه السلام و مستجاب شدن دعای او ؛

یاد م آمد این حکایت گاه فجر — روز و شب تیک کرد اغان نفیر — در خدا سخواست روزی حلال — بی تگاه ایچ نکیت دانشغل

پیش از این کفتم همی حال او — کیک تعیی تی آمد در شیخ تو — هم بگو بیش کی خواهد کرد گفت — چون نیابد فضل حق گفت است

صاحب کاوش بدو گفت این چنین — ای نظیف کاوین کشته بین — بین چرا گشتی بگو کاو مرا — ابله طرار اضاف اندرا

گفت من روزی ز حق می خواهم — قبله را از لاهی آر آیم — روزی من بود کشتم نیک بد

از صعود او و علیه السلام و مستجاب شدن دعای او ؛

قی کشیدش تا بداود بسی — گو بیا ای ظالم کیج عجب — حجت بارد ز ما کن ای فتا — حق و من آورد با خویش آن

ای یکی دی داده بود اشت منجاب — بر سر دریش بین خویش ای فتا — گفت من جق عاکرد ام — نمذیدش بسی خوش خوش دم

من چنین دارم مرد عاشه مستجاب — سر زن بر سنگ بی شکر تی — گفت کرد آید چنین یکسین — ذات بینده و شنا این چنین

ای پسلمان و عاملی مرا — چون از آن و کنه بر خدا — کر چنین بودی کی عالم بر چنین — کیف عالوک بنده می کین

کر چنین بودی کی این ضریر — چشم کشته بنده می آمر — روز و شب اندر دعا — لابه کویان کر تو دعان کی خدا

بنده نی هکنج و این چنین — ی کشاینده تو بگشنه بدین — کسب کوران بود ایه دیه — جز لب نانی خاید از خطا

خلق کوین این چنین است کرست — دین نی شنده و لا علم درست — این دعا کی یابد اجاب فلک — کی کشاین شریت خود بسک

چ و پرسش با بیت یا خط — یا زبس این شود بسی کر — در کهی بین نم مسلمانی شرع تو — کاو را تو بازده با چیس نو

او بهوای آسمان بیکرد زرو — واقعه ما را نماند غیر تو — در دل من آن دعا نه دی — صد ایسا اندر دلم افزون

من ای کردم کم آن دعا — جو یوسف دیده بود م خدا یها — دید یوسف آفتاب اندر این — پیش او بسجده کمن چی چاکران

اعتقاد ش بود بر خواب درست — در صعود زندان چرا زانی بگفت — زانعقاد آن بود ش چشم نم — داز غلامی وا زدلم پیش کم

اعتقاد ی داشت در اجابت دعش — کر چه شی نی در دیدش پیش — چون در آگنده ندیدش هیچ از — بانگ آمد سی او را از آله

کر تو روزی شوی ای مطلوبان — تا عالی این جا در روستان — قابل این بانگ بایه در نظر — کشش بزی جو آتش بر خلیل

قوتی در راهی و پسندی — در میان جان فشاوش شن ان خیل — جاه شه بردی بدان ایجیل — در دل سوسی تا حضرت

مرد فکار صد از نش سیر سید — او بدار قت بیاد ی بیکشت — بعد انگشت فی آن بانگ است — کاشکر آزاد کوشش میده

آسیا شد در بلاشان لحم حق — فی زاره ی بیشان اندر من — قوت کی کر قی نیسی نه — کاشکر آزاد کوشش میده

کاشکر از اکه بود نشنه — عمه را از اخراه فی کنه — هر کر خوابی بجاز روز است — مست باشد در طاعات است

فی کشیدن اشرست ان اهل — فی فتودی کاج بی مال — کفت حیف بین کی بیرد روزاد — اشکوا بپشتی و دلسوزاد

گفت او را خوش خوش کرد تا حل ... این سخن از رنگ ساعت کن عمل ... جوز خایه شیشه بر لوزی بزن ... روغن کن را خوش بستاری بزن

گفت او را یار چکنت این خطا ... از زبان خویش او نوشی دوا ... شربت آواز و صلابت را بزن ... گرد مصر شد بر بیض آب چنان

بر بکان کو دین را محترف ... نیز قصی تنگ کز بهر شگاف ... همچنین تشنیع میزد بر خدا ... کالصلا اسکام علت الصلا

حکایت آن مدعی که بر صاحب کاروانسرا دعوی زر کرد

چند از این گوشش همی خندید زد ... چند از این رخ ریش بر لبخند زد ... در رنگ کارت نخت بر تخت ... تا مگر او خامه از دستی نخست

تنگ بر سر کرد و جامه بر درید ... گر بر دم سیکن طلی میزد ... گیجم و گیر بر جان افتاد زد ... بازد او دوش بر خویش خانه

گفت چون بخت بتوای مصور ... خلعت آمد تنگ دلها بر ظهور ... دیده و انگار صد را پیش کن ... ای فتح از نون قع خرما شکن

بر دکر فرزند آن بی بخت تو ... بندگان او شه ندای شوخ تو ... سنگ بر سینه همی زد دست دست ... سنی دیدار جبل خود به بیست

خلق هم اندر ملامت آمدند ... گر قضیه کار او خاص بزند ... ظالم از مظلوم کی ایمن بود ... کو به گفتار بتوان خون کشید

ظالم از مظلوم کیس پاره کرد ... کو سر نفس خاوند خود نبرد ... در زمانی کز نفس پیت آورد ... منتظر ظلوم بود از جون

سنگ تکاره جلد بر سیکن کند ... تا تواند زخم بر سیکن زند ... شوم شیران است سنگ باغ ... کز نگیرد همچو از سیکان داغ

عاذ ظلم کش ظالم پرست ... از کجین پیکان حاج می داد دست ... روی از داد او کرد آن زمان ... کالهی خیز همین بر داشتین

این شنید از زیر کی طبیعت خاش ... قهر کاری بی کفایتی باش

حکایت آن مدعی که بر صاحب کاروانسرا دعوی زر کرد

گفت ای یار این زمان این پیشه ... گاه بر خیزد تپه و دیم ... تا بران سنه زمان وقت شیخ

در خان صحرا و خنی نرفت ... شاه خان تنبه و بیاره بافت ... خط خ خیکاه و خ خواه ... بوی خون می آید م از خ خاه

خون شست اندر بن آن بی بخت ... خواجه را کشته این می بخت ... تا کنون علم خدا بوشیده آن ... بتر از نا شکری آن خاتمان

که عیال خواجه را روزی دهد ... سفره خود زده خود صبای صبح ... فی خوایا از سنگ عزت بخت ... یاد نا برده او زحمای نخست

تا کنون از بهر یک گاه این نیا ... امر بجز برده است پرده از گناه ... در زمانی پوشیده چرخ آله

گاه وه خاتم دریای اگر کنده ... پرده خود را بجز در پیش نیز ... علم مستور است اسرار جان ... می نماید ظالم پیش مرد خان

گر بپرسیدم کز او را خاتمان ... گاه دون زاید پسندیده نظا

حکایت آن دعوی پیشه با دزدان بر سر خانه خود و پیدا آمدن

بر بن این حالت و پایات کرده ... بر ضمیر تو گوای می دهند ... چون توکل میشود بر تو ضمیر ... گر کجو تو اعتقادت با کبر

خانه در هنگام خشم و بیگناه ... می نماید ظالم بر تو بر سبیل ... چون توکل کرد خود ظلم و جفا ... گر کجو بد اگر مرا می پیچ پا

چون ای کیسه کاه در کار کاه ... خانه را قفل بر خشم ظالم ... هر چنان کس کین بود توکل کند ... تا تواند راز بر صحرا زند

رنج توکل می کبر بر خویش ... هم تو ندانی از بدان بر نیش ... ای بوده دست آمد ذکر ... کو سرت پیدا است نیشت این

لیک حالت نیست کشتن دانه ... بر ضمیر آشنیت دانه ... نفس تو مردم برآرد صد شرار ... گر به پیشه دخم راهی جان مار

بنده نامم سوی کل تاز و رم ... من تو نزدم که سوی حضرتم ... چنان کس ظالم بر تو شاید ... گر بکاوی گرد جنین جانها

او از حصد کاره بر بیشه ... نفس نیست ای پیاز ای نیز ... نیز روزی بیاز اری نگرد ... یاد می نماز و زه زی برگ

کاین خانه نیم را خشنود کن ... گر بخش کردم زیان تو سود کن ... گر خدا گفتم نیست بر عاقلت ... عاقله ظالم تو بودی از الست

حکایت آن دعوی پیشه با دزدان بر سر خانه خود و پیدا آمدن

سنگ تکاره جلد بر سیکن کند ... تا تواند زخم بر سیکن زند ... شوم شیران است سنگ باغ ... کز نگیرد همچو از سیکان داغ

عاذ ظلم کش ظالم پرست ... از کجین پیکان حاج می داد دست ... روی از داد او کرد آن زمان ... کالهی خیز همین بر داشتین

این شنید از زیر کی طبیعت خاش ... قهر کاری بی کفایتی باش

حکایت آن دعوی پیشه با دزدان بر سر خانه خود و پیدا آمدن

جمله دزدان رفته سوی آن درخت ... گفت ایشان را بر سر شاخ پخت ... تا کنم او را چو هم او کرد با ... تا تواند حال بر چیدن نام

گفت ای یک چند این کشته ... تو خدای خواجه زین کشته ... خواجه را کشتی و مر مای مال ... گر بینند آن آشکارا حال تو

این نشاید کرد کیک چند است ... با چنین خوابی خدا خود بود ... مر چه زود آید بیاید زود تر ... تو خدای کیک کار تک است

شیخ زین شیخ بتان دانا تر است ... خواجه را کشتی بدان تا تر است ... تنگ مرش با کاره در زیر تنگ ... کاندر آن شب کرد ای از خانه

از خدایی کو بدیدی اصل تک ... گرد با خود چنین نیکو نکرد ... جان کرد زین پیشگان فرد ... علم ان تنگ هم نیشت کاره

مولوی خلق خدا را آزمان ... هر یکی زانها بر دیگر زبان ... بعد از آن گفتش خدایی دیده ... داد خود بستان ای بی داد

صد قوا بشنو از کرمایها | صد قوا رو جا سبا با من سبا | صد قوا هم ثم ثم ثم سبا طاها | یوشنوا کم من مجازی القوا ثم

صد قوا هم هم جو در زالقرنی | قیل آن یقتوکم بالسامره | صد قوا هم مصباح الدجی | اگر موا هم ثم ثم ثم الوطا

صد قوا من بس بس جو خوبکم | لا تقضلوا الا قصده و غیرکم | با سبی گویم من تازی بل | سندسی آن ترک بابش آی بل

بیت گویا سیمای شاه بابک بشنیدم | بگرویدند آسمانها بگرویدند

با بجال و بیان بنگریدند | با سوی آخر بر سپه در پرید | خرم بود دره و دشت بنا

آن تگی گویند زین سخت روز | نیست آب هست یک پاکی | آن دگر گویند دخت آن این | که بر شب شنبه پنی ده ان

خرم آن باشد که بر کیسی آب | تا سوی ارزن میانشی بر صواب | گر بود در راه آب این را بریز | در بخاشه دای بر سر بستر

ای خلیفه راه بکاشادی کنید | خرم بهر روز بر سادی کنید | آن آوی کز پهر تان کین کشد | شوی نه نشن تعلیب کنید

آن شه شهر و دیار است کرد | از نشستن تخم آن آفاک کرد | چند جانه کن خفت انه نخر | با بکشی آن کله ش روی زرد

چیز کز هست از آن پهلوان | هست نشن تکریه های کنیز | ماورد با بای با آن سود | تی سه پریه بجالاکی ربوده

کرد شان آن نظاره نه زاد و خوا | سالها بگریست آدم زار زار | گر ذا لک جنبه او دید نت | لو جرا الله جریه ما لاشت

تو قیاسی کن بطراویش را | گر جنان سرد و کنه زور تش را | الفدای گل پستان ترش | نبع لا بوی نیه اند سرشا

گو می چند شمار از کمین | گر شما در انی نیه بین | در یما صیاد زیره انها | دانه چند با شه و پنهان دغا

سر کجا دانه بدیدی از نظر | تا نبنده دام بر تو بال و پر | شاه مرغی کی بسر تک دانه کرد | دانه از بهوای بی تزویر خورد

هم بران قانع شده دانه مت | دهت کاری من بنگر تک بر گرد از بهن بوا

بازمی لوزی لوا رشی پشت | دیده سوی دانه دامی بست | یک نظر او سوی صحرا می کند | یک نظر در حفش بازی کند

این بنع با آن تخم حالیش کرد | تا گهانی از خرد خالیش کرد | باز مرغی کان ترد در آشنا | زان نظر کرده بر سر آگاشت

شاد پرده بال او بگشاد | تا تمام بسلد از آن دام بلند | مرکبا در اصعد السماء و بر ست | در مقام امن و آزادی نشست

تا کجا شاه جازمان آمد بش | تا گلستان بن مسترش | جزم از در راضی جو را می زنم | این چنین کن گر کنی تیر و غم

بار ها دو دام جبر بن نشاه | جهق خود او در بریدن داد | بازت آنچ آب لطف او کرد | توبه پذیرفت و شمار استاد کرد

گفت آن بنده گذاه نا کند | من نه جبا الضال با او را | چونکه بینی نا بر خود آوردم | آمد آن جستن دو دانه لا جرم

هست کرد ما بن عمل با ما شر | جون رسد بینی رسد بینی دگر | جون نیابد عفو تا آخر خشت | جنت بی آیه لی و شوی جوی

باده دیگر سوی این دام آمدیت | تا کنه نه دیده توبه نه دیت | باز آن آب بگشاد آن کرد | خشین گردد زره بی این سو منه

باز جون پروانه بنیان بست | جانها خواجات آتش کشه | گم کن ای پروانه این بنیان بشکن | ده پر سوزند بنگر بی چیک

جون بسوی شکر آن آمد بنگ | سوی آن نه خاری جن | ما زا جن شکر گوی بخشاند | رو زی بی الم بی خوف خلد

شکر آن نعمت کن آن آزاد کرد | نعمت جنت با یاد با یاد کرد | جنه اعدت للجاهد در بلا | کفته بر بان زواد المرا بی خدا

ما جن نعمت کم ادا بان کنم | حکایت نذکره بن بکان بعزیزستان کر | خاک انه ده بر اشیطان بنکنم

رضا بابستان پیا به خانه سازیم از بهر ایشان

پنک بستان تنگ کرد و دیده خوابش | رفتم سرا خود کرد و دیده خوابش | کو بگوید کین قدر بن کی منم | خانه از پشک بابد کردنم

جونکه با بستان بابد بن بنگ | بر سر با خانه سازم بر بنگ | بونکه با بستان بابد ار کسا | استوانها بهن کرده بوشاد

گوید او جون رفت پنه بن بشما | در که این خانه بگفتای کیست | رفت کرد پاکشه در سایه | کاشکی میری فرستی خود بابه

گوید او جون حال خانه سازای عجب | گوید او در خانه کی خم جو تو | استوان جسن خم بره قدت نه | در خم آیه جو رد کرد و در خود

سازم از تو به بگویی خانه | در نشستن ناشه نم نشانه | بوی شه و دوشه تنه بن نشت | بجو مک بگوی خانه از جو خفت

شکر جان نعمت نوع بهت | تا کی شکر آورد زا کوی وه بهت | تشت آبو نعمت شکر نیه | صیه نعمت کرد بیا و شکر نیا

نعمت شکرت کنه بر جنس تو | تا کی صد نعمت ایشا نیز تو | شیر نوشی از طعام نقل قی | تا ترده از تو شکم خواری قی

شرح کردن بنده صفت خود را و نعمت آوردن خدا به او

قوم کشتای نصوحان بن بوح | انچه کفتید اندرین ما کس مکوی | نقل سیا بیان مضاد حق | کس نخواند بر در خانه سبق

خشم این کرد و ان نقاش کر | این نخواهد نقش بکفت و کوکر | ننگ صد سال کی بی ننگ تو | کیست زا صد سال کی بی ننگ تو

خاک گوئی ساخت آب کیر | آب را گویی بصل شوید یکه شیر | خاتمی خاکی و او افلاکیان | خاتمی آب شد و آب خاکیان
آشنا زاده و دوران وصفا | آب کل را تیره روی نه | کی تواند آب کل را صفوت خرید
قسمتی کردست حق بر یک دلی | در بیان قصه ابنیا علیهم السلام و غیرهم را
آبیا کشت با آبی خرید | وصفهای یک دلان سر کشت | وا فروخته وصفهای عاشقان
سنگ گوئی کو ز شوی عبرت است | مس گوئی کو ز شوی راحت است | یک دلی گوئی کو شوی حاجت است
بالجمله دوست کار زیادت است | آن تحمل کی در نفس میت | یک نمادد دست کار زیادت است
این چنین با سخت بر اصحاب | نیست این دود و دعا از کفاف | آن بسی اصل است و دود درست
گفتن کردن کاوزان جهتهای سبب دعا را
تو مکن شد ای گرد بی نیاز | نیست زان بی یک بیند دو | ساده کن شاید بی فصوص نیاز
کرده را این عرض قابل بجا | آخر از وی در زیان سودی | سفته چون صفا آب یابد در گهر
لاجرم آماس کرد دست و پا | در بیان آنکه آن صفا
ابیا کشت ز تیمی بدست | نفس در بهتای باری چه هست | از چنین کس چنین شاید نمود
ای بسا کار کز امل بگذشت | بعد از آن بگذشته شد عمری دراز | بعد تو میدی بس امید باست
خود کرم نگر که شما سنگین دلید | قطره ابر کوش بر دل باست | از دل سنگ سیم و زر جوشد مدام
او بعذر دوستان از بیم یک | نیست ما را جز دعا ایشان سپر | جان برافی مراد داریم ما
غیر جان بازی نیابد نیست | با قبول و رد عرض کار نیست | منزه تبیغ رسالش از زدست
ما بدین در که ملولان نیستیم | تا ز بعد راه و صول آمیختیم | دل فرو بسته وصول آمیخته
دلبر مطلوب ما حاضر است | در شمار حشر خلق شمار نیست | فرد دل ما له زار و گشت است
دیده تر دو جواهر لطیف | تا زده شیرین خندان فراز | پیش همه سال دیگ است
آن دراز گوئی در بیان آنکه آن دراز گوش نه اندر خور جان است | در بیان آنکه آن دراز گوش نه سزاوار آن است که پیشش گیرند زیرا مردود است
واندکی بخود شان کرد نم | گر بتن با آمدار و راز نیم | چون نباشد زنده شب با آب لیم | کی بود سیری و سیری وصال
در گلستان هم چون چوبست | شکر از شکر اق لطف ایزد است | لیک مذبح لیم بر سر کس نخورد | سنگ بوحم آرد و جبل القدس درد
نیست معلوم ز دنی ام آن | هیچ موهومان شیئی صد دم آن | دو نخ آمد دو دم چون آب دست | هیچ تابد رو نخی این نوک زشت
پس بگو ای خر مبر بهای خان | این چنین قیمت سزد نامدار آن | راههای صعب پایان بردم | رو بزار ای خویش آسان کرده ام
گفتن کردن آن فرض تربیه پیغمبر علیه السلام
خنده کن از خاسته خود بود | من ز ناسد منه بیت آمد بدست | جان فتح بد ز نیشها
دون همیت که بود در آن خیال | شد ز فال اشتران صد قران | طوطی فضل شکر بودیم ما
هیکل انسانه لم کس زیست | سر کجا آواز دستگیر بست | سر کجا اندر جهان فال بدست
در سئال قصه فال چه پست | باز جواب ابنیا علیهم الصلوة و السلام
ابیا کشت فال زشت بد | از میان جانتان دارد مدد | گر تو جای خنده بینی خط
مهربانی مر ترا آگاه کرد | که مجو زنده از نی از دیار خود | تو مگو ی فال چون میزنی
ابیان فال چون خود ترا | میر ام نی بریم سوی سبا | چون نباشد گر گنست ابنیان
گر چنین کی بزاید شهر و شر | تو مگو ی فال چون میزنی
در نجم گوید کاو در نسج | انجمان کاری کمن امیر سج | مصدر ار چنی چون دم مزنی
این نجوم نیست مر آن غلاف | حبس چون باز از تو در خلاف | ان طبیب آن بجز آگاه
دودی آید سوی مشکران | چون کویی خشم کن ز خاکدان
ای تو نسج ناصحان را زشت وی | فال چه باشد تیر جانی بودنی | نیستی بر شت تو بری بود
گوید او خوش خوش بگویم من | چون نشد فانی بان برگزید

آدمی بر تنگ گر منا سوار | کفت کز کش عنان بخت ما | باز دعوی داد بنداور ابه | کز عداوت نفرد خواهد کرد حمه

کز کمان این سه اکبود و زخمی بر جست | [illegible]

کفت باری خلق تنگ بر دست | کفت موی این قدر دانی و در پوست | نعلبان سرد شود بر تو پدید
بامداد آن شخص بهر امتحان | ایستاد و منتظر بر راه شاه | خادم مفرد بیشانه و فا | پاره نان بهت آثار زاد
قدر رود آنرا خرد می کند | کفت یک کردی تو مرا طاعم رده | واز کنک هم توانی خورد و جست | عاجزم مردم ز نان خوردن مده
کندم و جو را و باقی می نهیب | ای توانی خورد و دشنامی بده | ایرلب نانی که قسمت است تو | ای ربا بی جان مقدر را ز پی

جواب کفتن خود پس آن یک را

پیش از پیش کفت تن زن غم مخور | کمه خدا بنده بی عوض نیست کمر | اسب ایرا بنده بی مقدار نیست | زنده خود را کیمیا کم کن حزن
مرکبان را نیست باشه مرک اسب | سنه نی دانی تو خود بی اندکی | پیش کشت آن نه پیش از ای | اسب را بنواخت پیش بنده
روز دیکر چون روان کرد اسب را | آن خر زرش یک بیاب کشته | کای خر مرده شود این ضرع | خانی و کاذبی بی فرع
اسب کش کفتی بسقط کرد و کذاشت | کو ز اخر کردی بکردی ز راست | کفت خود آن خر مرا خود خفته | کو بسقط شد اسب او جای کیر
اسب بفروخت بیاورد آنچه یافت | انچنان اندخت او در دیکدان | یک قرا استرش کرد و بسقط | مرکبان را بنات آن خوت فقط
زود واسه تر او بیشتر کرد حرص | یافت از قرقره زیان خاصه | روز دشت کفت کمتان قرقره | ای امیر طالبان باطل دکر حرص
کفت او خود دشت بسته در انتظار | کفت خود پیش غلام آید بصید | چون غلام او بصید نان | بر مکث خواند او را ز خود
این شنید و آن غلامش را بزد | بشت انداز ش رخ بر کرد و رفت | فکرهای کرد و شاید جاکر کفت | در حرم زنده نخواهد ماند دست
تن بان می ز مک آکه غم | دیده سوی افق نهاد چشم | روز دیکر آن یک بکر کفت | کای دریغ از ما دکه جای دکر

جواب کفتن خود پس آن یک را که دوغ شده را از آب دوغ کرد کفت ترا

جمله جنات از درخ و کمر تو | خود چه غرد خود دوغ از کار تو | کفت طاعات از برای حق بود | کر کنی بالای هاشی کی کنون
مانده سالی حق چون نه پیشه کن | هم ز بیخ آغاز هم از دوغ دون | پیش آغاز هم از دوغ دون | کر کنی بالای هاشی کی کنون

پاسبان آمد شب اندر راه | در شمرد رقعت از سر راست | اصل را راحت پی آفت نهد | داد پاسخ آدمی را در جواب

کرد تن بکذاشتن سیمان ده | در دهان آن سفیل ها می خورد | کفت نا بکذاشتن می حاصلی | خون ما می کند خود را زبون

کز مصوم آمد و پاک از غلط | آن خود این طاق می آمد فقط | آن علامش صد چنین شد شنوی | شد زبان و فتری آن کیمیا

کز کریزانیده اش من یک بیک | خان خود را کیست اخر نیک بد | کیز کنان دفع زیانها می نهی | جسم و مال خویش جانها را فدی

پیش شاه آن سیاست کاه بی | قاضی خود حال او سر ای فتی | ای کریزانی ز داد و ذال

جواب کفتن خود پس یک را که ترک خواب

یک از خود را بدو بنمود چین | کاه و جو کشت بار بر زمین | صاحب خانه بخواب اندر شب

مرد را کفت ای یک ملک علام | حیله ها می کرد با خاص و عام | کاه و جو می داد ما را نیک

کز کلاب آلوده مرک علام | به فتنکر دن این خر خاصه | از زبان حال او در آن کمر

بر زبان بیشه های خود نشان | کمان بد بر تن جانها چاپ | تا جهای خود بیشه بها

دست بنهید با بار و حمل | تا نه پنهان داده و رجانش بل | انکه بد بی امید سود با

یا دلی کی نوری می کرفت | نور کشت و تابش مطلق کرفت | کو دلی پیوسته بر او جاکه فیر

تا نه پنهان کو کی نیست | او پیاکنده و راه بفزوده | این همه با در برای غرضها

اسد تنها خوب عاقبت کی کند | داد دون حال خصائی خشه | بیکسان نیکشنوای مردمت

بال می خشید و ام از نیک خلق | من سلامی ای برادر بر سلام | در سلام حق تو بس آثار جو

از دهان آدمی نوش شام | هم چو ام حق شود هم ام سلام | در سلام او بجان بی بوی آن

زان سلام او سلام حق شده است | کانش اندر دو دلی نی از بهت | مرده است او خود نه خلق نه بهت

مردن تن را یافت کز بیخ این تن بیخ را پاینده کرد | کوش خاموش جان مردمیش | می نشنود از مرده بس آواز کس

یک نفس خلق که جون سوسمار ... هیبس سپوران کی ریزد در فراز ... قول او سوراخها دارد کزین ... سر ز سر سوراخ می آرد برون

نام نهان کشتن ز عیار نفس ... داغدلان سوراخ فرزین خوش ... کز تو پیشین چون نخستین قصه ایست ... چون سر قصه فرو آمد شب است

کو خدا آن یوسف اخلاص خواند ... کو سران را پیشکش کرد از غنا ... می نمان کرده سران را پیشکش ... دیده ام آن چو صیادی بدشت

تا بود دست بلف سر آوردن ... زین چنین بکری شود مادر جنین ... گر بفن زادن دون بینی ولی ... رهزن آمد بر تو حتی کی بری

این جوان نفسی که نفسوست ... دل سیر چون قناعت آموخت ... زان جوان مرشدی دهد تا ... تا تو را زاید سعادت راه

در خبر هست تو این پند نکو ... چون جنیدم گفت اصحابه ... سلطانی را بین که شد پیشکرت ... گو چرا بین پیشتی او نیست

بر تو او از بهر دنیا دیو نیست ... آن ز لب سرمه نمی آید بکار ... بلکه سرمه خویش صیقل کرده است ... او ز سر سرمه خویش آگاه نیست

گو گدایی را بهشت آگنده ... با کوی چو گدایی می فتد ... از شهان را نتوان کرد انتظار ... نتوان بازداشت کرد از نظر

کان گرانیست که دم می زند ... مرغش قبله نمایی کن ... او می رسته نمایه ساخت ... آدمی سازنده خری را او نیست

این چنین ساحر دروغ است و سم ... این فنی از لوسواس سحر مستمر ... اندران عالم که پیشت ایستاد ... ساحران را پیشه جادوی کشت

اندران صحرا که رست این زهر ... نیز رویند است تریاق از همان ... گو بدست تریاق از زهر هم ... گو ز زهرم من ز تو تریاق کم

گفت او حسرت ویرانی تو ... گفتگوی ما و آن مسجد میان کفش ... حمد او حق گفت آن را مسجد است

گفت چنانکه کان فنی اینجا بیان ... آن حدیث است آن نه مسجد همان کفش

بین مکن بیهوده ای برادر اکرم ... مسجد و مارا مکن فی من هم ... گو بگوید شمنی او دشمنی ... هستی و مارا مزن بر دو دهن

گر بیابد او ورا خانه بلی ... بر بیابد مسجد او به یقین ... تا بیابد قبله مسجد نهند ... چونکه بد نامست مسجد او چو

تخمی بر یابد ای نیکبخت ... گر بدانم این مکر دشمن ... بین بر و بیهوده می مگرد چو ابر ... گر نه نان خود ابر ان ما بگرد

چون تو بیابی آن خلیفه نیک بخت ... بیش گو نه تا کنی ما را خلل ... تا بیابد سیقلی او صیقلی

بر بیه کفش عصا بیشه آمد آن عصا بر کف چه کفت ای سر برگزیده ... گر نمودی این عصا را بر کفت ... گفت ای یاران ز راه این عصا

گفت ای یاران ز راه این عصا ... گر ز ما حالی نیفتد آگهی ... گو دگی گو جای کس نشنیدی ... تا بیک گو در دو عالم فی دگی

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله الذي جعل المدائح واجل المناقب تشريف قلوب العارفين بطاعته كمثل رياض بصوب الغمام
العيون الطيب المنام فيما ترتاح الارواح وتشعار الاشباح وهو كما يشتهي المحمود وجوده يطيب لساكنه ويفتح
للعيون قرة والنفوس مسرة الطيب الحامل لمن اجتنى والطيب لمراده انت والذي يوصل الفضل الى طيبة بادي الحسنى
فيه وهو الحمد لله من اعظم المواهب افضل الرغايب حمدا واحدا لا منتهى لعدده ولا انقطاع لمدده
بعده وسرورا وشكرا لمن سعد تفضل صدره مانع تفضل صدور الحاجات من اجمل حرز الاهل العلو والعلى وكبت
وبعد يجزيه على تأميل الامل زايد كرده العاجلين بريح الاقبال بعد الخيبة وبسط الرجاء بعد انقباض
من بين فامه تفرق عزالاصحاب ما كلفه الاقتاب وشان به الموفق شكر فان الشكر قيد للنعمة وصيد
ولا يكون الا بيد ... ومحاسن اني اتى كنت قانيا ... اهل من بعد الطيب التيمم ... الى ان اشتد قادني الفضل
تعوذ بكا بين الترنم ... فوقفت كا بكيت بها ... بعدي ثيف المنزل القيل ... فكان كنت قفلي من الكبكا
بكا ... خفت النفس فتفقم ... رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمتوسطين والمتجردين بفضله كرمه وفوق آ

وغاية مرجوه مسؤل واكرم مامول والله خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وخير الوارثين وخير مخلف لعابدين
والرازقين والحارثين وصلى الله على سيدنا
ونبينا محمد وآله واصحابه اجمعين وعلى جميع الانبياء
والمرسلين آمين ورب العالمين

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و هاوهوی بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریادرس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وآنکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارهٔ جهدست آن بی نظام

باقی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودی نی بمال / چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون درافکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید

برعضه زهرو برد تریاق بود | آن جوان رو چون آن مشتاق بود | بین مطلق نباشد این هم جان | بی نسبت باشد این هم جان

در زمانی زهره غیرت | گر یکی پا و کر را بند نیست | مر یکی را زهره برد یکی گوش

زهر مار اندر اباشد حیات | نیستش با آدمی باشد ممات | خلق عالم را بود آن گه زیان

همچنین بی ثمری مردکار | نیست این آنگی گوش هنر دار | نه هنر خوش ثمری بر سپهان

آن یکی گوید نه صد من نیست | وین یکی گوید نه یک نیست | نه یکی نه نیست بر کس بین

گر تو خواهی کو نرنجاند لشکر | بین را از خشم خود آزاد نگر | لشکر از خشم تو آزاد مجو

خشم خود را بر نه ای خویش نگر | عادت کن خشم از خود دور کن | یک ذره از کبر عادت خشم و نظر

تا نشوی ای پسر از حال خلل | کف گران دار از زر و از گوهر | خلق و دین را مخرد مت تا خلق

حکایت آن زاهد که عاقبت کار بندگان و بخشایش بر ایشان

آن یکی صالح و پرهیزگار | قانعی بود و زاهدی بیدار | در جوانان صفهان طاعت

بر سر کوه و دلان صومعه ای | داشت بر دامن آن بقعه ای | هر جوانی صفهان طاعت

هر دو را کشت کرمی بود و نیست | دست بر دامن آن بقعه ای | هر جوانی صفهان طاعت

نیست و علم و حیدان ساخته | گرد بر گرد آن بقعه ای | هر جوانی صفهان طاعت

گردی از غم آب بر چشمش نشست | بازگشت و بدی گرگان را | جوان بی صفهان طاعت

بنده وی از گمان آزرده شد | صعه بر پشت گذاشت از خشم | بین مطلق نباشد این هم جان

این گمان زان نیتی کرد نفت | زده را دور و مطرود کند | در حقیقت بر خود آن خشم کند

گر ازو اندر گریزی در خطا | باری چون تو نیز ظلم خدا | در حقیقت بر خود آن خشم کند

پست همتی کم تماشی حضرت | او نه خوی بد تو دارد زشت | نه تو را خوی بد فرو می شود

شرح حال شیخ آن جوان | گور زاهد را نرفت از بن | زین عجب بر صفهان آن پرشت | زهر خلق جان فروزان تر بود

تا بنا صفهان شد آن زشت خو | گه بدید آن بقعه را خالی و کر | بوست از زاهد بر جاکش میشود | چون بدید طاعتی بی غش میشود

بر زمین خود تیز ما بیهوده ای | گه بدید آن بقعه را خالی و کر | آدمی را نیز چون آن بوست دان | زاهد بهتاشه در شت و گران

خلق دیرینه ما شی بیمار را | نشود پاک از طلب و تازه | در نمی آنی رضا و ای عیار | گر خدا نخست و پنهان

گه بدان دانست علم و بلای تیر قضا است | چون صفا یابد با شر شود | خوش شود او را در وجه محبت پان

چون بدید او خویش را چون بوست | بین که بد اخلق و بی صفا است | این چنان وحشی چون بود شد | لیک نه در حق خود بود شد

چون بدان اخلق بد خود را بدید | گفت بین شیطانی ام چه بوده شد | گه بدان دانست کین ای | کین ز اخلق صفان کاه زی

سوال کردن موسی از پروردگار عالمیان در وحی

از سه صفت صعب تر

گفت موسی کی خدا بیمار نیست | چیست در هستی ز جمله صعب تر | گفتش ای جان صعب تر خشم خدا | گه ز ان نیز می لرزد دعا

گفت ای یار خدا بود و بیان | گفت آن کز خشم او ایمن نه جان | بین جان که صعب تر خشم خدا | خشم نشناسد هم از نیک و بد شناخت

بر چه چیز ست ای محبت چون حکم | یار کرد و زان صفت ای یار جان | گرد عالم را از ایشان روشنت | این چنان اند صفان آگنده نیست

جمله بود و هم جان را آفرین | نیک بود آن چون بین چون | در نمی آنی رضا و ای عیار | گر خدا نخست و پنهان

قصه ابلیس و عشق او با ملک و ابن عشق با آدم

چون که شان بر بیان آمد ز حق | زده و قصه بگذارد و بر گرد | بانگ بر وی زد بیت آن گاه

گفت آن ز خلوت خاص خط | آب جام تشنه بجوش آن | کس نمی جنبد در اینجا جز که با

گفت ای شید اتوا بده بود | ابلیس را نطاقان نشنید | باد را دیدی که می جنبد بدان | باد جنبان نیست اینجا جز خدا

هر دو حاضر بیت ای ز دو بیش | تنه بر باد می جنباند ت | جنبش باد از که حکم او بیت | باد جنبان نیست اینجا جز خدا

جنبش باد ز باد ای ملی و هو | بی تو بی باد جنبان سر نکرد | جنبش باد از تو نکاه نیست | تابع تصریف جان تو نیست

گفت کم شو من عذری دارم — گفت فی من فتم سبا جو — مازمال و زر عوان دگرام — ما بحرص و جمع فی حون عایم

قصه ما سرست با کی وصلت — در دو عالم خود مدان باشد قطع — یا زصوفی عذر در ویشی بگیت — وان گهر کرد تا بود تحفت

گفت زن من هم گهر گردم — فی جهازی را مقرر کرده ام — اعتقاد دوستان را خرد کرده — کز نصد فقرش فی آید شکوه

او همی گوید مرا دم عشقست — از شما مقصود حصه فی بیت — گفت چون فی خود جهاز و مال ما — دیده وی پسند و بوداد خفا

خانه نکی خام بگیتی — گوهر پنهان فاند مستور فی — باز ستر و پاکی زهد و صلاح — او زما به داند اندر انتفاح

به ترا می داند او احوال تر — در بیرون پیش و سرد و نجال تر — طاعت را فی جهاز و خادمات — وز صلاح و پسترا و خود عالمات

شرح دستوری نیارم گفتنت — جان برو پیدا بود در رو شنست — این حجاب ست با بدان کافگنم که ما — لاف کم بافی جو بر بوانه خطا

مر ترا ای هم به بوی پیرزن — این پست اجتهاد و اعتقاد — جان زدان چون فی تو یابی بوداد — دام مگرا مده ها بگشود

گفت زمه ها شیشه زوی بگیرند — شرم داری در خدای بی شریک

عرض ایسیه و بصیر کنن خدا را

اینی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دیده وی سیه مردم تر — اینی آن گفت حق خود را سمیع — تا مبندی لب نگشاید بشنیع

اینی آن گفت حق خود را علیم — تا نبینی شاهدی فی نو زهم — نیست اینها بر خدا اسم علم — کیسه کا فی زده ارد نام هم

اسم شق ست و صاف قدیم — فی مثال علت اولی مستم — ورنه شخر باشد و هنر زوها — گر ز اسماء حضر ان لا فیها

یا علم باشد حیی نام وقوع — یا سیاه و زشت را نام صبیح — خطفک نوزاده را لقبی ملیح — یا لقب عاری نمی بهر نسب

گر بگویند این لقب ها در مدح — جون ندارد آن صفت فی صحیح — تسخر و لغزی بود آن با جنون — پاک حق تعالی عن الفضول الظالمون

من همی دانست ز اسرار و رموز — گه بگوردی و نمیکردی تحن — من همی دانست ز اسرار و رموز — گه بگوردی و نمیکردی تحن

چونکه شحم سرخ باشد در عشش — دانش زن در دا گرم پیش — من همی دانست ز اسرار و رموز — گه بگوردی و نمیکردی تحن

عاشقان گردد دران فلاده — گه نظر با بیگه مالیده — قوم را جون بر ده دیدی فی نشان — نوتحان بر فی ندارم پاسبان

تا نگوید تیز آید بر جگر — گه هم عارس کند فه گم نگر — فی نشان دو سته اند آن طلبا — بیگمان دو سته خدا آن بس بود

عاسی ام گه مگس فی نیاید — دانه باد کی آید بن وزد — سر بود آن با بگرمه فی علیم — لست خانق نست غایب فی علیم

تشنه شوق فی فزاید تا بدم — من جمال گویت فی دیدم مدام — مشتاقات زان سیه دم تنگ — گه پرستد هر جمل و بن و بنگ

خود همه پر حمد گه او باشد بدین — شمال و یا جون گفتن و نقوی جون حمام — گه تو جونی جون بود او مرگ جون

شوق دیدن شمال گفتن ست — گه ز ده حمامه نوی دیدن ست — ایک قسم فی تن تو ایصفات — از گه گه در گریا یست و زخاصات

اخیا مانند و سر گریشان — بر تراشیدن گریبان گریبان — اندر ایشان هر بن نهاده ضد — تا بود گریا یه گرم و با نوا

نگه خان گوفی در گریبان — ترک توفی ز عین آن گریبان — سر گه در توست او جون حاجت — مرد را گه صابرست و حازم است

سر گه در حمام خنه سیاهی و — پست چهار برخ زیبایی و — تو نیاشی نیز سیما آشکار — از نیان فی از دهان فی از عیار

در نه پیش نه نوی بگیرد گیر — بو حصه آمد برای هر ضریر — گر عاری بود در آتش بن بگن — از حیث تو بیان گردن

بس گه بینه نوی بیاید نب — بیست سال و یگه بروم تا شب — هر گه جون آتش بیت جان — با نگردد سر ز ما حصه بان

پیش صاحب گوهر گین فروشست — گه چو جون سیر گین فروشست — آفتابی گه دم از آتش زند — جرگ مرد الا فی آتش کند

آفتاب آشکار عالم ز گرد — تا بتوان حمل اندیشه گرد — آنگه گوید مال گه داد آورد ام — چیت بینی چرگ چین بر دام

این سخن گه گه گوید ما بیان — در میان تو بیان زین فرق ها ست — گه تو شش شمله گشیدی بی شب — گه شحم بیت سلطانی نقب

آنگه تو ان دو پاکی را بدید — گه بگوید ما بیان از اولی — بوی سنگ آید بدو بینی بدم

قصه آن واعظ گه در بازار عطاران از اولی علم پیش و بگر شده

من همی شنوه پیش از بید — جو گه در بازار عطاران رسید — بوی عود و مشک فرو از عطاران — تا بگرد و پیش سر در بیاض

مجمر مرد او فتاد او خیر — تیم روز اندر میان رد گذر — بیح آمد خلق را بوی آن زمان — جمگان لا حول گویان در زمان

آن یکی گفت بر دل او بوی نیز — در گلاب آن گریبانی فتاد و — و نیندانست اندر حرقه — از گلاب آمد بر آن قاقه

آن یکی پیش می آید بسر — وان دگر گفتا گل می آورد تر — آن بگوشه و پشکر زدم — وان دگر از پوشش شکر می گرد

وان یکی گفت بر دل او بوی مشک — وان دگر جوازه با نش می شمرد — آن یکی خود دست با نگ بر زد — خلق در ماند اندر بیهشی

بس بگردند خویشان شب — گه فلان افتاده ست آنجا ب — گس نداند گه چون مصروع گشت — با چه شد گه از بام افتاد زشت

اگر کسی را نشان سگر شوی یا جان بهیچ نوع نیابد باید دست تفاوت کند یکی از ان اگاه
جهان نگهبانی آن مرد یزدان شود و بگفت پیوسته یاد کند از خطر ایمن باشد و الحق کلمه الاسلام تاج و دین کلمات مصنف

کریمه بیامد بحمدت این چکامه
تو خاک پاک او را بر سر نهاده
مؤلف را دعا گو باش همواره

مؤلف زنده جاوید یکی نام
بدستان بود در یک جان سه یک
خبر خود جان کرد این کار دشوار

آدمی را خلق جهان دیگر است
بازغیر عقل جان آبی
مست جانی و دلی آن دگری
جان حیوانی خورد را اتحاد
تو بجان این قیاس از نیز باد

کو خرد دان کز خرد آید پدید
و آنکه شد یار این نکرد او کار نکرد
بلکه این شادی کند از بهر کار

انچه میره چو چند بر کار او
جان کانی سخن هر یک بدست
مجمله جانهای ایشان تحد است
بیخ کشم جانها شان بن باهم
کان یکی جان هیچ و اوست نیم

هم آن یک بیخ بیشه حما
چون نماند جانها را تا عهد
صد هزاران نسبت بعض جانها
جمله گر بگیری تو یکبار از میان

فرقها چند بود از شخص شیر
کان دلیر آخر شمال شیر بود
فرق نگاهات آید از جهان
یک شد صف شمال اگر بین نظر
اتحاد اینرو هی جان آمد پدید

هم شمال ناقصی دست آورم
نیست مثل هنر در جوهره
مجمله نقشی ندارد این سپهر
تا کرا شمشی دهد ایام من ترا

آن چنانکه این نوع دو نوش جانان
تا بیفزائی خرد را و هنرم
شب بروز خانه جوئی نی نهند
تا بخورند و زفاف آرامند

چون و چرا بین تر بدیم
محبت ناقص این دو ایزد آن
آن یکی را نقش بیند این دگر
هنگ جوانب شود راه سماع

زانکه نور عقلی نش کی بود
با خود و با خواب نزدیکتر
بی فضیلت رو نقش بنود جهان
با فضیلت رو بخود هم بی وفا

نوجس جهانان پایان هست
جان زنده کو سوی روشن گرایست
جمله جهای بیشمار هی بجاست
زانکه پیش نور سوی عشرات است

آنکه نبوده و زخم یک
نیست کل فانی و باقی کیا
یک ماه شناسد ۳۶۰ ماه
جمله محرمند از شعاع آفتاب

می کند زنبور بر بالا بیت
محو کرده جون در آید مار یک
انجا که خورد آب نیست
تا در آب از قعر زنبور ان برست

دم نخورد آب انگه دهواس کن
تا ری انگه دهواس کن
بعد ازان تو طبع آب صفا
خود کدر کی همچو پیدا تا چها

انجا که زر آب آن بر تو بشر
بر کسانی که جان نگشته نه
کرکر قرآن مثل خاص خاص
روح محجوب ابدان رهاب
روح خود را متصل کن ای خدا
زان نه جنگند این اصحاب
یک بیره دیگ بامد تا بر او
کو بیره دین بین را دعا شود
این شمال جان جوانی بر تو
نور این صفه را تو یک شمر
باز جون خوشه جان آمل شود
بر شمال جمله بوت نشت خو
روان اب از یکبره بر خورد
کم نشیند بی اب تین بی الحاص

ی گریزد از تو کیره خنده
او نیند و صفات آنکه اند
خوان جمع جمله دنیا محضر ان
روح واصل در جماعت ان خدا
زنده با روح قدس سبحان
جنگ کس نشیند نزد ما
یک بود پژمرده دیگر او فنا
خانه مسایه نظم سیکشود
فی شمال جون ربانی بود
کر خانه نور این بی آن دگر
خوشه جمله آن زیل شود
پرده باکی کند و بر بافد
در کیره باش بساند کله

بعد ازان خواهی دوزان اب
و صفات جمع جمله جان
محضر و جمع دو جود یکیست
زین جمع جمله جان امراه
صد حرافت ادمزاد پیشه
از انکه نور انیا خورشید بود
جان حیوانی بود ان از نفه
نور آن خانه جوئی ان هم بیات
باز از صنده ای شب تا کاه
تا بود خوشه تا بان طبق
این شمال نور آمد شمل فی
از عتاب خویش پرده او کرد
امین ان خشک کرست و بست

خلیفه قصبه ای جیحان اقصی و رودست

سلیمان بن داود علیهما الصلوة والسلام

جون سلیمان کرد اغاز بنا
در بنا سنگ گزکی بیشت
نقش بیره ای کی کنت بخت
دان دره دیوار بافته شده
زنده باشد خانه جون شیشتی است

پاکه جون جمع جاودان جون بنی
خوش آب دهل آدم کرده
جون ز آب دهل پاره تا بان شده
حق همی گوید که دیوار شت
خرد خشت اندوه هم آب زلال

در بنا شد دیوی شد گرد خم
فی شمرده جون بنا بای نکم
نوز ذلک پاره تا بان شده
نیست جون دیوار بای بان زشت
با بهشتی و صیت شد و حال

ذکر کردن بعضی از آن سخنان

بگذار تا بگویم اسرار عشق و مستی
تا عقل گم نکردم این بود آرزویم

این خاک را بآب دمی مرده بوده است
وان خاک را طراوت نی نوشته است

از خاطرم بصیقل اشکی زدوده است
هم سبزه و بنفشه و گل سر بر آورد

خانه بنی کماس رویه نهاده است
تا بشنوی ز موسم و در جوش آورد

هفت اختر از دریچه او سر بر آورد
در بام او چو نوبتی آید چو مه رود

بر تخت او ستاره بزی جای شه نشست
تا بر در سرای تو بانگ خروس هست

بر بام او ز مطربان آواز آمده
بر خاک او ز بندگی سر نهاده است

بر خاک او ز بندگی سر نهاده است
کز بندگان او بود آن کس که بنده است

بر خاک او ز بندگی سر نهاده است
کز بندگان او بود آن کس که بنده است

قصه آغاز خلافت عمر و خطبه وی در بیان آنکه

بیع متاع بعمل به از تاج و حوال بجل

سپهر همتر که سپاه بدست
رفت بکمتر ده و هم پایه نشست

از برای حرمت اسلام او کرد
در محلی آمد و بالای تخت

بر سیر و پایه بگذرد و هم پایه نشست
بنشد از شت آن آمد و بالای تخت

بس آوجی چنی از ایشان برخاست
بر سر آن گرد شخصی بر صفت

گمان نشستند بر جای رسول
بس آوجی چنی از ایشان برخاست

بر سر آن گرد شخصی بر صفت
گمان نشستند بر جای رسول

بس آوجی چنی از ایشان برخاست
بر سر آن گرد شخصی بر صفت

گمان نشستند بر جای رسول

دوم پایه شوم بر جای جم
گویم مثال پوکرست او

دوم آیه که مثال هشتم
مست بالا ستام صفتی

بهدانان جای خطبه آن داد
نامجربه عصرت خوش باد

بیخبر مانده بر خاص علم
پر شده و قرنها اصحابی هم

برش کرمی خم کردی مرغزار
کز قبه چش بانان میسر

کز بیخ بیخ تا بن بیخ
نان خشک از کشادی نخجی

تخت و خشت ستانی ای بولعجب
پاره راست بپنداشت

تاکجا و آن خود را پنداشت
شیخ او کی کار بوسیلی

وای بهدی کز سیاه بیرون را
تیغ ظلمی کند بدستش جدا

این خبث بر تن کشتم نزد
وز نزد وی بستر تنگ بآن کجا

خاطر را غایه بدی خاموشی
این تیغ بزآمد است اندیشی

از زبان نیمشبی پاک در پیچید
صد هزاران اگر بوم آپید

بین شو تو بیمه خود از آسمان
خوش بخواب چون بر صد دیگران

صد اثر و کاشانه نغمه باب
بی بر ساند قوت پیش مرزبان

اختر کردن علم راه باب است
اختر خوش و صفاتش راه است

بر چرخ پنجه سیاه دارد بین
در اثر تو یک آه بر بین

صد هزاران سال پیشه آجل
وز بسمه ام خاصیتش آید خلل

در عرش آرد و جو سایه در یاب
طول سایه پیشش آفتاب

وز نقش یک نقطه دوش ده
صوتی نفرای کرد و سنج ربه

طاعت ران خوان خوام ما
چه پیدا کنکا گوید آدمی علم صفتی است تنگ آن کو بند

باطن کشته قوام شما

آنچه علم گوید آن نکند علم صفتی است آدمی مقصود بود و علم آن نکند که صفت آدمی حاصل بود آن آنرا

بس صفت علم صفتی آمد
بس بینی عالم کبری تنی

عالم آن باشد اصل بوده است
باطنه بیمه مرد شاخ است

گر بود او بین امید علم
نکته شاه ذی اجتهاد عرصه عجم

بس بینی آن نجیب آمیخته
گر صفت آن زخیر بود نخل لاد

بیت ای زین گفت کاد علم
خفت صد ساله در زیر مرو

بوالفرج فرموده است آن شگفت
رمز من آلا دون السباحتان

گر صفت من آدم نباده ام
من بینی جنه چنان فتاده ام

گر بجای من بنشیند مگس
وز پی من رفت بنشیند مگس

بس من ایمه بینی بیمه
بس بیمه زاد و بینی شخصی

اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری که بود مصنف اول

چاصل مذکیزان آن آمده
فی ودی آید مذکاروان

زینت بدرگی روان بود در آخر
کی دهاند زنت آید بیاض

دل کمیت بیمه و در میان
جسم طبع دل بگیرد زانسان

اول آن کو تنی مرجمه است
جوز از کو تنه آن که نصاب است

جوز اگر نقش خوبی میکرد
صد امید است زبان بار کرام

تفسیر این بیت که مثل حق مثل بیضه نوح است که

بسا کسی و من مخلف عرضا عشر ت

بر این قصه پیغامبر گرمن
بجوشتی ام علوفان من

ما واصحابم بر کشتی نوح
مرکز دست او زد بآب فتوح

بجوشد نیشی تو در زشتی
روزه نیست بیاری در کشتی

در پناه جان بخشی تو می
افتنه در کشتی در رود می ده

مکمل زیبا سراپا نام بخشش | تحیر گم کن بی‌دل و بی‌گام بخشش | گره بشری بحمد و ثنای تو بگشیم | مجود بود و ضلوای و تسلیم
تبین پیرالا و پارسای شفیع | تبه پیش خون شکر بای شفیع | یک زه‌ای بی‌طفش بال نیست | آتش و خشم بی‌حال نیست
تهرا و راضه لطفش کم نشر | انچا و مرده و پیش اندراشر | یکزمن چون خاک سبز شد بگفته | بگرمن پر باده و کبر شکسته
بهم عارف راه به وصف خداوند | تا بود رویه کل و نسیرین شناخت | تیک ایه نه پیه غیراز | چرا بقدر یک نه بد خدا بو
مقرر اخاکی کن از انگار بیار | تا گه بیجان ما بازار گذاریا | تا بیابی بوی خدا از بوی من | جهان محمد بوی و جان نبین
دهست معراجیان کبریتی | چون اجابت برگشاد بی‌نیتی | فی جو معراج بخاری تا بسما | خوش برانی گشت تنگ ضعفا
گوه و دریا بخشش بی‌منتهی | تا جهان هست از جهان هست | پاکبش و کشتی دی بی‌روان | چون سوی معروف جان جان جان
دست فی پای فی رو فی هوم | تا بجا که دست جا دارم | بر دیدی و دخن پرده جا | گر بجودی جمع سلع تا ثریا
ای فلک برگشت او کو مزار | از جهان او تا جهانا شرم دار | گر بیاری کو مرا بخشش تا بود | جامت پسنده و کوبه شود
بهر نثاری کرده باشی بهر خود | بهر فرستاده بلقیس از سبا سوی | چون کنه سر سر به توحید شود

سلیمان بن داود علیهما الصلوات والسلام

هدیه بلقیس چل استر بدست | بار آنها جامه خشت زر بدست | چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آنرا جمله زرخشت دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا گه زر را در نظر آنی نماند | بار ما کشته زر را و ما بریم | سوی گنجور نبی هیچکار ما نیست
عرصه کش خاک زر دود هست | زر بهیده بر دل آنجا بهیست | ای بیره عقل بیه نه آله | عقل آنجا کز تست از خاک راه
چون کجا دیده آنچه شه دیده | شه مسار یشان می‌ی بی‌کشه | بار کشه از کماه و از روا | چیست بر مایه و فرمایه ما
گر زر و گر خاک را بر دست | مرد زان بد بجا آورد نیست | گر بضاعت که ره ایس بریم | هم بهان تحفه را باز آوریم
خنده زد آمد چون سلیمان آن بدید | گر شما سن کی طلبید که دیده | من نگفتم که بهیه ستم امید | بلکه گفتم لایق هدیه شنوید
کو هدا از غیب نا دیده بهیاست | که بشر از آدمیان دیر نخواست | می پرستید اختری کو در فلک | رو بها و آریه کو اختر کند

ای پرستیده آفتاب بی‌خبر | خوار کرده جان عالی تاج را | آفتاب از امر حق طباخ تست | ابلهی باشد که گویی او خداست
آفتاب کز بهر وجود کنی | آن سیاهی تو بوجوه پی‌بکن | فی بهر گاه خدا آری صباح | کی سیاهی پیرداد شعاع
گر گشتی تیغ خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی ازو | جادثات اغلب بیشه واقع شود | وانچ ان معبود تو آفتاب شود
سوی حق گر راستی تو خم شوی | وارهی از خسران محرم شوی | چون شوی تو هم کشیم با تو لب | تا بینی آفتابی بی‌غم شب
جزو ان باشد که در شرق فنی | در طلوع عشر روز شب افزوده | روز آن باشد که او شاری شود | شب نماند خود دیاری شود
چون نماید فرد پیش آفتاب | مجموعست آفتاب با مذاب | آفتابی بر کرخشان پیش شود | دیده پیش کنه و حیران می‌شود
مجموعه پیش و نور جوش | پیش نور چهره موتور جوش | پیش شکون موار دی قرار | دیده را قوت شده در کار کرد
کیمیایی کز ره یک ذره‌ای | بود جان خاکست اجزم خاک | تا دو گسری کی اندری غم آب | بر طلای رو بگردش آفتاب
پیش بیت گر فی کز یک عمل | بست بندیش علیت بر اجل | باقی دهای جان احزان | هم بر بن عباس ای طالب بدان
دیده دهبی ذوالجلال آفتاب | دیده رباینی چو بیاب | تا زبون کرده پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری این ناری بود | نار پیش نور بس ناری بود

گفت عبدالله شیخ معنوی | شب سال زیشب بام من شبی | من ندیدم ظلمتی در شب سیال | فی بروز و فی شب فی ذا و فی ذاک
سوی جان کز نفخه صدق فعال | شب می‌نفتم دنبال او | در پیا با نهای پر انخار و کو | او چو ماه بدر ما را پیش رو
سوی بن گردد ی کلمی شب | هیچ کی تندیس کن سوی ات | با کمنی جا هیچ هم سوی راست | میل کن زیرا که خاری پیش پاست
او در کشتی پای پیش کشتها | با کمنی او پیش پاک ان کل مرد پیا | فی خار و فی گل او روی اثر | نه آز خار ش خار و نه آسیب حجر
خوش را مشرق کرده خلوتی | کرده مغرب چو شرق نور جی | در آن شمس شمس می‌ی دارست | روز خاص خاص را او جاریست
چون خانه جارس آن نور مجید | کرده اران آفتاب آرد پدید | تو بخود او می‌ی و در امان | در میان آذر باد کرد مان
پیش پشت میرود آن نور پاک | فی کند مرده فی را جاک جاک | بهم لایحزنی الذی راست ان | تو بی‌بی‌ی پیش آید بهم بخوان

گر بجا کرده در قیامت اشک و آه ... از ره ایجاز نخواهیم آزمود ... گر بخشد هم سخن در هم رهاند ... خود بجان دانه اعلم بالصواب

باز گردیدن سخن بمولانا جمال الدین و باقی ماجرا که قصه او بود

موسی علیه السلام گوید که الهی ترا بایمان و ترک آن چه بینی

باز گرد ای رهروان منزل مجل ... زانکه ره بر هست آن بند اجل ... این زمان بر هست آن بند اجل ... گر ری تا فتح بینی راه را

فتح است و لایق حضرت ... زانکه عاشق روی زیبا میکند ... گر نظر اندر خور شهوت کند

گو نظرگاه شعاع آفتاب ... گو نظرگاه خدا و مذهب ... تا کرفت جمله جان پر کند ... گر بدانگونه هم کرفتار منید

صاف فطرت دانه بر هم است ... پر کشاده بسته دام هست ... چون بر دانه نهاد دل را فتاد ... تا کرفته مرد را بر کرفت دان

آن نظر با که بدانه می کند ... آن کره دان کو بدام میزند ... دانه کو به کرد تو می ره دلی نظر ... من ندانی ره دهم ز تو صبر و مقر

چون کفیدست آن نخواهد پرید ... قصه طیدن کی شکم پر شوی ... چون بود دانی کز تو من خالی شدم

قصه طیدن کی شکم پر شود و کل بر شوی بود

قصه مشتری کی کل خود را باز دان کل بشکم پیش مشتری دید و من الطیبات و ما رزقناکم کرد

پر طیدن کی کل ترا زر کرد ... ناله اجزای تو خاص حق است ... بس بر طیدن طیر دل ... موضع پر شکسته تازه بود کل

گفت کل شکر تو زر می شود ... کز ترا بس شکر بخشد بر دوام ... گفت شکر تو زر می شود ... سنگ بیزان مر ترا بی شکی

گفت بلعید پیش کل کو خوبست ... سنگ بود کل کو ترا زر کرد ... بخوان الا که گفت ای کریم ... تو نه وحی یا فهم بس خوب تر

گفت نه پنداشت هم پیداست ... کان چنین و خوبتر خلوا کرد ... گفت بهتر این چنین او کرد ... [illegible] پر بسی بشری تو بود

کز تو ری سنگ سنگ آید بکف ... این چنین بود کل حیوانات و نبات ... او چنان کز سنگ آن کل را نهاد

بس کسانی که دیده بر بست ... هم بقدر آن سنگ ری بکفت ... جوز خشک است شیشه او پر باد

بد دیش آنست و کل خر زر شکفت ... کل اندیشه و زنده بیت کرفت ... خشتی در سر شطرنجیان

دیده عطار آن تو بد مشغول کرد ... قوس زمان که نیاید بکمان ... بشکم او بر من خر از کمان

تو ری بر من بکیب ار ری ... من ری زیرا که تو کبر خوری ... کر بد خشم او بمان اهمی نیم ... رد کم ز پیدی خود ری خوری

کل بکذار و فرو کشتی ازیم

بهر آن بی حاصلی نالان شدی ... بهر آن از خود ملولی کردی ... هیچ دانی از چه محرومت کنند ... دانه هم از دام و از دامش میزنند

کز زمانی شحم حلوی می برست ... نی بجای نعلوی نی خوردی ... از نظر از دور میشد صبر تو کم ... شصت ساله زن شود صبر تو هم

مان نیاید هم مرا خان ضعیف ... ملک جنی دام هم مرغان شریف ... تا بدین لکی که او دست از رفت ... دانه نکذارد مرغان نکذرد

بس بمان نی تو ام کمان ... بکمک من بر هانم از مرغان ... باز کرده ای سیر این جهان ... دام خود کردی بصبر ای مهربان

ای تو بنده این جهان خوش جهان ... جمله کوری خویش را زاد جهان

دعا کردن سلیمان علیه السلام بر مرغان

مولانا را دو نوع هست از آنرو ایشان را بقول کردن دعوت میکند و ایشان را

ای سولان نی ز تنهان سل ... رو سن بر شما از قبول ... پر من میش نخواهید ریخت ... باز کوید از پیامان نیست

تا بدانه که بر طمع نهادم ... باز زر آفرین آورده ام ... تا که کر خاک نه خاک نه سیما ... سر بسر زر کرده و در نیست

خوی بدی آن کند ای زر زن ... رو ز چشم ار بی نیستی بر کن ... تا نیم از زر که بس پر قیم ... خاکیا زر سر بسر زین کم

از تنها نکه بر ز سیکنم ... ما شمار ایکبا کری کنیم ... ترک آن کیر و کر ملک بابت ... کو بر و من تیب اهل این کمانست

تخته بندست تکه کشتی نوح ... صد پیمبر ری بر و بنده ... پادشاهی نیست بر ریش خود ... پادشاهی چون کنی بی تکیه بر

بی مراد تو شود بر است سیب ... شهر دار از ریش خود ای کی شب ... ملک لملکست مرکش مرنه ... بی جهان خاکست کمتر ده

تکیه بر فی جهد و پیش خدا ... تو شنو آید از و صد و آ ... بس تمالی که نخواهم ملک ... تملک آن بخد و مسلم کن مرا

پادشاهان جهان را بنده کی ... بو بنده نماز شراب بندکی ... ور نه آدم وار سر کردان و لنک ... ملک بر هم زنده نی در ملک

یک نفس بر ثبات این جهان ... هر زمان بنهاد بر چشم جهان ... تا شود شیرین بر ین خست دلی ... که تنها بلا جهاندار ان ترا

از خراج ارض آبی جو یک ... آخر از تو آن نیامد مرد یک ... عمر در جنت کذرد بملک دنی ... زیره و سر پستان بر نظر

تا بپرسی کن جهان جنت تکست ... یو بفاته آن رسن آبی بدست ... تا بکوید جون نجاه آبی بیام ... جان که یابد بشرای جنت ای غلام

مصطفی او را نکفت ای بی خبر ... کلبن اکنه جا بپیشت نه ... وقت باری کو کذارد منزلان ... نی نیامد آن سخن خاص دل

عارفان تخم نکیه کر کشته ... [illegible] ... تا که شاکانه بیابانشان نخته

در روزی حلال بی مشغول شدن به کسب تا از عبادت نماند و ارشاد کردن او را به میوه‌های کوهی

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خوب فر

ترش کوهی بودی شیرین شدن به دعای آن خضریان

گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو به همتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس از آن رزق نطقی رو نمود
ذوق گفتم خرد را می‌ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد جز بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم به حور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام
دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم
از کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه دررسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست
رزق خاصی جسم را آمد به دست

چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبه‌ای چند است این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین حمال من
تا دو سه روزک شود خوش قوت تن

خود ضمیرم را همی‌دانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی گفت او بخود در زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک

سوی من آمد به هیبت همچو شیر
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هر هفت عضوم اوفتاد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن حیرت شدم تا دیرگه
بعد از آن که با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز [illegible]
بی توقف همچنان حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان او
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز تفت

خواستم تا در پی آن شیخ روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از ران گاو ای مغفلی
[illegible]

[illegible]
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر
تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

گفت آیید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی از این یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه زان حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کان کو عادل است
فارغ است از واقعه آمن دل است

عدل باشد پاسبان گامها
نی به شب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب
همچو مشتاقان خیال آن خطاب

ناله سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخ است این که خلق
می‌سرایندش به طنبور و به حلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت
نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آمد از آنها چیزکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهند این زیر و آن بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد
بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند
کآتش غم را به طبع خود نشاند

بیت بنگر چه من رسوم دهوتی — بصحبت دایمان تو یک تنه دوصد تن فرقتی ح
در بود شهوت ابتر شوم — بصحبت تو در تنه و حدت تو خود می چون چشم جان از نشا عزیز
بشکن ربود دست مسل اصل — چون خیل خیل جمله بجه نیسیا — گردر آبحیرای ری بیشکنه — بث بجود آرد تنه مادر مهیا
احمد بوجهل در تجاذب رفت — زشت شان اش فرقیت رفت — این در آمد سر نهاد او را بجان — آن در آمد سر نهاد جون ایمان
این جهانی شوق پخانه ایست — انبیا و کاوذ را لانه ایست — یک شهوت بند پاکان خ — زر شود زر از یکه نقدکان خ
کاذران قلب اند و پاکان محض — اندرین بوته در آن دو نفر — قلب جان آن در سیه شد در زنها — زرد در آمد شد زری او میان
دست پا انداخت در بوته خوش — در زخ آتش می خندد زکش — چیم او بوش باشد در جهان — ما جو در یا زیر کین قدر زمان
شاه دین اسکندری دان بطلیموس — کین نظر کرد ست ابلیس لعین — کی توان اندود این شید بر — ما کی گل تو کبود آهندبر
گر بریزی خاک بر چشمه نگردش — گر که باشد کو بود شد روی آب — کی بود باشد که جوشد آفتاب
غیر عنبر جو آدم شاد از — باقی قصه ها سیم ار زشت اند عبر — دود این یک شد سه روز و آن دگر
هفت بر هفتی شد آن یک دم — مقتضی قوای هوی شد بر دم — گاه های شد بر ماه سپر — گفت با خود این چنین رمز دگر
بانگ زنی بر رود زن فهم او کوست — این بیانه آدمی مانیست — سر فرود کرد مه تو می بجوب — می کرد در شب بهر طلب
می چو بدید کفشه اشتر بها — گفت اشتر بهم بری نیست آن — بس بخفته زنگ تو بر شت ها — جون می جوید طاقات آله
خود جهان چیست دکر او راکشت — جون پری از آدمی شد شاه — معنی اش پنهان او در چشم خلق — نقش کی پیدا غیر نقش دانی
جون ز چشم خویش غایب شد شه — بهر مفاد جهان مشهور شد — جان مرغی که آمد سوی قف — جمله عالم آمد لاف
جون سلیمان اندر سبا این کرد فت — غلغل اقبال در تلخیص خلق — رو جهای مرده جمله پر زدند — مردکان از کور تن سر بر زدند
یکدیگر را مژده میداد خدا — نکهت خدای میرسد از آسمان — دان نداد تنهای کرد بگیر — شاخ نور ک دل یکی دم سبز
از سلیمان آن سخن مختصر شد — مرد کان را وارهاند از قعود — مرتراباد اسعادت جاودان — این گذشت تا چه اعلم بالصواب

بقیه قصه اهل سبا با ملکت و اشتغال سلیمان بجمع آوردن لشکرها و ترتیب دادن ایشان

قصه کوه مار به پشتان کار — جون سبا آمد سوی لاد زار — لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاوا لا صوت صهیلها
بسته العشق بیخ فی لامم — مشل جوده یوم اشیم — ذلقة الاذوق من اشباحها — عرفا الاشباح من اذواحها
ایها الفتیان اتیتکم — انتم اسباط النبیا کم — ایها العاکفون قوموا واسقوا — فاکسروا یوم فاستقوا
خلق ایله سلیمانی بها — بانگ مرغی که آید بسر — جون بمرغان فرستاد این خبر — بلبل هر مرغ از او است بیخبر
مرغ هدهد را زبان چیز کرد — مرغ پیشکسته را آمد بصر — مرغ صحرا را تو خوش داد اوصاف — مرغ عقا را بخون داد اشتیاق
مرکبوتر را حذر فرمان بان — باز را از حلم کرد او احتراز — وان خاشی را که ماند او بمنوا — نی کشش ماند نه جست و آشنا
کبک جنگی را سپاهی زان صفیر — مرغ خانکی را فراش آمد — مهمان می رود بر بوی نان — ره نداند الله اعلم بالصواب

آمدن هدهد پیش سلیمان از ملکت سبا و از شوق ایمان و التماس
کتابت او از جهت ملکه سبا و دفع جهت الاز ملکت له

جون سلیمان این خبر را باز جست — یک صفیری کرد بهر احضار — چون هدهد آمد بسوی او فرار — یا جوجا بانگ کبک بر اصل کرد
نی خلل کردم کز کرم پرسید خدا — پیش وی کبک بیا مش نیم — چون هدهد می کرد بر جان پیه — برزبان نه نهم و سوسه پیش خورد
کبک آن بانگ کرد آنجا ن — کز هدهد نماند نگ آن خان — آن علامان کنیزان خاز — پیش چشم شیر جوید و سیه و جا
با خدا و مصطفی و آب روا — پیش چشم از پیش کان نی نمود — نقش در کام سلیمان انتخم — نشکفد اندر طعام از نخم
مرد مرد را باید که نا — حیرت من آن بود و منی — ناله الا موافیت نی پناه — که نماید مرد را جز یک سیا
جمع آل و جمع حزن جمع شد — می دوانش تا بدان کو گشت — بس سلیمان او دوش کاو شه — کز دل او تا دل او راه بد
آن کی که بانگ کبک آن شنود — هم زدو راه سر بر جان شود — انگه گوید راز رفاقت نفقه — هم بماند راز این طاق کهن
دیدار دو دل بیکدان تبسم کشید — نقش آمد عرفت آن بخت بیش — گر بگویم آن بسی گردد دراز — گر ابو بشش بخت آن عرق بیاد
گر بدانی نکته هم تو آن چنین — نیست بین کاتب و در نامه بین — جمله بین آتش شه و دی — ست چنان موش مر جانور ا

ز سبب بی سبب گریختن — گر نبودی چشم فتنه رانی — از برای یکی گریختن فرزند — عقل کردن نخست را نگران خود

خرده کاری ذات تو لایق حضرت — بجود و صال بین باجود کن — بین جان کندن کبوتر فی الحال — سود خواهد شد بروز هیچ بیزار

جوش وحدت جان بر بدن آدمی — جسم را با نژاد خود فروی — جون برآید کز سر مرد تهور بگذرد — بنگری در کف خاشاک خوار

سر بر آرد آفتاب از شهر — دم عقرب را کسی دارد بدست — لیک خود با این همه بر حذر است — جست بایست ادرا انفعال

تا نگردد خسته هنگام تعب — کودکانه جانب گهواره رو — مست بود سهل دارالمحزن — تا بود بر خوان جوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن نخت باز — بجود لایق جاودان پیش آیاد — آید اندر دیده بود آن مبتلا — تا بکی باد در سر او تا بکی

خاک با لطفه زاد ضعفه را — پیش سهم تا می دارد هست — گر بکی آورد دست ای دیده — گر ازان آدمی نمی نخست

تو بران عاشق بدین دوران — بنگر این فضل بود بی تو بران — این کرم جون فتح آن آنجا نیست — گر میان خاک می بودی نخست

عبت انکار شد انشار تو — از دو اثر شد این همه پرتو — خاک شد ویران این کار نیکا — لطفه را محضی و انکار نیکا

جون ندیدم هیچ راهی بی سبب — نخست و انکار را منکر بجا — از جاد جی بکه انکارت بجاست — هم ازین انکار حیرت شد درست

بس شمال تو جان لطفه زیست — گر ده نقش خوابه کو بیخوابه نیست — لطفه زان بین نیست دیده هست — بین لطفه بر ندارد دیده دست

بس هم انکارت بنین می کند — گر جاد او خنده صد فن می کند — جاد صنعت فتنه این انکارتا — آب کل انکار زاد از بال تا

آب کل میکنت خود انکار تست — بانگ میزد چشم کانجا نار تست — من کویم شرح این از بهر طمع — لیک خاطر افروز آکنف قمع

جواب گفتن جالینوس علیه السلام دوستان را بگفت فضل ایشان

گفت عفریتی نمی فهمش را نفس — حاضر آرم تا تو زین حالش بدست — گفت آصف من با جم نظیرش — حاضر آرم پیش تو در یک نفس

گر بود عفریت با استاد جره — لیک آن از نوع آصف رو نمود — حاضر آرد نخت بلقیس آن زمان — نیک آصف از کف عفریت جست

گفت احمد امه برین مصحف نهاد — که بدین پیغام زد بر جاهلیت — بس نظر کرد آن جهان بیهوده گفت — گفت آری لول کبر آری درست

پیش حرف و پیش سنگ نقش کند — ای بسا کولان که سیر و فاضی شدند — ساجد و مسجود از جان چشم و ابرو باز کرد

دیده در ره فکر کرد حیران و دنگ — که سخن گفت و اشارت کرد و — فرد خدمت جوان تا من بجا جست — شیر سنگین را شنی شیرین بجاست

از کرم شیر عینی کرد جود — استوانی بود سنگ اطلس رود — گفت اگر نه شتن این سنگ کم — یک بار استوان بنشست بهم

قصه ی آمدن پیغامبر آن جون نخست علیه السلام صلی الله علیه وسلم بگردن و از بیدن و بعهد بیان نه کوای دادن ایشان بر صدق و عزیمت

قصه را جیکه کویت — تا زد ایه و استان و نخست — مصطفی با جون شیرا و باز کرد — کیفیش در هشت جون نکاه بود

کی کریزانیدش از سر نیک و بد — تا سپارد آن شنشه را بجد — جون می آورد و منت با زنم — شد بکعبه آمد و آمد و عظیم

از سوا شنید بانکای حشم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم — ای عظیم مرد زنه آیه بر تو زد — صد هزاران نور از خورشید خود

ای عظیم مرد زاره در تو خست — عظمتم شناسی یک ذره نخست — ای عظیم مرد زین کوی نیز — منتها جانهای بالایی سوخت

جان کان جاب جاب جاب حق تو — آیت از مرغوی مشتاق — کفت جیران آن کلیمی ز اصطبا — ای کسی در پیش نی سوی قفا

نقش جب خانی و در جب خانه — شد پای آن غار اجان فدا — مصطفی در سر نیز کی کشت — تا کن آن بانک بانوس خوش جب و جو

مر سوی بیکرد و در جب و جو — کر کجا است این شر اسرار کو — کین بانک بلند از جب و ذات — میرسد یا رب بیا سند و کجا

جون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان جون شاخ بید شد — با زآمد سوی آن طفل رشید — مصطفی بر سکان خود تپید

جیرت اندر جیرت آمد در دلش — کشت بس تا کی آید در عمل — سوی خرما با دو دیده با نشاط — کفته برد و دانه اهم خارت کاشت

نکمان کفت ما را علامت — ماند نسیم کانجا دکی — ریخت جندان بانک کز هر سو دوید — کز از و کریان شد ندان دیوار

سنه کوبان آنجنان بانک رعیب — کاهران کریان شد ندان دیوار

اکایت آن پیرزن که او را چهل بز بود و بیشتر بدان

پیرزنی پیش آمد با عصا — کای میلیونه شاد آخر ترا — این جکر با از ما تو سوختی

کفت احمد را رضیع معتمد — بین جاه و راه که بیچاره کجا — جون رسیدم در جظیم آوازها

من جوان آنان شنیدم از صدا — طفل را نهاد م آبی را ن بیصدا — تا بیشتم زین آواکیست

نا کسی دیدم بکرد خود نشان — فی نمازی منقطع شد یکزمان — جونکه واکشتم زیر تا بی دل

کفتش ای فرزند تو اندوه مخور — که غایم مر ترا یک شبانه — که بکویم کر بخوا چال اطفل — او بدانه منزل و ترحال طفل

بس جلیله گفت ای حاتم فدا — مرترا ای شیخ خوب خوش ادا — این مرا جای ای شیخ پاکنش — کش بود اندر جمال طفل من غرض

برد او را پیش عزی کین صنم — چیست اندر اخبار غیبی منتظم — ما مذران کم شده او یافتیم — چون نگفت چیزی او نشناختیم

پس کرد او را سجود و گفت زود — ای خداوند عرب ای بحر جود — گفت ای عزی ترا بس کرامها — کرده ام تا رسته ام از دام ها

بر عرب تنها پناه اکرام تو — فرض گشته تا بود شب رام تو — ای جلیله خوب از امید تو — آمده اندر جلیس شاه پیه تو

کاندرو فرزند طفلی گم شده است — نام آن کودک محمد آمده است — چون محمد گفت آن جمله بنان — سر نگون گشته و ساجد بر زمان

گریه ای بر پیر این حب و جوست — آن محمد را که غزال از پیست — ما مکون و سنگ سار آییم از و — ما کساد و بی عیار آییم از و

آن خیالاتی که دیدی در منا — وقت فترت کاه گاهی می رسد — کم شود جان با گاه آید پدید — آب آمد مر تیمم را پدید

دور شو ای پیر فرشکم فروز — این آرزو تخم محمد می بسوز — دور شو بهر خدا ای پیر تو — تا نسوزی آتش تقدیر تو

این چنین دم ها شه با افسر است — هیچ دانی چه خبر آورد است — زین خبر بر زان شود منعم گران

چون شنید از سنگها پیر این سخن — بس طمانینه است آن پیر کهن — بس خوف و بیم آن نرود — چه دهد اینها بهم بر می زند

آنچنان کاندر زمستان مرد گبر — او همی لرزید و می گفت ای عجب — چون زوال حالت بیند و پیر — زان عجب کی گردد زنار پیر

گفت پیر اگر چه بس غم منتظم — حیرت اندر حیرت اندر حیرتم — ساحتی دارم خطیر و بی بدیل — ساحتی کاندر وی سیمرغ و نیل

بود با جرم خدایی دو جهان — سنگ کو هم نام یزدانی شود — کاه و خرمن را بروید بیستان — خیزران سبز تر از آسمان

از کجا دانم کجا گویم این گله — من شدم دیوانه اکنون صبح دار — ای عجب گویم که خلقم کم شده است — خود نداند کس که خلقم گم شده است

گر بگویم چیزی و کس نشنود — نفس بندد در نخست چون زنان — گفت پیر ش کای جلیله شاه باش — بعد ازین شکر آورد او را نگاه

غم مخور با او نگردد او ز تو — ملک عالم با او و گردد او مدد — هر زمان از سنگ و خیرت پیشها — صد هزاران پیشه پیدا آید ترا

آن ندیدی کاندر آن وقت فنا — چون شیخ نداز نام خلق آگاه شود — این عجب قوت بر روی زمین — پیر گشتم من ندیدم چنین چنین

زین سبب سنگ محمد آن ادا — تا چه زاید بر کت کار آن شود — سنگ در دست در سجود ش شما — تو نه مضطر که بنده بود ش

او که مضطر بود چون تسبیح خواند — نا که بر جرم جها خواهد بست

چون خبر یابید جمله منتظر — زیر پیه و زیر خاشش بر ملا — زنجهان تا کنگ بلبل نغمها — گریبلی پیر سید از وی صبح

از دو پیه او طلب آمد پیچ — دست بر سینه نهیر تکبیر زشت — آمد از هم بر دو کعبه سجود — کای خبیر از سر شب و فر از تو

خویشتن را بی تو هیچم هیچ هیچ — تا بود هم راز تو محرم بدین — خویشتن من نی منم هستم — تا شوم هم جوال این مسعود دم

یا سر و سجده و مرا قدری بود — یا بشکم دولتی چندان شود — لیک در سیمای آن نی نیستم — دیده ام آثار طلعت دیده ام

که نمی ماند بجا گر چه نماست — ما همه میسم و احمد کیمیاست — آن علیها که من و هم بر رود — من ندیدم بر دلی و بر بدی

آنکه فضل او در ین خلقش داد — کس نشان نی به صد ساله جهاد — جان یقین و دیدم ضیاء خدا — بر دلی او دیده ای در یای تو

من هموار ای شفیعت آورم — حال او ای حال او کی آورم — از درون کعبه آمد بانگ زود — که هم اکنون نیز تو خواهی شنود

باد و صد اقبال او محفوظ باد — ما و صد طاعت نگهبان ما بود — ظاهر شر را شهره کی کنیم — باطنش را زنده بنهان کنیم

زر کان بود و آب کان را زر کنیم — گر کش خلقان که خاتم بر کنیم — گه تماشا ای شیرش کی کنیم — گاه بینند گردش شیرین کنیم

گه تو بی بخت بسازیم از دو — گاه ز بی بخت قضای ملک جو — مشتها داریم با این خاک کف — رانکه قادست در قعود بضا

کین چنین شاهی از و پیدا کنیم — گه همو را بی خه شه کنیم — صد هزاران عاشق و مشوق زنده — در فغان و در نفیر و در بست و جو

کار ما نیست بگوی تا — گه بگرداند ز پیل جان — این حیات خاک را زنده کنیم — گه نوا را پیش بی برگان کنیم

زانکه داده خاک بخل اندر فری — در درون دل ز صفات اوفری — ظاهرش با باطنش کی سنگ — باطنش صحن کی صرد ظاهر چو سنگ

ظاهرش می بیند که ما ایم و سبب — باطنش گوید که ما بین پیش و سبب — ظاهرش گوید که باطن نیست — باطنش گوید که جانم نیست

ظاهرش با باطنش در جنگ و کین — لاجرم زین هر دو صف خون ریخته — زین نبرد و جنگ صد زاری و آه — خفته و پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک آمد دیو کاه — در درونش صد هزاران آبگاه — کاشت اسیم کار ما همین — گه تماشا را برایم از کمین

گر چه دور از نکتری تن میزنم — شحنه آن از هر سپیدای کنند — فضلها او دیده ام از بین خاکیها — ما مقرر آریمان را در بلا

بس عجب فرزند گوارا بوده است — لیک احمد بر همه افزوده است — شد زمین و آسمان خندان و شاد — کین چنین شاهی زما زاده بجد

تو گذر کرده ز صد وادی بحر و کان
باشی آسیب نرنجی گر ناگاهان
آب نیلوفر و عنبر نشناسد ماهی
زهر و تریاق در آن هر دو برابر باشد

تو کمین در کمر و شکر تو در نوش
گه نگردد با تو او هم طبع گه گردی نوش
تو بگردی او بگردد می موافق باشد
زانکه ارض الله آمد واسع

جاسوسان ارض کی از پهنا و طول
در خطر گاهی شود دیوه و پری
اندران بگذر و پایان نه جبال
منقطع می گردد او پایه خیال

این جبال بان در پهنا و طول
چو اندر بحر پر کیمیاست
آب استاده کم و بیش نباشد هامون
تازه تر خوشتر و به های و هوان

کو در و دشتی حش جان بران
سیر نبود ز دو پای روان
مستی خفته ست کو نکند طلاب
آنی طیب این نشناسد گم کرده آب

خیز ملخیسا که بازار تست تیز
تیز خیسا کاه و انگه گیز
خیز ملخیسا که نانت آخیسا
تا نگردد مرگ آرد گیر و دار

بعد از آن کی گشت گشوده کوهستان
کو جوزه آبی شجنه جان کنان
زیر خاک تا به باشی غل درد
کز جوی نوری پیدا بصل

خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته ملکت کوره کبود
ای خنک آنان که این ملک بجست
کز اصل این ملک ایران کجاست

خیز ملخیسا چه مارستی چنین
ملکت شاهان و صالحان این زمین
شسته در باطن میان گلستان
خاطر آباد ی میان دو بستان

بر ستا باد روان بر جاده
یک آن از طاق پنهان می شود
آب حیوان آمده کز من بحر
بالا

ملوک بین بر ملکت پنهان دلال
جو نوشته بوده بر جوف بال
بنوری صدوقت تو جای منی

فی تنگ غم زندگی بگذشت
فی پدید آمد زمرد نشست
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکو بختی و مطلوب آن
بخت نیز ت رفت فی بخت رفت
تو جاندی چون که آنان پنهانی
دولت خود هم تو باشی بخت

چون تو باشی بخت خود فی مرتضی
بس کن که بختی تو خود کی کم شوی
تو ز خود کی کم شوی ای خوش دل
چونکه بین تو ز آشد ملک دل

تتمه قصه عبادت کردن سلیمان علیه السلام می را قضی ابتعلیم
و فی خلال او ذکر سبب حکایتی او و اندوه معاونت ملکه دیو و پری

سلیمان سجده اقصی بساز
لشکر بیش آمد بران آب زلال
جونکه او بنشست بر آن آب بنا
بر فراش آمد بران درگاه او

یک گره او خوش قوی فی تاو
بحنگان کی در ظلمت بیاب
خلق دیوانند و شهوت سلسله
می کشند شان سوی گلخن طلبه

هست این بگذر از نخوت فی
تو چنین در حلقه فی سلسله
می کشند شان سوی گلخن بی مراد

میکشد شان سوی نیک و بدی
گفت حق فی جید هم حبل مسد
تا بجعلنا الغل فی اعناقهم
وانچه نا اهل بدین اعناقهم

لیس من مستفد مستفتة
قطرا الطایره فی عنقه
حرص تو در کار تو چون آتش است
انکه از رنگ خوش آتش توشت

آن سواد فهم در آتش عیان
جونکه آتش نیست سیاهی شد بیان
انکه از حرص تو فهم فسید
حرص تو فهم تبا

آن نشان آن فهم انکه می نمود
آن نه حسن کار ما در حرص بود
حرص کار تست بنگر تا چه بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوله را که برآرد عقول
بخته پندارد و پلیدی را قبول
آزمایش جون نماند جان او
گنده گردد آزمون فی زمان او

از دو حس آن دام دانه فی دود
نکته عقل از حرص و آز خود مجو
حرص را فی کار دین می مرو
جون نماند جسم جان گردد قوی

خیره نانی تو ندانی از کجاست
تا نه حس را رفت فی تا نه خبر
تا حس را رفت فی تا نه خبر
فهم شد ماند از انکه نفت

گوهای نر و مرد می آرد بوار
تا شه ندارد ذوق فی دان نخاس
جون یکی نکته فوت آن حس شد
برد کز اطفال نفهد آن حس

گربه میکرد و موش می درید
خلق نکند حس بد می بیند
آن نبی ای انبیا فی حس مرو
زان نشان پوشیده رو نشناخته

ای بسا عجب بزاد و مرد کرام
کعبه را که سره می نوری فرود
آن زاطلاعات ابر سیم بود
فضل آن سجده زخاک خشک نیست
لرک و باس حرص و بهانه نیست
فی سیاسه شان ترک خیانت نه

فی دهان فی خشتشان سنگ محل
فی خاص فی قیاس فی مثال
مر یکی شان را یکی وحی دگر
مرغ جانشان طایر از پرتی دگر

راه یک از زد زنگ جانشان
قبله اعمال و اخلاقشان
مر فرشتا را چه سازد زین بدست
نیست جانشان سجه کعبه پیش چشم

هر چه گویم من بیان نیکوی قوم
نقش کم گشت نقش می نگری قوم
مسجد اقصی بپرداز ای کریم
کز سلیمان یاد آید و اسلام

وز زمین و آسمان پرسان مپرس
جمله املاک در سجده شده
تا زیانه آیدش بر سر و برق

جون سلیمان سجه کرد و دیوان قوم
تا مگر دیو و پری را خاتم سحاق
تا نزاید فتنه بر دنیای دیو

خاتم فرمان دولت تخت و ملک
در سر و بر سر سلیمانی کنند
دیو و دد و جن سلیمانی کند

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
بس سلیمانی کند بر تو دلم
دیو با خاتم حذر کن از دلم

دست بنهاد جو دست اندر دلک
تتمه شاه و صلاه او بنا و مضاعف کردن آن در زیر الوان
در میان بر دوشان فرقت نیک
لیک مر جوله الطیر سکنه

شاعری آمد بشعری پیش او — شاه کرم بود و ز در پیش او — از زر سرخ و کرامات و نثار

بس زر سرخ کزین بنده کرد — وعده هزار شتر داده بود — از جنوب شاه زمان تا بحد

قصه کفت آنجا در فلسفه — برسید عشر عشیر من اکفه — وعده هزار شتر داده بود

بس تفحص کرد کین سبق که بود — شاه بابیات من کی نظم بود — این سخن خان ملک زیر

در زمانی دید کی شتری نیاز — برنشست و سوی خانه باز تاز — بی زبان اسپ سخن کی شناخت

باز آمدن آن شاعر صله حال بسیار بمان صله و سه هزار دینار و موزون شاعر بر قافله غالب و کفتن او زبر

عم من کو صله را کرد بیست — بیست بر حاجات افزونیه خاست — من از و بر وی ز من صد ساله

بعد سالی چند بهر زر دکر — شاعر از شهر و بوم خویش کذشت — کفت شاه شهر و بوم تنکی دوست

در کی بکذارده دم در کرم — حاجت خود را همان جا عرضه کرد — معنی صله کفت آن بسیار هست

کفت استادی و ما اینجا یک — وانقضا یابد بدینا یابد یک — صد هزاران صله نیست قدر

تا دهد مانند خود وی این کنه — بر تخیل جمله کی یه تنه — کرنه دیدی صد هزاران بار پیش

بکذرد این جمله میان دو جهان — جمله زر کان بر او جهان — پیل اکر کشت صد و ده تنکی زیر

بکذرد باد و آب و بر شکرد — مایه زر یابد هم دنی هم — صد هزاران صله کفت آن بسیار

استن عین عصمت و صفا و ثبات — جمله طوطی من آن چیزیست — وین سخن کو دیکه دارد هر قرار

جاکنان کیمه از و بر دوخته — دلو جایت از و آموخته — سر منی رو چیاده و بر آب

بین از و خوابیشه از خیر او — آب دیم جو بود خشک مجو — ور نخواهی آنکه کم او دو

آنکه عرض را زر عاریه کند — روبه و آن طلب حاجت چون کند — بار دیکر شاعر از سود دنی

هر به شاعر جه باشد شوخ و — بر نشست و سوی آن خانه شتافت — روی سوی آن ریسه نهاد

پیشتر آن شاعری از صنعتش — خانه شاعر کو کمه آرد رقم — مهمان بیکه عطا و جود بود — نر نهاده شاعران را منتظر

سوی کک سوی خیمه صیاد جیل — جان شاه و بکرفت از و حاصل — جون بیاد کرشت تنکی زین

تا که اهل فضل او را بر دهند — در میان فضل او سر نهند — تا کرو کرو ز رسم بخشی او

خلق را بر صورت خود کرد حق — وصف او از وصف او کرد سبق — جونکه آن اخلاق شکر و حد جوست

خامه مردوحی که در فضیلت — پر شود ران را و جون حکایت — ور نباشد اهل ران را ماند دوغ

این مثل از خود مکن کم ای حزین — سر سری مشنو جو اهل معنی — این چنین کفت حسن شیرین

رفت شاعر سوی آن شاه و بزرک — شه اندر شکر بسیار کان فتاد — همسنان مرده را احسانها داد

خاندان مرده و ماندکان مطیع — وای جانی کو کند مکر و دغا — کفت چیزی بخشک آنجا کراه

مرده خمن کیمیا احسانش دان — نزد یزدان این احسانها نشد — وای آنکه مرده و صیانش مرد

این رها کن زانکه شاه بر کذر — دام دارد شوخی صحرا مرو — بوده شاعر شهر وی شیدا

تا نبینی شوخی پرنده دست — بر امید و بوی کرم نخست — شاه هم روبی خود کم نمیشمرد

لیک این بار آن وزیر زیرک — بر براق عزت و بیمار شه بود — بر مقام او وزیر فوقانی

کفت ای شه مر جها دانیم ما — شاهی را بجود این بخشش مجو — من بدین عشرین ای محتشم

خلق کفتندش کرا میزی تو — دو هزاری زین دلاور بوده است — بعد شکر کاف خانی کرده

کفت بکذارم و را امد فضا — تا شود زاده نزار از غما — آنکه ارغاش هم از اوست

این سخن بشنید شاعر کرد رو — کرد تعاسا کرد و خون آشامین — از ثریا کرد بیزد تا ثری

کفت شه نیکو بکفتی ای فتی — ایک شاش کرکی بکذار کوی ما — کفت او را داد و صد تحسین کرد

بر کنار خیمه بنشست و دوی آمد بها — شاعر اندر انتظار شش شد

کفت اکر زنی کو در خانم — تا زده جانم ز تاب هجر پیر — انتظارم کشت یاری کو برد

بعد از آن دور از شش سرین — ماند شاعر اندر اندیشه کران — کان خان تعدد بنان بسیار بود

ای خیال بنا باشد مرد آب — گر نبودی عکس آن بر وی مدار
چون صور دان بر بن عکس آمدند — جمله در آب روان بی‌پا و سر
جمله را بر آب بنیاد است و بس — کو بنا و کو بنا و کو هوس
آنچ بیند آن ز عکس آب بیند — کو ز عکس آب بر خود می‌تند
آنچ بیند آن ز عکس آب بیند — کو ز عکس آب بر خود می‌تند
آنچ بیند آن ز عکس آب بیند — کو ز عکس آب بر خود می‌تند

قصهٔ رسیدن خروس بر کرشه مسجد اقصی و گفتن

شدن سلیمان علیه السلام از ان جون بجای آمد او وفات یافتن و ام خود را گفتن ای مسجد

چون سلیمان دید اندر گوشه — نوگیاهی بسته بجای خوشه
بر سلیمان گفت و حال آن بشنید — او جواب آن بگفت و بشنید آن
گفت مرد تو که خاصیت چیست — گفت من را رستم گویان زیست
چون سلیمان آن ز فرمان او شنود — گوی اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت من بانجم وجود من بود — چون بود اقصی فلک سر بر زند
مسجد است آنجا که هر شب سجده — یار بدهد خوب هر جا سجده
بهر آن گفت سلیمان کو بمرد — یار بدهد جون رست در قعر گور
بهر آن گفت سلیمان کو بمرد — یار بدهد جون رست در قعر گور
بهر آن گفت سلیمان کو بمرد — یار بدهد جون رست در قعر گور

به کمر را علم فن آموختن | دادن تنی بدست زنان | تیغ دادن در کف نترسی چست | به که آید غم نانکس را بدست

علم و مال منصب و جاه و نوا | فتنه آمد کف به کوه و ما | بس عزازیل فرض شد بر خاکیان | تا پس تا تنه از کف مجنون بیان

جان او مجنون تنش خیمه زده | بستمان خیمه زنان خیمه زده | آنچه منصب که با جابان | از ضعیفی کن مدار ایمان

عیب او نفیست جوان آفت است | مایل شهوت و کردم پرشد است | جمله هموار مرد و کردم پرشد | جونکه مایل شاه حکم مرشود

مال منصب تا کسی را داده است | طالب صد ابی فروش داده است | تا کند تحفه و عطا با کم و بد | یا سخا آرد بنا موضع بند

شاه را در خانه بیند دشمنا | این چنین با شه عطا کار جنون | حکم جون دیست کرا نی فتاد | جاه پندارد مرد و جاه او فتاد

ره نمی داند طلب از زن کند | جان نشناسد و جهان من کند | الطلب راه تفرجون کبر است | پی رود از حول او بار فناست

که چنانا ماه نیام مرا | ماه را سر کرد ندید آن جا | جون بجان جان نیستی عیبر | خاکی در آب عم ای خام عمر

احمقان سرور ستند و زیم | تفسیر سورة یا ایها المزمل | عاقلان سر را کشند و در بلیم

خواند مزمل نی ز ازین سبب | که مرد ون آ ز کلیم می نوا مر | سر کشش ند یکلیم و در سجود | که جهان بیست سر کران خود

پیش شمع بنهان تنگ نی | که تو داری شمع و می کشی | سیر قم اللیل کی شنی چو جم | شمع اندر شب بود اندر قیام

نی فروخت مزد و تن غم شب | بی بهست شبرا سیر بست | با کس شب جان این عار صفا | که تو نی شانی ای مصطفی

دست شاهی می نیاید بی دست | مرد می ناخاصه در راه تب | سیر سنگ کار و نماند زنده | سر طرف نیکیش شیطان شده

نشنوی قی خوش سر کشی و ترجا | مجمور ان که مکن شمار وی | پیش این بی جوش آسمان | انفطار و طوت آری بان

وقت طلوعت بیست ابیض آی | ای وی جون کی قاف و شاهی | سیر اگذرد از ناک سکان

طایفان جون کان بر بد تو | با کشت دارند سوی صد تو | ابر کان کر ند زام انبوا | از مضیع دوح کنان بر تو

بین بکذاری شمار بر کها | فوز جشمی کر صلب کو را | صد ثواب ابر بابد آ له

سر کرد جاکم کوری راشد | کشت آمر زید و یابد رشد | جون کوران طلاق اندر قفا

کار هادی این بود تو هادی | تا تم آخر مار اشاهی | این خیال اندیشه کار تا بین

سر که در سر کرد و اره دی کرد | کردنش ار نی غم تو شاه و | بر سر کو ریش کی ریا نم | او نکر چند اره و زهرش دم

علقا از نور زین فرو نشند | سر کمر با از کمر من آموختند | چیت خود آلاق آن کمان | پیش پای نره پلان جان

آن جراح او به پیش مرهم | خود به باشد ای من علیم | خیر دم تو بصور کفاک | تا سران مرده بر ریده خاک

جون قوی اسیر افعل و قی ز ابن | ریخوری سازیش از ریخیر | سر که کوید کو قیامت ای صنم | نوش بنا کو قامت ای صنم

در نکر ی سایل ی مست زاد | زن قلامت صنعت یا قم شد | در بنا شه اهل ان نا کر تو نست | بر جواب الاحق ای سلطان مکن

ز آسمان حق سکوت آمد جواب | جون بود جانا دعا نا مستجاب | ای دریغا وقت ز ر مکاشه | لیک نی از انجنت با پکاه شه

وقت تنگت فضای ی کین | تنگ آید بر دو عمر و دام | تیز باز نما حی آرد تنگ | تیز باز نما حی آرد تنگ

وقت تنگت خاطر و فهم عوام | تنگ صدر و قت ای علام | جون جواب الحق آمد خامشی | این دراز ی در سخن جون ی کشی

اشکال جهت و سوح کرم | (در بیان آنکه بر کیف جواب جواب نکمر ان سخن که | ای بدید سر شوره را باران دهم

جواب الاحق سکوت شیخ این مرده قصه است که کفته اند ی آید ای آخره

پادشاهی بود اندر ابتدا | مرد عقلی بود و شهوت زفا | خوبهای خدمتش کرد اشتی | بد کمالیدی که تو پسندشتی

کفت شاه شه جزا ش کم کنید | در حکمه ناشش نظر نریند | عقل او کم بود و حرص او فزود | جون بری کم دیده شد و جون فزود

عقل دی کرد خود کردی خلاف | تا بدیدی غرم خود کشتی مخاف | مرد و پاش بسته کرد و بر دری | جون فزی پابسته شد ذ انی

بس کجا دیدند کیک بم صلابت | (تفسیر حدیث مصطفی ای سید سوم کان سیاه

خلق الملائکه در سبب خلق العقل و خلق البهایم و ترکیب هم الشهوة و من سبب آدم و ترکیب هم العقل

و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو افضل من الملائکة و من غلبت شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

ا حدیث آمد که یزدان مجید | خلق عالم را سه کونه آفرید | آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر ضمن حرص و هوا | نور مطلق زنده از عشق خدا | جمجو حیوان از علف دارد نوی

او نه چیزه جزکه جدل و خلاف | از شهادت غافلست و از شرف | ای بهیم مست آدمی دار و بشر | از فرشته نیم و نیمش حیز

نیم خرخوده دیل پسفلی بود | خمره دیگر زین عسلی بود | آنچ قوم آسوده از زنگ و صدا | وین شبانه بوده مخالف در بغل
وین بخورغم زجان قیمت شده | آدمی پشکنه و رسالت شده | یک گروه مستغرق طلق شده | مجموعی یک طبق شده
نقش آدم یک بیت چیز نیل | رسته از خم و هوا و قال و قیل | از ریاست سوز زهد و جاه و میل | گویی از آدمی مگر نزاد
خمره دیگر با خزان همتی شده | خشم محض و سهوت مطلق شده | وصف جبریلی در بشان او فرشت | تنگ جو آنچ شد از اصف رفت
مرده گردد شخص گوئی جان شود | خمره شود جوف جان لبوی نخ | آنکه جای گاز زد پیست | این چنین حیف صوفی گشته است
دز حیواناتی فزون تر جان کنج | در جهان باریک بینا کنه | کرده تلبیسی بها داده اند تنه | آن چنان دکر بایه چه به
جاهای درگشی را یافتن | دُرها از قعر دریا یافتن | خرده کاریهای علم پست | یا بخم و علم ثقیب و دقیقه
کر تعلق با همین دنیا ستش | رو بسنقم آسمان بر نیش | این چنین عالم بنای آخرست | کشاده بود کاو داشتر پست
بد است بقای جان جندرو | خوانده علمش جان بی فرو | علم را چون علم جان بی فرو | صاحبدل اندر آزیا باشد
برین زن یک چیز چیون لطیف | آفریده کرد باد نش الیف | زانکه الاهام کرد آن قوم را | زانکه بست کو بیقظه نوم را
سرّ حیوانی ندارد خفته قوم | همچنانی خفتگان اندر قوم | یقظه آمد نوم حیوانی نماند | انچنان کاین جا خرد اندر نخفت
مجموعی کز خواب اندر ربود | جون شد و بیدار یکدیگر نبود | لاجرم اهل بود از سالفین | تنگ او کن لا اصاب الا فین

در تفسیر آیت فضربنا علی آذانهم فی الکهف عدداً ثم بعثناهم لنعلم ای الحزبین احصی لما لبثوا امدا

زنگه استعداد او تبدیل داد | بود شان از بهر آن آنرا فوت کرد | باز جو اندر بهیمی زیست | عذر او اندر بهیمی زیست
زو جو استعداد شان کار پذیرست | هر غذایی کو خورد نغز آفرید | کز بلاد خورد او افزون شود | سکته وی حیض او فزون شود
ماند یک قسم دیگر اندر جهان | نیم جان نیم حیوانی بارشا | روز و شب در جنگ اند فرش و عرش | کرده حالیه او پیش آ عرش

حالیه اصحاب کهف مجموعی نماند تا نه تبدیل حیوانی سوی مرده میل آنه سوی گرده جنگه
گفت در این معنی سوی ما معنی حیوانی اموی وانی وایا با الحق اعلم

مجموعی نه مرده جون نه زنده تن | نی گشاده پیش کس نی بسته تن | میل مجنون پیش آن لیلی وش | میل او در بس پی کرده تنش
گیده مردار جنبانی تو دعا | تا نکردیدی و ابتر شدی | عشق سودا جو که بر بود تنش | جی خود تر جان از برای خود تنش
انکه او باشد مراقب عقل خویش | عقل را سودای لیلی در پرورش | تا نکند بس مراقب هیچ چیز | جون بدیدی او همه دیوانه دید
فهم کردی زرد کاهل گشت تنگ | ره بسی کردی بکردی اندر نفاق | جون بجو د باز آمدی بی دیر و تنگ | کو لبس نیافت جز شکما
در سه رو زرده بدین اجزا بها | ماند مجنون در ترددها سالها | گفت نا جو مرده غائبم | ماده ضده بس همره نا ملایم
نیست بر فتن جز همره مهار | کرد باید از تو صحبت اختیار | زین دو همره یکدیگر را آزمای | کهره آن کی کو فزاید زشت
جان نیابد هوش اندر ناطقه | تن نیابد عشق جز در عاشقه | جان کشاید سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با تنی جز سوی مردار طمع | جز سوی لیلی و دیار لیلی مرو | روز بگذارم رفت نیک و بد بجای | بجو سیه قوم موسی جالها
خطوه می بود این تا وصال | مانده ام در زیر شصت سالها | راه نزدیک است جا نم بنجه ریز | سیر گشتم زین بیابان سیر سیر
سر نگون دارد سر اشهوه نگفت | گفت سوزیدم ز غم تا جان فروخت | تا نگشت بروی جانان فروخت | خویشتن نگذاشت از شکلاخ
آنچنان نگذاشت خود را هیچ نیز | کز تخیل گشت جسم آن دلیر | جون جنان نگذاشت خود را سرفراز | از قضا آن لحظه پاش گم گشت
پای را بربست تا کوشم | در خم چوگانش غلطان می روم | زین سخن تغیر جسم آن حریف | بر سواری کو فزاید تن
مشق حوالی کم از لیلی بود | کوی لیلی گشتن بهر او لی بود | کوی لیلی کرد بر پهلوی صدق | غلط غلطان خم چوگان عشق
کین سخن زین بس بود جد حساب | وان سخن بر ناقه باشد سیر ما | این چنین سیر است شتر بی قرص | کاندر آن قرنی فزون آید ز قرن

پشتن آن نظم قصه مشکایت لقمان حکیم علیه السلام

این چنین بیت شریف مرتضوی | پادشاه جذبه سن جذبات الی خیر من عباده الثقلین | که نهاد شش فضل احمد السلام

قصه کو تن بر ای آن اعلام | که سوی تربت نشست و دام | قصه پر نیک و پر ستی وکین | ای فرشته سوی شاه نا مدین
کالبد نامه ست اندو دنیکو | پست لایق شاه را نکبیر | کوشه ارو نامه را نکنی نخوان | پس کی فرض شیت و حور نشان
کر نباشد در خور آن پاره کن | نامه دیگر نویس و چاره کن | آنیک فخر نامه تن زیب آن | در نه مگر سر دان دیبای نیان

نامجستاوی شوابست و صبوح | کاردوانست نطفان کب | جمیه فرست تیغ کشتانه | تاکه درجیص موا غشتانه
باشد آن فرست دانی چاره را | تا جهان زنده متن نامه را | باکن سرکاه را کردن فراز | زین سخن واشد اعظم با صواب
پست آمنی آمنی آواز زبان | متن نامه سینه را کن تهان | که موافق چیت با آواز تو | تا منافق چاره خود کار تو
چون جمالی بس کنانی می نهی | زان نمایه کم که دزدی بنگری | گر بیداری چو الی چ نوشت | گر همی زرد کشیدن را کش
درنه عالی کن هوا بنگ را | باز نوخود را زین سکار ک | در جوال آن کن که می باید کشید | سوی آن اقلیم شاهان شاه

حکایت آن فقیه پارسا بزرگوار که گنجی بر بود دستارش
باگه مرد که باکن چنین که جوی بری انگه چرا لی آخته

یکی فقیهی زنده با دو جبه بود | در عمامه خویش در پیچیده بود | تا شود زفت و نماید این عظیم | جون در آید سوی محفل در عظیم
ژنده با از جاها پاره پاره | خامه دستار از ان آراسته | جون نماز فتی اندر وقت اذان | تا بدین تلبیس یابد او فتوح
پاره پاره طاق و بسته و پیوسته | در درون آن کله بد و فین | روی سوی مدرسه کرده صحیح | بس فتاد شیخ تا بسازد کار را
در ره تاریک مرد ان جا گذشت | مشطره پستاده بود از بهر فن | در ربود او از سر درس دستار را | باکن آن هدیه را که می بری
بس فتادش تا بگیرد زود کای پسر | باکن استار را انگه بنر | این چنین کج جا بپره می بری | باکن آن هدیه را که می بری
باکن آنرا بهست خود بال | انگمان خواجه بر کرد حلال | جونکه بازش کرد انگه بنگرفت | صد هزاران ژنده ها اندر نهفت
زان جمه زفت تا بایت او | ماند یک گر کمنه در دست او | بر زمین زد خرقه را کای بی بصر | زین دغل ریا بر آورد زنی کار

نصیحت دنیا اهل خود را و زبان حال بی وفایی خود را نمودن بر طالبان و رابندگان ازو

گفت بنمود م دغل کین ترا | از نصیحت باز نکشم ما جرا | جند بی نیاکه بنوشی نکفت | عیب خود را تا نگردد بر تو جفت
اندرین کوی فساد ای بی وفا | آن دل مکن در فصل آن خشنود | کوسپ کو بد پاس خویش چم | وان فنا دش نکفته رهن شی ام
ای خوشی بهاران لب گزان | بنگر آن سوی از روی جهان | زود خویش طلعت فورشه خوب | مرگ در اباکن وقت غروب
بد زنده ای پیر خرف | هسر نرش را هم چنین اندر جهاز | گر تن بیین تمان کرد و شکیب | جد پیری چون تنی جون چه زار

کودکی از چین شده و لاغی | بعد فرداشه خرف سوداغی | ای بدیده تو تهی جیب چنین | فضله و را بین در جیب بنین
مرغ ثابت را کو کرد آخر بیت کو | بر طبق آن دوق آن تعریف بو | کو بیا و آن را نه بدس و آنم آن | جون شی تو صید شده دانه جان
بس نامی بنگ استاد و شیخ | در حضارت علت ارزان شیخ | در کرس شیم خمار جو جان | آخر اغش بین و آب از دوی کان
جیدری کاد بیف شیران او | آزاد و عاب جو شی می شود | طبع تیز دور بین همرت | جون خر بشن بین آخر خرف
زانت جمه بنگ بار تعلق | آخران جون بیت نشت بنگ خر | خوش بین کو نش را ول کن خر | واخران رسوایش بین و فضا
زانکه او بنود چه دام را | پیش تو برکنه بیت خام را | بس کو دیتا تیز و بیرم فرفت | ورنه عقل دزدانش می بکفت
خوق ریزن جایل بین بام | غل زنجیری شیت و سلسله | جنین سر جزه عالم می شمر | اول و آخر در ارش در نظر
سرکه آخر بین ترا نمود تنه | سرکه آخر بین ترا نظره تو | روی بر یک جع فاخر آن | جونکه اول دیده آخر بین
تا بجا شی بجوا بلیس لعین | غم بیه غم فی جون ابری | رود طین آدم و دزدش بزد | این جان دید آن جان بنش نهاد
فضل دان ای زان ای نجاح | نیست بهر قوت اکتب فضل | ورنه شیر و پیل را بر آدمی | فضل بودی بهر قوت می کما
فضل دان برزان ای نجاح | زان بود کو مرد یا مان بن نیست | مرد کاندر عاقبت نیکو تهست | او را با عاقبت جون زن مکاست
از جهان بنگ آید بضه | تا کر بین را تو با شی مستعد | آن کی با بنگش نشود راتق | وآن دکر با بنگش فرست نیق
من مکوشه خانه ام ای نیک مرد | کل بیزد من با غم شیخ خار | با بنگ مکوشه نرک ایک کال فروش | با بنگ خانه را که سوی ام مکوش
ای پدر فتی جامه ی زان کر | کر عجب ضفدع جیوت کر | آن کی با بنگ این کیا نیک جام | با بنگ دکر بنگ را در آخرم
حاضری هم پیش جی کرد تین | نقش آخر زآمینه اول بین | جون کی زین دو جوال اندر بنین | ان کدر اضه و نا در خورشدی
ای کمک کو زاول آن بشین | کش عقول ای سنع مردان بشین | خانه خالی یافت جا را او کرفت | غیر آنش کر نماید یا نیکفت
کوزه نو کر بجوه بو می کشید | آن جشت آب شوانه پرید | در جهان هر چیز مر چیزی بنگ | کافر کافزاید مرشه را رشد
کوه با عظمت مقناطیس است | یا تو آهن تا کی آیی پیش | بزد مقناطیس آنرا تو آهنی | ور کی بر کوه بارمی تنی
آن یکی جون غیب با لبنا بیا | لاجرم شد پهلوی لجا بیا | مست دوسی شش قطعی بنیم | مست با مان شش سطی بس دنیم

جان نام جاذب قبلی شده | جان من طالب طلی شده | سعدا در گشته در ابتدا | سعدا آدم جد و کنند آدم آب
کز تو نشناسی کسی از ظلام | بیت کعبه حاجت راعدای استار انور دین کعبه | بنگرد در کوش سازند بیت ام

بیت الحرام دین یقینی و قول الی علم به کعبه یا بدان بیت بتین الی فی الحی حصل الصم سه موت

زانکه سر گرده پی ماه و رده | تا بدان نبستیش بدهد شاد | آدمی را شیر از نیشه زند | شیر خانه نیم زیر نیشه زند
عدل آقسام است حکم است حکم | این سبب کبر فی و ظلم است | میبرد دستی کی نشانی بدی | ظلم بود دستی کی کهبانی بدی
روز آخر شه سبق فرد ابود | زانکه دارد روز کی کف باز بود | ای بگرده ا اتحاد و اتفاق | بردهم و بر جا بوس کاتفاق
قبه بر ساختنی از صواب | آخران خیمه است بس ای خواجه | نسرق حین تبت اندر نور | زاده شو اندیدن رد رد
این جهان فی اهل او چاه است | مرد و اندر پوستی کید انه | زاده دنیا جوی دنیا پوست | گر بجه رود آرد جوان قفاست
اهل آن علم و آن علم زبر | تا ابد در صعد و جان تبر | خود دو چنان بر هم زند کی شه | معجزات از حد کرمی بیه
کی شود پر مرده میوه آن جهان | شادی عیسی کرده اند بان | نفس کی صد پر کست و خود نیست | اوه فی و قبه که او خود نیست
نفس مار ایمن مبین کو در جهل | مرده را در حور بود کور و کفن | قدر ش دنیاست او را مرده دان
آب دهی حق مین مرده بید | شد زخاک مرده زنده پدید | تا نیابد وی تو خود مباش | تو بدان گفته نه طال بقاش
بانگ مستی هم کمال عقل شد | تاب او زیبه کی آن افضل شد | آن سر وی در فرق قول اصل | تو هم فرو جند بر عیب آن شد
روح صاحق قطرت سر سبز | گر بضاعت تنگ شه گردد کفن | حرمای ایران ان جهد را | مرگ بی دان کز آن شه آزاد
بده و چار احد یک قدم کرد | یک جهان پر شب بد از اصل خود | تو ز از اجی دن شد افزون شد | بل جان بیا نیست کو بر بیت
در شر افزون شود در دست | ذات را فرقی و آفاقت | حق پی جهان افزون شد | انچه اول آن بود اکنون شد
لیک فرزون کشت از نقطه حق | در میان این دو او فرق نیست زرق | شد فرونی از ز اظهار او | تا پدید آید صفات کار او

نصیره و حسن ظنه علیه وی تهنا کنت کذا ست ناکه

مست افزونی مرد ای دلیل | جون کنم این عقل مرا نیست | کفت حق تسبیر را بیه ساکنم | مقتل نیست را بیه ساکنم
کفت موسی جو هم جران نیست | جون کنم این عقل مرا نیست | کفت حق تسبیر را بیه ساکنم | مقتل نیست را بیه ساکنم

کز جه بون در یا مرا آورد تب | موسیا تو خاصی ان نیست | بود اندر خور خود نوع خود | جون عصا سه مار آنها کشت عاد
مرکبی را دعوی جنس بکست | شک مرکب آمد کهها را بکست | حرف رفت و معجزه وی کی نشت | مرد ور از بام بود او فتاد ملشت
بانگ اشتر هیچ حرف نامه | بانگ شتر دیگر ز افت غافل | بون محک نبود شناسد مرد را | در حصه آن قلب و اکنون از نشت
دقت لاف است حکم است حکم | فی برهنه از غزینی در ست | قلب کو بد نحوت صد دم | ای زر خالص من ان تو کی کم
زر چه کو به علی قلبی چه باشش | لیک کی آید محک آماده باش | مرکب تن را بیه اصحاب راز | زر خالص را بیه قلب است کاز
قلب کرد و خوش آن چنین بیه | عقل او بر زرق و غالب بیه | چون محک پته دل آمد قلب خویش | جاب است کاکنون فی ای خویش
عاقبت حق یا ابد انگشت | از محک تیه در دم بیه شد | فصل مسمار سوی کیسه زنم | آن زر اندوده از کرم بر خود نم
ای زر اندوده و بکل دعوی مپن | که نماند مشعرت الی مپن | نور محشر جشمان پنا کند | جشم بندی تر ا رسوا کند
بنگر آثار که آهن زده اند | جیرت جانها و زنگ دیده اند | بنگر آثار که حالی دیده اند | سر فرا مندر اصل سر بر دیده اند
مثل صاحب ایمن که در جهل است شک | صاحب ایمن چو کاذب دیده یک | بیچ کاذب جهد هزاران کار دان | داد بر باد و بلاکت اهل جان
نیست شی کی کش غلط اندر نفت | زبه حق از دعوی و امر کردن او را بیه است | فای جان کش فرنگ کار نیست

بوسیلم کفت من خود ام | بوسیلم را کو کم کن نطفه | بل تو اول امت آخر کنم
ان عطا و زی کن از رحمت جنم | بر عطای کن تا دعوی پیش نشد | شمع مقصد را نماید جون ماه | کز طرف شه بیه ستایا خود ا کاه
کر بجای ور نجوای با جناح | دیده کرده نقش باز نقش ناح | ور نه تا بان ناظر اول آخر و جشمه | بانگ بازان سینه آخر جشمه
بانگ بد بد کر پیا و زد فتی | راز هر هر کو و پیغام سبا | بانگ بر رسته زد سه ان | تاج شاهان زنبع هدهدان
حرف در دستان و کفته عارفان | بسته اند این نطق حیوانان بر زبان | مرد اکه است پشتن کی بود | زانکه صنعه ال کمان بر دو عود
بود شان تیر کمان نظر کند | لیک حرف از کور دل کر کند | کوری کو را بین حضرت دور نست | کوری حس است کاکمال صورت
جارح خود را ز حضرت دور دید | جارح حاکم مفتقر نه | تا میا افتر کی بنگر شست | بد کلوی خشم آنرا مست
باد و دیده او را آخر بین | باز بیش اهل جو ابلیس لعین | مور آن بیند کر جا کاه و حب | جون سیاهم جیز بیش و عجب

جون دیدم که او در جسم ملعب
بجوگیم چشم است کش ابرو کمان است
که دیدم چشم است تحلش خونخوار است
که دیدم چشم است تحلش خونخوار است

کرکنی تا کی چشم آزار مردم
نصف قیمت لازم است از صاحبان
زانکه چشم آدمی شد نافره
بی دو چشم ما بکاری می‌نیکند

چشم خود را داشتن نظر خوب است
ان چنان باران زده دوان خفت
می نویسد رقعه در طرف رغیف

رفت پیش از ناشتا بر سر مطبخ

نوشتن آن علام رقعه مطلب آفرین

دور از رو همت او کین عقد
از هری ام آمیش ان نظر
گفت تا خم مصلحت نوشته است
نی برای بخیل و نی تکلی دست

گفت دیدم بر زمین آن مهر کین
پیش خاکستم زد کین
مطلبی دارد که زحمت بر فراشت
او همه رو کرد از چه می‌داشت

جون بگفتا آمد این وضع قحط چاشت
زد بشی شنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینجا شتاب
گفت سائی که بنده منتظرم

این بگیر از قرع این اصل کبر
بر کمان کم زن گر بازت هست
بازیت اندیشه باشد بازیست
بر تنی کم نه که کمان از خداست

آب از سر تیره هنای می‌خورد
بر شتر سنگر یکی کبک شاخ خم
شه ز خوم و خم اروی تعبیه
پیش شه بنهشت خشمین رقعه

اندران رقعه ثنای بیکفت
کو مرد جود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجات جو

زانکه ابر آنجا دهد کریان دهد
گفت تو بهتر ان بیا بی خوانش
طاس رقعه اگرچه مدح او بود
بوی حسد زمدح اگر ثنای خود

زان همه کار تو نیرو درست نرفت
که تو در دنیا ندیدی از در شت
روی کاهل شان کاسه شود
مجو میوه تازه ز دو خاسه شود

خوش نکرده از بدی کس سینه
جونکه در مدح بیاشد کینها
ای دل اگر کین ور بهت کینه
وانکه ان الله خوان بیاک شو

بر زبان انکه دو اکراه در دوست
از زبان آمیش باشد یا خوان
وانکه ان کینه خصم اکراه نکرد
من بیاطم من بیاطم من بیاطم

حکایت آن مرام کرحمت نامیس معده

ل لا وی انده و خم اندرون او وحدانت
و قد او طاسری خود کر شکر بالا قحط در دو

ان یکی بابل آمد از عراق
بازپرسیدند یاران از روات
نیود بر من بس بیاکی در دو

کیفیتها داد و حکمت ها
گفت آدی بر فراق آن چشم
تا که شکر از جد و اندازه بخرد

بس کمی بنشست کی احوال تنه
بر درش تو کو سی ی و خنه
ان بر نه سر تربت تو خنه
شکر را دزدیده ما انبوخت

کو نشان شکر و حد میر تو
بر سر و بر پای ی تو فیر تو
کز بانت مدح آن ی تی
سخت انبوخت شکایت کنت

در نخای آن ی و اطلس جود
مر تر اکفتی ی شاوار ی تو
گفت من انبا کردم آنچه داد
سیر تقصیری اکردا ز اقتضا

بستم جو طابا ز میسه
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال او دم بستدم عمر دراز
در خبر از یرا که بودم پاکباز

بس کمشان نیا بک ان رفت
چیت اندر باطن ان دو نفت
صد کرامت در درون جوخا
کی بود اندر نشان انشار

کو نشان خوش و انیا و رضا
کرد هست انکه کفی ما مضی
نود کردم مال کم شد سیل کو
سیل اکر بکذشت جای سیل کو

چشم تو کر بد سیا و جان فزا
کر نماند و جان فزا ز ی چرا
کو نشان کیا بازی ی ترش
بوئی ف کز نمی آید خوش

صد نشان با شد درون انبار را
صد علامت نیکوکار را
مال دا نبار اکر دد تلف
در دو صبح زنده کی دارد خلف

در زمین تی زنده ات کردی
نخهای اکه انکه در خل فی
کر نکردد زنده جان یکدانه صد
صحن ارض اسه واسع کی بود

جونکه این ارض خدا بی بر نهیت
جلب بود ارض اله این هست
این سخن بر اد خود بچه دت
دانه را کمتر ین خود مقصدات

حاکمی تو نشان طاعتان
نی برات پست اشفقا
چاکر ف مرد ار استات
کو کوه چاه شد پاوه ست

از حد ار یک جیش بر کشند
در کنشان نیا رامش خنید
اطلس تقوی و نور تو تلف
ایت جهات اور ابر کنف

دار بیده از جهان عایه
ساکن کلبه امین جایه
بر سر بر تر عالی منش
مجلس و جاه و مقام و زینتش

مقتدا یی کی صد یقان بود
جمله سر سبز و شاه و تازه رو
جو نشان جان جهکانش بها
صد نشان اد و صد کیره دار

بر بهار ش جمزه و نخل و کیاه
وان کلستان و کلستان کیاه
شاید و شاهد هزاران سر ف
در کواسی مجو کو هر پر صدف

بوی سرده نیاید از وست
وز سر و رو تا بدای ی نیست
بو شناسا نه عاد ق در صفات
نو جلدی های موکن کلاف

تو طاف ان دنک کار ی پیاه
از دم تو ی که کمشود از و
کلشکر خود بیک کوی و بوی
فی ندار نیز کریاده کوی

مث ل ان ته خانه کاف
خانه دل از نهان میهمان
از نکاف رون و دیوار
مطلع کرد ند بر اسرار ها

از نکای کی ندارد هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نینی بر خوان کی دیو و قوم
ای برد از جال قصی خنیه بو

جف رسید آن دولت آن فرخ بهست | زاون ابوالحسن فرقانی قدس سره | باز آن سرو سایه پیرامن بهست
از بس آن سالها آمد پدید | بعد از وفات سلطان بایزید قدس سره | با لحسن بعد از وفات بایزید
چشمه خوبی در او ساکن شده | آنچنان آمد کز آن کنده بود | روح محو خلوت او بیشتر | از بر خلوت منظر انظها
وحی نجوم هست ز رحمت دمی دمی | وحی حق اعلم بالصواب | آنچنان او بوش علم او بیان | وحی دل گوید او را صواب
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست | هر خطا باشد بود دل آگاه اوست | صد صنایع نظم نثر او نشته | از خطا و سهو این آمد مرا

نقصان از جسد جان بدل صوتی از نقصان است تعالی

صوفی از خمر خوش نم شود | من ز فرش تا به عرش اعظم شوم | از کثیرت از نگار و نقش رست | رحم منعم طاهر از نقصان است
آنکه سر با بشکند او از خمر | رحم حق خلق را به سوی او | این سخن آخر ندارد وای آن | از کرم احوای آن شه مانوا آن
شاد آن صوفی که زر فرش کم شود | آن سبوش در کرد و دادم شود | زاج جانی خاص بر کف گاه شد | او سزای قرب بی کاه شد
زان جمالی روح جان نقصان شود | جانش از نقصان آن ارزان شود | بس بدیکه نقصانی رفته است | گر سخن باز ده صبا انگفته است
جسم کان از نقص نقصان گشت | رفته سوی جاب جنت گشت | رفته آن سرو بوستان پیش او | خانه او رفته جوانی و اعتداد
گفت او را نیست الا در دو دست | بر جناب الهی او تیز سکوت | نیستی می داد آن اصل غنی | بنده وقت الجمله اهل بیت
آن دو دست مرد را ماهی بدند | گر قدم فرش فرق اصل فنی | آسمانها و زمین یک سیب دان | گر دو دست قدرت حق خدایان
گر ز کبری در میان سیب رفت | دو درخت طوبای بی هجر | آن یکی گردی دیگر در سیب هم | تنگ جایش از برون صاحب علم
بخش او را تنگ نامد سیب را | بر نتابد سیب آن سیب را | بود دید جنبش او پرده ا | صورتش کم هست معنی او روا
آتشی کاو از آهن می جهد | او قدم هست بیرون نفی | وایه اش هست اول آن نفی | می رساند شعله او تا ثریا
صد اول بیت نوابه خورشت | آن زلال از خلایک بیدرشت | در پناه بیت آن سیب | شعله نورش بر اندر بر نتها
عالم از یک روشن می شود | گفت آهن بود زن می کند | گرد فرش بیزم جهانی بیشت | فی از رحمت نه از روی جانی
جسم او بنهاد از ان عز بره | جسم مش عکس جان بود نطره | جون ز بود جان جسم جون حباب | جون ز بود جان جسم جون حباب

جست یکه و گزید پس نشست | جان تو با آسمان هلو نیست | تا بخدا و صرف ای هلم | روح را اندر تصور نیم کام
دود و هم سنگست پیه جیست بدان | نور رو شن تا مغان آسمان | نور بی حس جشم نی پیند بخواب | جشم بی نور ره بود خر خراب
جان نور رو شن سبلت تن فانست | تیکستان چان بود مردار دست | یکدم از انسان ع مرا زان فاضل | تا نیب دریای جان سیر سیل
بعد از نست جان اجاب کرد | جبر سیل از بیم تو واسی خرد | کو بدار آیم تقدیر یک گمان | من بهوی تو نبوم در زمان

الفتن آن غلام از نار سیدن اجاب رقعه از قبول پادشاه

این چنان خود ندارد چاره چیم | چو جواب نا نوشته بهست آیم | گاه نب چو نم نداد آن جواب | ما خیانت کرد رقعه بر زمان
رقعه پنهان کرد و نمود آن شاه | کو مخالف بود و رای نر کاه | رقعه دیگر نویسم باز آزمون | دیگری جویم رسول ذو فنون
بر رسید آن نبی و نامه بر | عیب بنهاد و جمل آن چیز | چ نکرده خود نیکرده دگران | کرده های کرده جوابد در زمان

گزیدن مار پسر سلیمان علیه السلام پدر او را

مار بر تخت سلیمان رفت کژ | بس سلیمان گفت باد اکژ مرو | باد حکم گفت سلیمان گژ مرو | ور روی کژ از کرم بر تخت مشو
این ترازو بهر آن نهاد حق | تا ترازه اضافت با راد حق | از ترازه کم کسی نمی گم گم | تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین می سلیمان میل کرد | روز روشن را بره جول میل کرد | گفت تا گرشود بر فرق من | آفتابا کم شود ابشت من
راست بیکراه بد آن اقتا | با گرش شد بر تنا ی نی من | هشت بارش بات کرد و گشت گرد | گفت تا چه بیت آخر گژ مرو
گفت اگر صد رکنی تو بیت من | گر شوم چون گرد وی نی من | بس سلیمان مرده ران راست کرد | دل بران شهوت کرد و دش گرد بود
بعد از ان با نبی عالم رسید | با گمر آن راه خود نهشت | بعد از انش گر شی کرد او نصیب | تیغ والی گشت تا رگ بو جهید
مشت گرت کرد و گران حمر خان | دستهای شوم تیغ بر فروش زد | تیغ تا حلق گشت کاری شه بیار | جون شه ماند ی بر گل بر و از کن
نیست شوری گر زن من بگذرم | پرده های بنیان این جا درم | پرده بام و تو بهت خود مبنه | مرد بام دار گفت نا بنه
بس ترا مظلم کپش آید زدره | بر کسی تهمت مزه بر خویش کرد | ظلم بر برد یگری ای بی ادب | آن کن کن می سگالید آن غلام
گاه بخشش با رسول و مطلبی | گاه بخشش با پنهشا بی ادب | جون ز بود جان جسم جون حباب | ملتکان خلق را بسری بود

آن صدور و خانمان کوزل | او شده مطفل اگر کون سگ | توهم از پیروان می باد یکران | دانه دون خوش شته با بیگ کرد
خود مدت بوست شه تن سیدی | در دون قبت بر کشت نی | بجود تو نی تو کورد کور دل | باده دوش پیچ باز منجلا
بنده مرد ناکسی نی مردم | نی توانی مرتن بر خوم را | عقل او بر جان شاکان نی زند | حکم حق بی فصل کردش کرده بود
صرحتی شوم در کوتس شوخ | کر خطا نیست نی نش کنه | حکم حق بر وی بسیه آید هم | انچنانکه حکم غیب با پیغمبر

حکایت آن شیخ ابوالحسن خرقانی را با یزید را از بود و اجوال او

جهان آمد کاو نبود و با او | بوالحسن از مردان آن شیوخ | کر بسی شه سر بر و انهم | در پس کیرد در حسین از هم
کفت من هم مرد این میدانم | در دون شیخ این شنید ام | مرد صباحی پیر رفتی بی فسوس | بر سر کوش پیش جمعه
با مثال شیخ پیش آمد وی | با کوی کی کنکاش حل شد وی | با کی روزی چاه با سوخ | کور با بیرت تو نو شده بود
توی بر توی بر انها جون علم | فهم بدیده و شد جانش نم | با کشش آمد زیصه پیش نی | با انا و لوک کی تنی سیاه
بین بیان این سوبر آواز شنا | عالم بر دست روی زشت آمد | حال ان مرد نر شه خوب نبود | ان عجایب کر کاول نی شنید

رفتن بوسعید آن جام پیش ماه جون عجب آن حال او بدانست

نامه دیکر نوشت آن کاشف | بر نشت پیش بقیه در جهان | کی بی ار تو نوشتم پیش شاه | ان عجایب آنچنان دیدند او
آن دکر را خواند هم آن عجب | هم زاد او را جواب نرم | کشک آورد او را شید | او دکر کرد در قصیح بار
کفت طالب آخر او بنده ناقصات | کر جوابش نویسی هم روات | از شی توجه کم کرد و اکر | بر علام و بنده و اماز نی نظر
کفت این سلطنت ما آهن است | مرد حق را نخت مرد و تاج است | کر چه آهن زم کنا و نرم نش | هم کند در من سرت تعلیش
حیله کن اکر کین چه کر کین شنع مذه | نامه این کو نیست متصل نخ | کز کم شاه با د اکیر | شیر میش آب وارد ابرا
هم نبارد ابر از شوریده او | شهر شه ویرانه از زر شاه | از کر آن اصفهان طاق فان | کرد ویران طاق نی نه فتوح

ستودن شیخ بوسعید مر عاقل را و کوسیدن احمق را

کفت پیغامبر کو اهن هر کز است | وعده ما و خوش او نرست | هر کرا و عاقل او با و جان است | روح او در یح او در یحان ماست

فعل نشناسد و بدین بیهم | ز انکه نفسی دارد از خود بیهم | بنود آن در شنام او فی | بنود آن محمایش فی بابه
احمق رعاو انفعلی بیهم | من از ین بلوای او اندیشم | این چنین کی کن لطیف و خوشی | زشت تو بر کن خرز لجا شفا
بسلامت کنه کب فی خایه | جامه از دیکران سیه بابه | بابه از خلقت فی فان کب | نور عقل است ای پسر عار ز نمرا
زشت تیر تو کوم از نور شما | از زبان جان نمایه پرورش | زین خجل رشما از انکه مادر | کین خطای خرد و فی آن اجد
نا خدای اصل ناقابل شوی | لقمهای تو را اکل شوی پیه | کس آن فرست کین فان است | کمل آن جانست کین جان است
جوهری کی جبار از ماکول نور | خاک ریزی بر سر ان نور | عقل و قسط دل کسی | کرد آموزی چو کرکس بیه
از کتاب و دستان کمکرد ذکر | از نمانی در علوم خوب کبر | عقل تو او تون شمع در دیکران | لیک تو با شی حفظ ان کر
بی حفظ نوشوی در ره دکشت | بوم خود خواب است کین نکذشت | عقل دیکر بخشش ز ان بود | جمله او در میان جان بود
جون زیسته آب حفش پوش کرد | فی تو کو که در پر نه ز ار | در رهش بود بسته بر فم | کو حی چشه ز خانه و مبدم
عقل جبیلی شال جو یها | کان رود در خانه از کو یها | راه آبش بسته شد بی فی | از ره فی این چنین چشه را

حکایت آن کبوتر که گفتش شوریده شد با کبوتری که گفت بر چه قاعده

مشورت فی کر خصی با یکی | کر نرده دار بد و زر جمی | کفت ای خوش نام فرخ من بکه | اجرای مشورت با او کجا
من بعد دم ز راه بین میسح | بنود از رای خود بهره نوبیح | او کسی کو کر تر او پست دوست | دوست بود دوست نادان خود
عاری ز کرکت ست ز خرد نیست | جشن بی فرجمی نیست | من ترا کی ره خایه رده زنم | من ترا کی میسح شکی دشنم
سکه باشه جشین دو دست نهان | پست از کل زیان بوستان | سکه باد شمن نشیند ز جشن | مست او در بوستان دشمن
دوست نا زار از ماست | تا کرد دوست خود دشمن | خیه کن با خود بهر ایذ دوست | با برای راحت جان خود
تا خاره دوست پی در نظر | دوست شد نه کین خشم صور | جو کند کرد فی شی پر میز کن | مشورت با یار و در انکیز کن
کفت من هم رای بوالحسن | که تو فی بر بنه دشمن ز بن | لیک مرد عاقل معنوی | عقل تو کند ارست که کرد روی
طبع خود با کند از خشم کین | عقل با نفس است بنده کین | آید و بنفش کند و اداره ش | عقل جان شه نهست بر یک دمش

عقل جانی خوشه خانه اوست | پاسبان حاکم شهر و پست | بحر کرده باشد او پهنای هوش | در دهان هوش در بینی خموش
در سرائی که بزاید هوش هست | نیست کرده در دو آن روزه دست | کز بچه شیر شیشه کفش بود | عقل جانی که نباشد تن بود
غره او حاکم فرزندگان | غره او در چ بندگان | شهر پر زد دست و پا چاکن | خواجه بشنو خواجه باش کو خواجه نیست

اسیر کردن رسول علیه السلام جوان دزیل را در بیشه

یک سر موئی ز دستاوی رسول | بر هنگ کافر و زن خصم خود | یک جهانی کز کنید او را ز دیل | بیشه گر گردن شود سالار شیر
اهل شکر پیکان سپه در ریزه | قوم بی سوهان تن بی سیزه | این همه کز مرده و مه پر مرده | زان بود کز ترک مرد کرده
آنچنان در زیل او را زاده وحی | کی کشی سر خویش را سر کی کنی | جو ستوری کی گزیدی زاده | او سر خود کی کردی اندر کوچها
صد هزاران پیل بادا گاه کی جوید | سر عرعر کی کشد از قصه | پشت آید معاف گرگ توها
اسب شوخت با نیاید جون لشکر | گه ز دهی زندگانی را دگر | آن یکی آخر جهانی را علف | بخش زینی میزری کرده تلف
چون نگردد از تصرف کردم | باز خلق با رکه جانت خصم | تو ستوری کم گذشت خاصیت | تخم خوب نابودانی در زمین
در نجوزد تا سب خانت دو الطلال | اسب تازی بر چرگه یه خال | میر آخر بود و حق انبیطه | بر ستوران نفس پر جهل
قول خالو کافت از برج کرم | تا ریاضتان ز خم من الخصم | نفسها را مرد ضی کردم | این ستوران بر گیر با خود راه
صد هزار آلوده کار آب جو | لا جرم اغلب بلا بر بنیات | گر ریاضت شاد ی شان طلبات
تنگ نگاید از دم نر خاره | آیه انی ح مر ک سلطان نیوه | قول خالو اقل خالو کافت بد | ای ستوران سیده از اد ب
گر نجایندای بی تمکین شو | تن مزن چون تکیه بر زین خالو کار شت | گوش بعضی زین خالو کار شت | مر ستوری را بطبل و کر پشت
منقرم کرد ند بعضی زین خلا | هست مر اسی طویله او جدا | منقبض کرد ند بعضی زین خصص | تا نگوید مر مرا جب دار نفس
خود ملایک تیز اخصا بود نه | زین سبب آمد سمان صفت شده | گو دکان کز هر یکی کفت بد نه | دایستی مر یکی یک بالا تره
مشرقی با مغربی را مهست | منصب صید اجس مجتمر است | صد هزاران کج شکار صفت | جمله محتاجان چشم روشند
یا زصف کو شمار نبصی | در سجای جان و ابخار است | صد هزاران جشم را ن آن ذات | هیچ جنبی از سجای کاه نیست

بهمین هر حس یک یک قی تم | میر کی صوفی دان کار د کر | بیخ حس طامه روح اندر دان | در صف آ اندر قیام صفوان
هر کسی صفتین کز کرامت | بیره دوی می کمل خوشت | تو ز کمتار تعالوا کم کمن | کیمیای این نگر فت این سخن
کر سی کرد و ذکمتار نفس | کیمیا را بیچ اندوه ی اکیر | بیخ ان کر بت نفس عارش | گفت تو سودش کند از آنرش
خلق تعالوا قل تعالوا ی علام | همکن ان ضد یه تعالوا اسلام | خواجه بازار آزمنی و از سرخ | سروری جوکم طلب کن سروری

هزار کردن رسول علیه السلام و سپر کردن آن میرزی

جون پیمبر سروری از زیل | از برای لشکر منصور خیل | بو الفضولان را چه طاقت داشت | اعتراض لا نسلم بر وی نوشت
خلق را بت کر کجون فلیطانی | در سلاح خانی جون فاذی | آن مگیر جله اندر نفرشت | مرد و از جان زنده اندر خرقه
این عجب کر جان بر دان جهت | وانکه می تابد ز دانش بد بهت | پای اسر غوش سیر کین آن زمان | میتوانه برد انش حی جاودان
دیبا پهلو به پهلو چرا | پهلوی آرامگاه و پشت دار | نور پهنانست و جست و جو کوا | کز کرانه دل نیابد پناه
کر نبودی جبل و بار اساس | فی بدی جشت دان سی خاص | دشت جون بر کمل نیکیه | کر بجوی وصال منهج رشد
غره جوبان مع اندکمن | تو در طالب بر مطلوب من | هست منهاج شان کفت | یا نفس شیعی کذا و خشیت
مرد کان باغ جرعه زرین | کان سفندان زندگی را نخم کن | جشم این نه دیان خ دم بر | کی بری کر نیست کین مزدور
صد هزار آلوده کار آب جو | کس ندیدی کر بودی آب جو | بر زمین پهلوت دا لام سخت | وانکه در خانه باف بهتر است
فی مرکاری بباشه فی قرار | فی خمار اشکن جان این خمار | کفت نی فی یا رسول اکمن | سروری کر کمی شیخ کمن
یا رسول الله جوان ز شیر زاد | فی مرد پر سپه رشکر دهاد | هم تو کفتی و کفت تو کوا | هر بایه هر بایه پیش وا
یا رسول الله در این لشکر کر | پست جاه بیچ و از وی مشو | زان هست آن مرک زود بس ناس | سیمیا بخته او را بامین
هر کیای زرد او خود کی تست | این نشان کی وکالیست | مرک زود ی رغ آن دوی سپید | هر خال بخته سیه آرد نوید
هر کیای نو رسید نیز خام | شد نشان آنکه آن بیوه ست خام | آنکه او کال و نیست نوخاست | او بکفت کاه هیچ نوخاست
هر خای خط او کژ هر بود | مر زن علت کر زن ی دود | پای هر از سرعت اره جانم | ای ف عقل او دو پر بر او خ نامه

گر شمع خوشی جمله دود در نگرد | داد حق برجانی پیشه داد پاسخ | یکبار از کین سخن شد محجب | جز جواب این سلام نشنود مخاطب
زاندم دوم صد خوش خوش تنها | دست بر لب زد یعنی کس | خامشی بگزیدت گفتن سبب جو | بحر حق جوید ترا جوید را جو
از اشارتهای دریا سر نهان | گفت گر خواهد اعلم بالصواب | بحر حق پیوسته گوید آشکار | پنج حاجت هست سنتی سنت واجب
دست بر داش سخن او چو خم | گفت هر سر را بود پیش لفظ | این خبر از نطفها نایاب هست | هر جا هست بیت هر جا جواب هست
مرکرا اندر نظر موصول شد | این خبر با پیش او معزول شد | حوله یا معشوق گوید حاجتی | وحی کن تا گفته را بعد از این
مرکرا نطقی که گفت مرد شد | نامه دولابه مروی سرد شد | نامه خواند از پی تعلیم را | حاجت گوید از پی تفهیم را
مثل فرمان بر کرسی خطابت | کان دلیل تخلت فقصانهاست | پیش شاه نامه خوشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خویش | لیک آنگه گو که راز اندر کمش | در بفرماید که اندر پیش راز | مجلس شیرین مگو با مرد ساز
همچنین کس من در این بادم فنون | یا ضیاء الحق حسام الدین کنون | چونکه گویم تو همی گویم مکن | او بصد نوعم مکنون می کشد
ای حسام الدین ضیائی از ظلال | جوشه ای پیش جوی معقال | این مگو با شه زهب تشنی | از بهشتی خر او قول پیامبر
بر دوان تست این دم جام باد | گوش بیگانه که قسم گوش کرد | قسم تو کز بیت نگنجای هست | گفت او حس این از قرآن راست

جواب گفتن رسول علیه الصلوة والسلام قول صحابه را

در حضور مصطفای پر طرب | گفت او کو را چون زر صد عیار | آن شه ذو فهم سلطان عجب | لب گزید آن سرد دم گفت عجب
دست میزد بهر نقش سر دوان | چند گویی پیش دانای زمان | چون چنان پنداشته مر خویش را | گر بخواند جمله عالم نافرشک
بعد را ای کنده مغز کند و خ | زیر پنهانی نهی و گویی کی کسی | زاغ افتی در دشتی ای بی نوا | تا که کالای بدست آید ترا
تا فریبی آن شام پاک را | آن حریف کلکش افلاک را | علم او خود از اکر بحر کمال است | خویشتن را آنچنان پنداشتست
دیگ کی بازماند مثل من | گر بدانم شرم باید دیگ را | خویشتن گم کرده کرد آن بحر فن | سخت پندارد ترا ننگ و ننگ
چند گویی ای لجوج بی صفا | این فضول و بوالهوس مصطفا | صد هزاران علم دارد اندرو | سر یکی جان از انها صد بود گو
جلسشان پندار راه یک کند | زنگ صد حبشه یک گره کند | جلسشان چون شراب خوب نغز | نغز تحریک بر رود بالای مغز

ست این آن شراب بیشکست | جو فرو رین پست گردن گرفت | مرد و مردان خمر نوشد کیست | در میان راهی افتد جویست
خاصه این باده که از نم نیست | فی نیکی مستی او یک ساعتست | نگذد آن اصحاب کهف از نقل | سیصد و نه سال گم گردد عقل
زان مر آن می جرعه جانی خورده اند | دست تمار اشربه شکر روی داشت | ساعوان هم شکر روی داشت | وارد اندر ری انگاشته
جعفر طیار از این بوده است | زان گردنی گرد چو پاوده است

قصه سجانی الاعظم شیخ ابو یزید قدس سره العزیز

و جواب مر خیاز را مجلس گفتن او بگذار با ما

بامدادان آن نفیر جمعه خاست | بایزید آمد که تنگ بر ما نخاست | گفت آن یار رکنم این مشکلم | تا آله الا انا با خاصه دوست
بوکه گفت آن کل من علیها فان | تو چنین کن او این بود وصل ما | گفت این یار رکنم این مشکلم | بنفشه دمزن نیند آن دم ما
تن مزن تا جان من با تو تنم | چون چنین گویم بیا یک شنم | چون نیابت کرد آن آزاده مرد | مر مرا می کاردی آماده کرد
گفت او با زان خواص است | آن حیات جان ما از حاضر است | نقل آن نقل او آثار ماست | صبح آمد شمع او چیزی شد
مثل من مثل چراغ سلطان است | شعله چار دیگی نیست | مثل سایه حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | کم شود از مرد و صف مردمی | هر چه گوید آن پری گوید نه او | نیست مری گردان مری گوید نه او
چون پری بر دم دمد افسون خود | گرد کاران پری و جون خود | اوی او رفته پری در خم او شده | ترک بی صمام تازی کوشده
چون بخود آید نداند هیچ هیچ | چون پی پست این نداند هیچ | بس خانه نه پری آید بدست | از پری کی بشه ترش آنر کی
شیر گیرد زخم و شیر خود | تو بگوی ای مکر و آن باد کجا | در سخن پرد از در کن | تو بگوی ای ده گفت آن سخن
باده رانی بود این شور و شر | نور حق باشد آن نی تنگ و زور | گر ترا از نور نبود حال حالی کست | تو شوی می پست و خمش حالی کست
گر بدید آن آب چشمه سار | گر نگوید حق گفت او کاذب است | جوی کی بیخود ی بر د آگرد | آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود | زان قوی تر گفت کاول گفت بود | نیست اندر جبه الا الله | جبه جوی در زمین و در سما
آن مریدان جمله بیهوش شدند | یا تعصب جمله پاکیش شدند | سر یکی جوی خدا کی شاه کو | کاردیزه در خود را کی ستوه
سر کرا ندیشه تنی ای خفته | با زگو نه از تن خود ی بیه | یک اشرفی بر تن آن او فتون | وان مریدان خسته و خراب خون

مرده‌دان منتظر آباد و تمام | بایزیدا از تشیب خود بیا‌م | تا کامل نیست خود را مرده کنید | در پناه عاقل زنده شوید

زنده‌وار تا معدم عیسی روید | مرده نه کز تادم عیسی شود | جان کو پرخ‌ام مرهوی نیست | عاقبت بیخبر دل بر تر جهید

حکایت پادشاه صیادان و آن سه ماهی که عاقل و بکی لم عاقل آن در دگر معده و نابخرد مانده شش در دست

قصه آن آب کبریت احمر بود | گرد رودی ماهیی گرد آمدند | در کنار جزیره‌ای بیمانک آن | قشر عقلند تا شد و این خود جان

چند صیاد سوی آن آب کبیر | برگذشتند و بدیدند آن خبر | بس شتابیدند تا دام آورم | ماهیان را هم بدانجا بفکنم

آنکه عاقل بود عزم را بکرد | عزم را نیکو نیاید مرد کرد | گفت با اینها ندارم سود دست | کز پیش شستم کنون از قعر پست

مهر زاد و پود شان بر جان تند | کاهلی در جبلتشان بر من زند | شورت ما زنده با شد مکنم | گر ترا زنده کند آن زنده کو

ای صیاد ار با سفر داری زنت | زانکه با ما تنگ آید در فنت | از دم غیب الجبل بنگر بدست | گرد وطن خاکی مگرد آبی مشو

مرجا مدن و صفو کننده را در دون و صفو

گرد وطن خاکی مگرد آبی مشو | این صفت خاصه ست رکم خوان غلط

در وضو سر عضو او را در جهد | آمد ت اندیشه بر برد دعا | چونکه استنشاق می‌باید بکند | بوی جنت خواه از ریحان بخند

تا ترا آن بو کشد سوی جنان | بوی گل باشد دلیل گلستان | چونکه استنجا کنی در رفتن | این بود مارب تو زم بگذر

دست من انجار سید آن زمان | دیدم اندر شستن عاشت | ای بسا کس شسته جان پاک پاک | دست فضل تست ای جانها بشان

چند من این رود کردم من نلم | زانسوی جو راهی کن ای کرم | از دم شیرینم غذا را بو بدست | از حوالت تو بشو این دو بدست

شنیدن بوقت استنجا می گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة اللهم لطخنی من التوبین بما شئت خواندن دعا

استنجا بوقت استنشاق می گفت بوئرزی از بن در شستنیه و طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت | گر مرا بوی جنت آرد آب خت | گفت خیمه‌ی من بدو آورده | لیک صاحب دعا کم کرده

ای خنک جان و دلی کو بود جوان | در دلی نی تو آلودی بگون | رایحه جنت بر نی بافت خس | بوی جنت کی در آید از دمی

ای خوانسالار برا پیش ما بیار | ای بوی سوی ز نی دست گل | بو لطیفی آمد ای مشکل | بوی گل بر بشام ست ای پسر | جانی آن بو نیست این سوراخ زیر | کی زنی بو بی خسد آید ترا | بوده هیچ گر ترا بد تر

این کتاب از کتابخانه‌ی مرحوم حاج حسین آقا ملک تهرانی به کتابخانه‌ی ملی ملک منتقل شده است

جمین جنب الجبل طفل شد درست | تو طمع شبنام ای بی‌بصر | گفت آن ما نی ترک نکم | دل ترا ای مشورتشان بکم

نوقت مشورت بیرون آمد گفت | جون علی تو له اندر چاه کن | هم آن ما کم بیست بیب | شب دزد پنهان می‌کن حون

سوی دریا عزم کرن آب کبیر | بجو تو در رک ایمن آب | سینه پاکرده در غرقاب | از مقام بابندگی بیرون

بجو آمو کرن او سنگ بود | میرود تا پیش او بگرک بود | خواب خوش کوش سنگ اندر مات | خواب خود در چشم سرمه کرامت

رفت آن ماهی او دریا گرفت | زده دور و پشه پنهان گرفت | زنها بسیار دید و آفت | رفت آخر سوی نرس عافیت

نوش آن انگشت دریای رفت | گربیابد صد آفت بیحد | بین صیادان بیاید پرورند | نیم عاقل را زان صد تن کم

گفت ای من یاد کردم وقت ما | چون گذشتم عمر آن بیمنها | ناگهان رفت او دیگ جوی گفت | فی بیاسم تن زان فی بی‌تبت

برگذشت مدت و آن حادثات | گفت آن ما نی ترک نکم | بازنامد رفته ماهان بیمات

قصه آن سه ماهی که گرد آب کبریت احمر گشتند و بشیمان شدن و ادراک وقت و ترک حذر ناکردن و بدست صیادان افتادن

آن یکی می‌نی گرفت انگشت را | منع او را کف ای جاهل مرو | تو بسی کاوان و میشان می‌درد

تو نگشتی سیر از اضداد زمن | غم نکردی بیش از اجزای بدن | مال ما تا که سه بندت بر دهم

اول آن وقت عهد بیعت تو | تا بیش بر بام کحل بست تو | وان بیم بنشد هم من برد دست | کز این همه بندگی نگشت

آنکه دست ای ست آهن | گر خالی از کس با بد بکمر | بگرفتن می گفت اهل بندت | گفت ای بان دیوار رفت

گفت نیکو بندشم غم مخور | چون زر تو بگذشت آن سر بسر | بعد از آن کز تشنگی در جسم کنم

دست تو بیت فرزندان تو | بوده آن کو مرحق جان تو | توبت کردی در گذر دزدی آنچه

ناگهان وقت زدن جامه | مانده در خوابه شد در غلغله | منع کفش تو نصیحت کرد دست | گر مباشد مثل آن در جو

حون گذشت وقت غم حون سخن می | یاد کرد ای فهم بندم بکری | وان دم بیت بگیرم ضمان | گر مباد او را کرم فرخ مآل

من غم خود دیگران سنگ ای سه | ده دو سه سنگ اندرو خوابه | خوابه بازآمد تجوید کشاکش | باز کو آن بند خوب سیمین

گفت آری خوش عمل کردی بزان | ناگهی بیند ماهی را بجان | چند کفش یا بصول خواب ناک | نحم کفتن بود در شور نمک

خاک تن من چون بنده رفتو
گفت مالی دگر وقت بلا
تا نگفتم تیغ شیم بر خود نهم
میروم بر روی خاک پس خویش را
مرگ چون از مرگ پس ناچار نیست
چون من مرده شکم بالا کند
نادری شد راز آن گفت و نخ
خلط اخلاط است پیش چشم آب
دانم آنگه مرده داند رد انم
او نمی پرسید از قعر سیر
بازی گفت آنگه ز ایمان باز
آب چه چیزم ز ایمن شرم

چار دانگ خشیدن مانی بیم و عقل خود در سر دانگ

بوکه ماند از سایه عاقل جدا
تو شیش را ان زبان خود کنم
مرده کردم من سیاه و بی آب
این تن فرسوده را آسیب
آب بر روش نشیب آید همه
ز آن قدح پر می که دادی دوش من
ماندان اقتی چیکرد و نظر
آنچی در راه آن آتش نخ
عقل میگفت ای بایگانه خیز
دارم این چنگ غرب کردن شکن
تا بود در من حیات و هیچ بیم

نخم بحث کم دانش ای نیک بی

گو سوی می باشد دارم عنیت
بیش از هم شکم خود بر بر
بشنو ای پیر و پیر دم بر آب بر
مرگ خویش از مرگ من بسیار بد
گفت هوتا گفتم من قبلان
گر که فرض نیک بیاد از همه
از بهر آن تا قصد ان بن نیاید
بر سر آتش بست او تا
او همی گفت از نکو پرهیز بد
نسیان نام عزیز ای وطن
عقل می گفتش مخالفت با کوت

فوت شده از من جانان نیکی فوت

بشنو ای پیر و پیر دم بر آب بر
مرگ خویش از مرگ من بسیار بد
یا تی الموت تموتوا یا الفت
گر دیغا ما می بهتر بمرد
بر سر دفت کرده بر خاک کش
تا نگوید خویش بر ساند کلم
ما حافت کشته دم خوابه
بجو جان کاز تن عالم بیابی
آب بسیری نشانم من سکن
با حافت صفوا را بایگیت

پیمان کردن عقل با نفس که قدری نم سیچ دقایق نیاورد و در ان معنی نفس را بعقل فریفت و عقل بر نفس ظفر یافت

عقل را باشد وفای اصدقا
چونکه تحفت سیمان تیز تست
چونکه پرسش تحفه بی می کند
چونکه گوهر فرست تا بش همی
این است از نخجیر بخ بود
آن نم از طاعت است با

تو نداری عقل رو ای خر بیا
وشمن و بطل کن تیز تست
آن دی عقل بر اپه جیس
ضبط و درک ما فظه او دست
این تخنام زبی عقل است
جونکه شد بر بخ این شکم
بر کلام اللیس نجم الهدا

عقل را یاد آمد از پیمان خود
یاد نارد از تش صور حس
عقل را باشد که عقل از او فوت
گر نه پنهان کاری خلق را چه سوت
می نیرزد خاک آنچ بدنم
هم رود از دل تجرا زاده اش

پرده نسیان بیاندم خرده

ای کنده

می کند او تو به در هر چند
پس بدان که عقل است مسمی او مت نه او مانده او هست است که موسی علیه السلام گفت صاحب صراط

مانگ او رد و اعاد ا ام

عقل نه شهوت ستای پیران

انگه شهوت می نه عقل عمر

دوم خواهش که شهوت کست
این یکی گفت آن دعال نیما
عقل را کز را و سازد دو نیم
رفت موسی بر طراق ست
گفت خاشش از کان های دم
بنده زاده آن خداوند یست
مرج این جمع خلقم خاک
گر مدار خاک کیر و تست
هم تو دم عاد و هم شباد تو
بنده فرعون و بنده بند گانش
خوان اعدا ری نی نشانش
گفت حاشا که دو با آن یک
منت عقش را کر ش ما کی
تو خدائی ابروی من پاش
گر بگشتم من صوفی را بهو
من یکی گشتم تو در سل زادگان
گشته ارم ست صوب را

دوم قلب شد از عقل ماست
جون یکی مرقلب را کو پیدا
عجوز باشد در آتش او نیم
گفت فرعونش بگو تو کیستی
نسبت نام تو بیت یا بکو
زاده از شت جاری و صبه
مرج تو هم خاک آبی آبخنا
از خدائی خاک بحد کرد نست
خاک کرده نه نه جاه تو
کز زر پرورده او ای هم و ش
هم بر ان صاف خود کی کن خیال
در عری خاره در و ش طاقت
در نه ده ندی کن کر شهر یک
نکرش طاق دعوی که مرا کی
جون تو فی جان من شناخت
فی برای نفس کشتم فی الهوا
صد هزاران عقل فی جرم زیان
کشته انم ست صوب را

بی ملک سد اکرد و هم حمل
تا نه متی خویش را نسیب من
دوم مرفرعون عالم سوز را
گفت من عقل رسول ذوالجلال
گفت که نسبت مرا زا خاکر انش
نسبت اسلم زخاک آب و گل
اصل ما اصل علم کر شان
جون رود جان میشود او مار خاک
گفت غیر از سب نامست
که ز نفس و بنده بنده کانش
بنده با فی طلب نی علوم
گفت حاشا که دو با آن یک
واحد اند ملک او را یار نه
نفس آمد کرد ست فانش من
بلکه آن نیز او ان طاعتی تو نه
من بر دم مشتی نکاه و خدا
کشته افتاد ان بکرد ست
کوه تو حق مرا بر خود کریم

مرد و را سوی خاک کرد ن زد عقل
ای کرده
تا شب
سر نکون شیخ انچه نفست می

گفت ای مهار ابل تو نیک — این بود حق من فراوان نیک — کز پی اصلاح حرث خاری کنی — روز و شب بر بوستم تاری کنی

گفت خوار قیمتی ام مصلحت — گر مداری بر من این بیهوده خشت — زخم کیک رانی ناکشیده — زخم ماری را تو جوئی ای خشیده

ظاهر کار تو ویران میکنم — نیک خاری از گلستان میکنم

در بیان آنکه هدایت بر دو گونه است و هدایت بر وجه ثانی مختص است بمن یشاء

گفت ای ناصح ز پند دیگران — می نگانی و پریشان میکنی — آن یکی آهن ز سندان می کند — او نمی سنبد یکی گنجی ز کند

گفت ای ابله بر و بر من مخند — تو همی دانی که من ویران کنم — گفت ای ابله بر و بر من مخند — تو همی دانی که من ویران کنم

تا نکرده زشت ویران نیک نیست — تا نکرده ظلم او زیر و زبر — تا نکرده زشت ویران نیک نیست — تا نکرده ظلم او زیر و زبر

گر نبخشائی به نیشتر ریش من — کی شود نیکو وی کرده نمک — گر نبخشائی به نیشتر ریش من — کی شود نیکو وی کرده نمک

پاره پاره کرده در زخمی جامه را — کس نداند در دری علامه را — که چرا این طفل پس میکند جامه را — بر دریده جامه کم بیند دیده را

مر ترا پائی کجست کاید دوان — نه کز او آگهند راویران کنند — مر ترا پائی کجست کاید دوان — نه کز او آگهند راویران کنند

آن بلیدی بین بلید کو گفتن — زان تعنت کرده مصوری تن — تا نگوئی کم ندارد صورتی — مشتشان پیش زهره تهمتی

ان تقاضا کرد آن زن تو نیک — کز نشستت ار بدائی نیک و بد — کز چنین زشتی بر بندی دیده را

بس کن خود کرده به سوا — گر یکی گر کرده تو اژدرها — اژدرها را آورد ها — تا بصلای آورم من مبهم

تا دمد آن اژدرها بر سر زنند — مار سر آن اژدرها بر سر کند — گر رضا داری بهل تا خود دهد — ور نه آن جا هست بر زه او مدار

بس کن خود کرده به سوا — گر یکی گر کرده تو اژدرها — گفت آن حق است اما بد دهد — گر ز آنکه بدی بگزاید تو را

خلق را میدان تو کردی دد کرده — جاده را نیکست کن تا خود کرده — گفت هستم غرق پیغام خدا — جاده وی دیده با نام خدا

من بجا دیدی بجا ای بی نصیب — گر ز جام نوری گیرد کتب — گفت آن کز خشت و سنگ و گل بجاست — مشعله در آب چون جان موسی

گر تو بر گردیده بر گردد ترا — خانه را کرده ندیده منظرت — گفت آن کز خشت و سنگ و گل بجاست — مشعله در آب چون جان موسی

گر تو با نیکی نکردی از نخست — تخم نیکی کشتن اکنون کار تست — ور تو در کشتی روی بر هم زدن — ساحل عالم را همی چون رود آب

ای بسا کس فرد تا ساده دلان — او ندید جز نیکی و دلبر ندید — وی بسا کس فرد تا ساده دلان — او ندید جز نیکی و دلبر ندید

وی بسا کس فرد تا ساده دلان — او ندید جز نیکی و دلبر ندید — جان ندارد هر که کرد و کین ندید — جمله آلتها را که بجوید

گاه در بعد اوفتاده در رهی — یکدمی او را زمین بر آسمان — از ره عشق و خوشی بنهاد سر — او نه بیند کو کرا شد سر فرو

گه بود افتاده در راه حشش — لابه گیران گاه وی خوانند پیش — خشک و بی رطب جان قصه — نه لسان حالش را داده

وان عصای حزم و اسباب دلی — حمله آرض سوای صد امل — سر زمان مبدل شود جون نفس ما — نو بنو پنهان جانی در جهان

گر بود ذره هوس انبار نخست — پیش آنکه هر جنبش را اراده ای بر مدرکاتی دیگر

گر ادراکات آن حس دگر بیخبرست — چنانکه هر پیشه و استاد را حظ و طعمه او نیست کار استاد

پیشه و رو دگرست و وی خبری از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن ادراکات نیست اگرچه حال نگردد

جنبش دیده بیان ادراک تست — پرده ناکان حس ناپاک تست — مدرک حس از شعور اصحاب جان — این چنین دان جامه شوی نیاز

جون شعاع آفتاب پرده کنید — جان پاک خویش را توی نزند — جمله عالم گر بود نور صور — جسم را باشد از آن خوبی خبر

جشم بی کوشش نمی آری بجنگ — تا نمائی نالف رخسار و برش — گوش کی دریابد این صورت نگردم — صورت ادراکی نه من شوم

عالم من یک نفس نفی نوبنی — خشم بی خورد و خوی و خوی بیش — بین جامی بین جامه خوب را — نفی

گر بود دشمن دگانی بوبرم — من منم نیت و علم و فهم — گر بپوشم من رخ آن ساقیم — بین کن تکلیف مالا یطاق

مار سر گر نه چند غیر کرد — خواه گو غیر بین او خود بست خشم — جشم بهر آن دهد کی دید بین — وانکه عذر است آنی به بین

منکر از خود در من ای گریار تو — تیکی را تو نیستی او دو تو — وارهی از یکی و از نیک فتام — عشق اندر عشق منی والسلام

بر مثالی کو نه هست اندر زبان — گوش و چشم و خشم سیر اند شد بدان — راست گفت آن شیر زبان — جشم کرد و موجبوی عارفان

جشم را جشمی بجز او لی ترین — در رخم بیوده او حسن نشین — علت دیدن بر است ای پسر — ور نه خواب اندر رسد دیدی کسی

آدم بهتر از نگاه کاملی — رشی بیت از ماری بی آشتی — نفت ما تندی آتش از بی آشتی — کز چه جانش است جون می نگری

منع از بادست کی ماند بجا — نا مناسب را خدا نسبت نداد — نسبت این فرعها با اصلها — مست خوش از ربه داد بی بصلها

آدمی هم زاده خاک بجاست — این مبر را باید نسبت بجاست — نسبت کی هست نخلی از مزد — مست خوش از خرد نی کی برد

قمر و بر گوهرست و پر زر در | بین کان تیر دلگ پست فشاند | جان مردم پست نشناسد | جز بگرد آفتاب نشیند پرده ها
مانع آید او زرد مدانی سبب | جو کرد دشمن مرفت نهانی | تا کمال تیر دلگی می ماند | می نبودت تا شود راه دشمنان

در گفتن موسی علیه السلام اصل مذکور را و عتاب کردن حق تعالی او را بر آنکه بندگان مرا

گر بسی خدمت بجد دست می زنی | واقعاتی که در آن خواب بینی | تا کنی گفت و زان ظلم دم نزنی | آن همه دیدی بدیدی نشنیدی
نقشهائی زشت خوبت می نمود | می بدیدی تا ز آن نقش تو بود | جز آن زنگی که در آیینه | روی خود را زشت بر آیینه بیند
گر بدیدی زشتی لاجرم دیدی | زشتیم از تست ای کور حسد | این شب بر روی زشت تست مکن | نیستم من تا کنم در تو رشتی
گاه می دیدی بیابان درشت | گه دهان چشم تو بر دوخت | گاه میان قاصه تو بشکافت | گه سر خود در بیابان دوخت
زین تبر با کی نیکوم ترسم | تا کمر دلبین نکوس تو کرم | گر کنون آید میان آب بریز | گه ز خون سیمین خون آبگینه تیز
گه ز راب آمد ازین جنس بسی | گه شغالی دیدی اصحاب شمال | گر ز بوستی اصحاب شمال | گه ز بوستی اصحاب شمال
گه ز دای آمد ازین جنس بسی | تا ز به خون دهن خود خاید | اندکی گشم تو ای نابذیر | زانکه کی دانی که مستم من نیم
خویشتن را کور می کردی ز مات | تا ز به نیشی خوابی افتاد | بنده کز نوری نگاه آمد پیش تو | کوری او را ک نگذارد پیش تو

در بیان آنکه در توبه باید جست

بین کان زین پس نگردد بر تو باز | باز باشد تا قیامت رو ترا | تا ز خوب برزند سر آفتاب | باز باشد آن در از روی شتاب
توبه را از جانب مغرب در آر | گیر توبه است ای ز شرک | آن سر که باز باشد کو فراز | وان ز توبه تا باشد جز که باز
مدت عمر ترا مدت شود | گفت پیغمبر که تا وقت نماز | دست بیعت باز نتوان داشتن | تا نماز آخر نیاید در نماز

گفتن موسی علیه السلام که بار خدایا کجا جای قرار تست تا ترا زیارت کنم

بین چون بندد بر یکی پرده دیا | بعض خلق بستان زین آن آفتاب | گفت آن یک با کی ام هست آن تنی | شرح کن با من از آن یک آستی
گفت آن یک با کی ام هست آن تنی | گه ندای من شنید کردگار | خالق افلاک و انجم بر علا | مردم و دیو و پری و مرغ و ماه
خالق ریاد و دشت و کوه و تپه | گفت ای موسی کدامست آن جای | گه عرض می ها بر کوه سار | گه عرض می ها بر کوه سار
تا بود کز لطف آن عالم حسن | گفت کز دانی خوش و عدهای منتظم | بر کشاید قفل گنج صد منم | بر کشاید قفل گنج صد منم

بگذرد از تا ز خوبی یکچنین | شد گرد و تخم این بر کنند | باز عکس حق فتان گیرد بشیر | پرورش یابد بدی حاصل شود
تا بود کز عکس آن جای بی خبر | ست کردم بوریم از زاد تنگ | شود روام را بسزا پیدا شود | خار زارم جنت آباد می شود
تا بود کز لطف آن جای بی آب | تا ز کی با من شود خواب | بگذرد از عکس خشت جا بجو | جان شود از بیدلی آن دار جو
آنچنان کز عکس آن خشت ام | آتش و زفر خ خشت ام | کز عکس مار و دوزخ جو ما | گشته ام بر جان خشت سر و مار
گه ز عکس جوشش آب جحیم | آب ظلم کرد جانان ما | من ز عکس آن جحیم پر نم جحیر | باز عکس آن جحیم جان بحیر

شرح کردن موسی علیه السلام فضیلت بندگان و فرمودن

دوزخ از درویش مظلوم گم مخور | گفت موسی کا ین آن جا | صحبت باشد نعمت پایدار | وای کی با شش آن گه ز دوست
گفت موسی کا ین آن جا | این جلالت کی دهد گفتا نه | ده بباشد از نعمتهای آخرت
تا چیا باشد ز الم پرداز | گفت جان زنده ز رحمت الفراز | دین نباشد بعد رحمت هیچ | گه نباشد کام از جان پرورش کی
گفت جان زنده ز رحمت الفراز | دین نباشد بعد رحمت هیچ | بلکه پستی در خور آنجا نیز کز
گفت جان زنده ز رحمت الفراز | نه ز زیرکی تر اورد سیر | مرگ شیطانی ولی مرگ ورنج | بلکه پستی در خور آنجا نیز کز
بین ستیزش کز سری شیشه | میزنی بر خانه بی اندیشه | گر جاب کی نیستی خانه را | مانع مصلحتین این کی ماند را
بین آن اعتکی نیاید | پنبه میوه ز | ای بیکی ز بانی ماند | جو کز بی رکشن از زر زانه
جون کرم این کرم را پدر کرد | آن دهای جمل این کرم خورد | کرم کز می شه پرد میوه دوست | این چنین شه کی رود نیکی نیست

تفسیر کردن حق تعالی موسی علیه السلام را و بیان فرمودن

خانه کان کز عشق آن آمد حنین | صد هزارت خانه پیدا منتظر | کیست در خانه بپرس از خانه ایست
کز هزاران خانه از یک شکی | می شود آباد بی تکلیف و رنج | عاقبت این خانه خود ویران شود | کیست از درویش جز ویرانی
یک دم تو نباشد ز آنکه درون | مزد ویران کردن آن خانه چیست | جون کروبان کار درویش حق | لیس للانسان الا ما سعی
دست خالی بعد از آن کاری درنج | این چنین بهای جاودان زیرنج | من کجا گفته ام که گفته اند بهی | کیست رفت در خانه و بستم نهی
خانه از بهر است کز وی بگذری | نیست ملک تو بپرسی پیش و پس | این کجا مدت کجا تا بد ابد | تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی از بهر کان | نیز بدان کان آن دوزنده کان | مدت این کان کجا تا بد ابد | نیشه بستان کان ز بهر آن ترش

خود کرا آید چنین فرهنگ و ادب ست | قطره را بحری تواضع گر سزد | اندک اندک زود بود افزایش هم | قطره قطره بحر گردد بر سر هم
لطف نه لطف این کمال نه کمال شود | کاسمانی را روح مهتم می شود | چین کی بکسان بی مبالات بود | مع طالب این نیابد در طلب
کتب با یاران بگویم ای ستی | شاه را لازم بود رای وزیر | گفت با یاران نگویم این راز را | کور بگیری چه داند باز را

در قصه باز و کبک و ... ای است

باز سپیدی بکبکی دید دمی | او ببرد و خشش هم بدی | بختی کی اصل کار است و شکار | کو بکبک کی صید کرد کو در آر
چونکه قضا جمش زده کم شود | خشم کمر احمد مرسل بود | کم بکار بود ست یاری کرد ترا | نامتان من مان در آن سبک
ناخن و منقار و پرش را بدم | وقت همراهی کنندت ای پسر | تو ستمگاری در همان بیچارگی | خست اقبال کی سازد ترا
کز چنین تعلق بخشم بهره تو | تو بکبری نمای و عجز | تیغ قضا ش بگیرد و طبع باز | زال می ریخته شود خشش دراز
آب جمش از دیدگان را کم کند | گر نبیند بسی که نوشی آن الم | از نصیب شربتی خوردن بر شت | زان فرو ریزد خونگال
آنچنان کان باز را یاد آورد | لطف شاه دل فروز | زان جمش بازین چنان | کز زبرد شاه دارد صد کمال
چشم باز افتش شده بر زخم زاغ | چشم بکشاد و چشم بدید و داغ | جشم زد بسیطی گر نبیط او | مرد و علم می نماید تا رهو
کرد هزاران جمع در چشمش نهد | جمع بگذشته از این جمع مها | ماند از قصه سستی ترسها
خود نمی دانم کی گوئی کی من | تنگ کو دم از آن چشم حسن | ای بگفتا آن تب محمود مقبل | می ببردی قطره قطره شرح زهر
تا بجائی در پرد منقار و پرش | گرد بهد سوی پرش می تاب کرد | باز کرد چشم بگشاد از غرور | صید و علم و فره و نوم و سوت
باز جائم باز صد صورت نهد | زخم بر تاقه نه بر صیاد زد | صید جان تا قدر این سر کوه | صد جهان تا قدر این سر کوه
دل بگوید بر خوشش می زند | ور نه در اندیشه غیرت بود باز | عزتش گفت صد جهان | ور نه شاید بی بگوید هم صد جهان
نخوت شاهی کز نقش جای تست | تا دل خود را زند بنه کرده | که کم نباری بجان صورت | کو ستد نسبت فلک قدر فضیلت
مبسطی را رای زن صد مدبر است | ای زن بوجهل اندر بوالهوس | عون حیت جانش جذب کرد | کان بیضها بیشش نگذشت نیز
جنس سوی جنس صد ره زود | فضل آن کز عقل او بر نهاد دان | نظر فاد و نی بود | بر خیالش پرد بار ابرد

یک زنی آمد بر شش مرتضی | گفت شیرم زد دهان طفلکی | گرش صحیح اهم نمی آید بدست | در هم ترسم که افتد او بدست
نیست عاقل تا که در یابد چو ما | گر بگویم گر نظر سوی من آ | هم اشارت بر نفهمد هم بدست | در نیامد نشنود هم او بدست
بس نمی دهم شیر و بستانرا بدو | او همی گوید نه از بهر چشم و زر | از برای حق شفاعت ای جهان | دست گیر از جان و ان جهان
زود درمان کن کی می لرزدم | که مدر عدا زمیوه دل گسلم | گفت طفلی را بیاور تا بدم | تا بدیدنش خورد آن ظلم
سوی جنس آید سبک از ناوران | جنس بر جنس است عاشق جاودان | آنچنان کز وجود آن طفل | جنس خود خوش خوش بر آورد
سوی جنس آمد پرش از ناوران | جاذب هر جنس را هم جنس دان | غرغران آمد بسوی طفل | وا رهید از بوشاه ند سوی سفل
زان بود جنس شیر پیغامبران | تا بجنسیت رسند از ناوران | بس شیر شد و خود را شکم | تا بجنس امت اگر گردد شکم
زانکه جنسیت بجاذب جانست | جاذب جنس است طرز طاعت | طاعتی دیدی بر کرده ات | بلطفا یکه بجز کی هم جنس آمد نه
باز آن با دوست مادوست از نخست | جنس آن جمع و هذران بیرآمد | کافران هم جنس شیطان آمدند | جانشان شاکرد شیطان شده
صد هزاران خوی بد اندوخت | دیده با عقل و دل بر دوخت | کمتر خوشان همشی آن حسد | آن حسد کز کردن ابلیس زد
زان یکان آن بخته حقد و حسد | که نخواهد جز تلف مالک را | سر کرا دید او کمال و زیست | از حسد قصد تلفش آمد در حیات
زانکه سر بر بخت خود سرخ نخفت | می نخواهد شمع کس افروخته | چین بکمالی نیست آورد تا تمام | از کمال دیگران لطفی بنم
از بقدای قضا دفع این چنین | تا عنایت دار باشد این حسد | تا مرا مشوی باشد در دلت | که نه پرد و ازی از زان سخن بران
چون طمعی را خدا آن صید داد | که بر دست از زد عالم | خاصیت نهاد در کف حریص | کو زنانی سیر بانه از خود بیش
خواب را بنگر د بر انسان سبک | کرد عالم فکر را بر می کند | کرد محمود را ز عشق بوستی | کو نبشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین صیدست او | که برد از کائنات تو بگاردد | مست بیهای چون عقل را | که بیابد دل بی نقل را
خنده کردن زیر مستی خوی اوست | بر کند زان سر بکبر و راه بش | چین بهر مستی و اغره مشو | مست چینی مست خود را بر مجو
این چنین ای بی بحر از جنبها | مستی اش بود ز کوه و دهها | زانکه بر عشوق جوش مست | ابکی در دو در کهای جود
می شناسد چین بحس مایه ط | تا مصیبی را مزه را اختلاط | مرد و میتی ند شکر بان | مست آرد گشن تا رب دن

تا رهی از فکر و وسواس و حیل　　شد عقال اصل‌ها و مستقل
باد جنس آتش است و یار او　　که بود آهنگ هر دو بر علو
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک　　مر ملک را جذب کردند از فلک
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی　　در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست　　که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود　　ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست　　سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک　　عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو　　نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم　　بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را　　برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید　　که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور　　هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود　　برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت می‌کشد　　آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم　　زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان　　که گریزد مومن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او　　ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا　　چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان　　که خدایا دور دارم از فلان
ور بهر دو مایلی انگیخته　　نفس و عقلی هر دوان آمیخته
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین　　که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی　　ور به موسی مایلی سبحانیی
هر دو در جنگند هان و هان بکوش　　تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است　　که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت　　گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را　　گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان وزیرش در ایمان آوردن به موسی علیه الصلوة و السلام

گفت با هامان چو تنهایش بدید　　جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین　　کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه　　این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو　　کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی‌لجاج　　سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد　　بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما　　رو بگرداند گریزد بی‌عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان　　بوده‌ای گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش شدن خوشتر است　　که خداوندی شود بنده‌پرست
بکش اول مرا ای شاه چین　　تا نبیند چشم من بر شاه این
خسرو اول مرا گردن بزن　　تا نبیند این بچشم خویش من
بندگان خاک ما آقا شوند　　پیلگان ما چو لاشه‌ها شوند
خود نبودست و مبادا این چنین　　که زمین گردون شود گردون زمین
چشم روشن دشمنان و دوستکور　　گشت ما را گلستان تیر و گور
دوستان از ما شوند [illegible]　　زرد کوران گری با بخت

رفعت سخن هامان

دشمنی جز تو خدا ای مهین　　هیچکس باز آنکه دشمن یکی
گر ازین دولت [illegible]　　این عبارت راهی آمد قرآن
مشرق و مغرب چو مه در [illegible]　　چون بنید آخر کسی را نام دار
هر کرا مردم سجودی می‌کنند　　زهر اندر جان او می‌آگنند
نی خنک آنرا که شد او وه بجست　　وای آن کز سرکشی شد چون کهٔ
از طرب یکدم بجنباند سری　　چون بیاید زهر نوشد بعد عمری
گر نداری زهره [illegible]　　کوچه زهر آمد مکر در قوم عاد
در پناه جسته افتادی　　هر کی سازد شده و در بدر
دین که دلی چون تو جست　　نوحی شد خشک زهر را شاد رست
خود کشتی یار آن شکست　　تا تواند کشتی از خار رست
آنکی کو داشت رکاب خشد　　گشت پاره پاره از زخم کلند
معنوی [illegible] آتش ای　　ای برادر چون ببینی پیر را
سر برآرد از زمین کاه او　　چون به قهار زخم باید رفو
هر که بالاتر رود ابله تر است　　استخوان او بتر خواهد شکست
چون هر دوی تکشتی زنده　　یا نبی یا تو شکست مکر و جو
هر که کشت او سرش تاجی باست　　ز رحمت ای رحمت ای [illegible]
دشمن دانیاک در آن یک نیست　　چون دیدن و خود شوی حج را
اینرا بر یک چشم [illegible]　　بنده‌ای رسیده تو ز [illegible]
یک نوش دو رنگ چون بنرم　　ای برادر دان دو سر را
کرده داور و دل از قرب است　　مشرق و مغرب تو بشن [illegible]
که سرانشان زرین بریده اند　　تو بدان قرآن و ای کرده و در قی
جالوت گشت مرده بر زدند　　چونکه برکرد آن زوایش جابش
دانداو کان زهر بوده و بود　　این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر شد آن گیج مست　　بعد یکدم زهر بر جانش فشد
زهر در جانش کند داد و ستد　　چونکه شاهی دست یابد بر تهی
بکشد مغز بار در زهی　　گر نه زهر است این تکبر پس چرا
کشت شد رای که زهر دو قی　　داده زان هر کرگ را که تر دو
گرگ گرگ جنگ مرده را که گزد　　چون شکسته شد ز خشک
امن اندر فقر اندر فقر رو　　تیغ برادر است کو را کرده است
سایه کافران است زیر وی که نیست　　هر سار و هموار باشد بر زمین
تیر با را کی هدف کرده زمین　　نردبان خلق این ما و منی است
عاقبت زین نردبان افتادنیست　　این فروغ است و هوش آن
که بر اوج فلک بر زدن بود　　چونک مرد ز خود شد جان
وحدت نفس است آنجا کرک ماست

شرح آن در آینه احوال جو | که نیابی فهم آن تا نگذری چو | گر بگویم شرح آن بر دل مرد | بس عجم باگردد از حال نرد
بس کنم خود زیر کار این بهست | باک کردم گر دهد کس را شکست | جاهل آن را دان بدان کشتار مست | این سخن را بر دعوی خواند
تو ز دولت بی بهره تا او با تو | او کلوخی و بریده نا ز آب | خرمن خود سوخته او بی حاصل | تیغ شه را این چنین جلاد باید

در نیمه شدن موسی از دریا آمدن از خون و بگریختن فرعون با لشکر خود

آن امیران عرب گرد آمده | نزد پیغامبر شتابی می شده | گفت موسی لطف خود را دیده ام | خود خدا را دیده ایم و دیده ام
این خداوندی که بود و بی چون | مر ورا نی پیشه نی آهن زنی | آن خداوندی که نبود و بود کرد | بی زمان و بی مکان و بی مدد
آن خداوندی که داود و سلیم | بازستانه از تو تا بجوید دم | وه خداوندی عجایب بخش حق | تا خداوندیت باشد تا ابد

در نیمه شدن موسی از دریا آمدن از خون و بگریختن فرعون با لشکر خود

آن امیران عرب جمع آمدند | نزد پیغامبر شتابی می شدند | گفت موسی لطف خود را دیده ام | خود خدا را دیده ایم و دیده ام
میر کی با خلق خود اصحاب فیل | تو ز بخش او دو پیت خواسته | گفت میری مر ورا نی می دهد | بی زمان و بی مکان و بی مدد
کس ندانی تا چه لشکرها بود او | بین بگیرد تا ابد ها را فرو | قوم موسی گفت ما را خان و مان | حاکم و داد او مر ما را خداست
گفت لیکن مر مرا می گفت داد | مر شما را عاریت داد او نبود | میدهد من تا قیامت باقی است | میر حی بی حی خواه بی شکست
قوم گفتند ای امیر افزون کمی | چست تر بر دو دمی از تو دمی | در زمان ابری بر آمد از کمر | سیل آمد گفت آن را اصفهر
رو نهادند آن سیل بس عجب | بل شتر را خاک گردان جمله سب | گفت پیغامبر که وقت انتقام | آمد اکنون تا که کردم بی امان
مر امیر تیغ خود در گفته | تا شود در انتقام آن سیل تند | بر فصیلت راند روی مصطفی | ای قصب بگذر بدان سان رو
نیزه ها را بحر خاکی می نمود | آب تر نرمیل بر جوشش فزود | شرم کم گشت جمله آن قصب | بر سر آب ایستاده چون قصب
راند تا آن قعر آن سیل درشت | رو بگرداند و سوی دشت رفت | چون به بیند از روی آن عظم | بس متر گشته امیران از ستم
بر سر هر کس عصا در نیستان | ساحر کش گشته و کاهن از خجل | کلک بر سر ته چنان بانده بخفته | ملک بر سر ته بخان بانده بخفته

شه بارا کر به بیند یا قصب | نا شتاب از سیل تر مرکب عجب | نام او و دولت تیز ش عزو
چ خ نوبت میزند بر بام دوام | همچنین سر روز نا روز قیام | گر ز اصل اپت کردم لطف | در رضی آورد ام خرما عصا
انچنان زنی کانگبت پرورد کس | گر عصا کو تش در سبت پرورد | اندرین آورد خزان مرد مان | می نیابد از بجایی توان
کی عصا آورده ام بهر ادب | مر رضی را کو نباشد مستجب | اژدها می شود از قهر تو | کاژدها کی گشته در خلع خو
اژدهای کو سیح بی امان | نیک بنگر اژدهایی جهان | اژدهای هفت سر چون اژدها | گر بلا بگیرد اندر دو شی
ورنه در مانی تو در دو زخ بدان | مخلصت بوده ز دو زخ اژدها | این عصای بود این هم اژدهاست | تا نگویی دو زخی بود آن کجاست

در بیان آنکه شاهان را هیبت حق مر پیمبر را هیبت دادن کی پیت

هر کجا خواهد خدا دو زخ کند | آدمی را بر صفت دو زخ کند | هم ز دو زخ است بر اید اژدها | تا نگویی دو زخ است از اژدها
یا کند آب دهان را اصل | گر نگویی کو بهشت است اصل | این دهان بر وید یا شکر | تا بدانی قوت حکم قدر
بس دهان بر بکشاید تا ز مکر | فکر کن از رعب تا مجمر | نیل را بر قبطیان خون کند | بر کلیمی تا ید یا مصون کند
تا بدانی پیش حق امیر چیست | در میان هر شیار راه چیست | نیل تن ز اژدها آبوخت است | که کشاد از راه این را لخت است
لطف و عاقل کند مر نیل را | قهر و بادی کند مر نیل را | در جهاد اکر عقل آرد | عقل از عاقل عجب خود بر برد
در جهاد از عقل لطف شاه بین | در نگنجد از عطاش دانش سین | عقل جن یاران مر الحاجت بخت | عقل جن سوی جشم حق دیده کرد
ابر و خورشید و سوا انجم جنید | جمله بر ترتیب آیند و روند | هر یکی نا ید مگر در وقت خویش | که نه پس ماند نه بیش از کام خویش
چون بگردی فهم این را از پیا | دانش آرد و مدد بنگ عصا | با جهادات اکر ربانی اند | چون عصا و سنگ باری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود | در جهادات اکر مخبر شود | کز یزدان آگهیم و طاعیم | ما همه نه ز اتفاقی صانعیم
بحر آب سیل دانی وقت غرق | کو میان مرد و آب کرد فرق | جز نشان دانش اما ذات خسف | چون نشان دانش اما ذات خسف
چون فکر کرد ام شیشه و شناخت | بر دو دیده کرد شت بر دو دشناخت | چون شد شه سنگ کاندر مقام | در حق قارون کرد قهر ش کرد شف

حاجیه امری کی سنگ را دست بهتر از علم را تعلیم می کرد

دی کی مکیفت عالم دیست — غافیست ایجی تو تعنی دیست — غلیفی کف جن ای مده دشت — حاشی ابرجن ای نزیشت

دزه خود نیستی ای انقلاب — توجه ای ای مبودت آفتاب — کرکی کاکنه صبت باشد دشت — یکه بادا حسنه وه دزین

این مقید از بند نشیده — از جاقت اندین پیچیده — جست بربان صد شاکیکه — دزه خاشن کن فزدکی صحه

کفت دیم فزین جرخ — بجت دیکره مندوزی دوشت — دبعال دوخصام دوستو — کشت سکاه بران کس کرده

من سی مع سکا شدم — اطلاع ازحال بشان بستم — اس کی کفت کرده فای — بی کافی این ازبانی بست

آن کرکفت این غم فی کی — نیستش بانی پایانی دی — کفت سکرکشه بست انکه — روز دشب آزده وزاری

کفت بی بران نخواهم شد — انچه کوی آن بخلیه ی کنم — بین بیاوه بجت بران کین — نشنوم فی بجت این دزین

کفت بجت در درون عالم بست — دره دره جان جانان برنام بست — تو فی پرسی حال ازمشت — من سی بینم کن برن توخشم

کفت دیکو بیارکشت وخلق کی — ورشده پایان این مسح — کفت ناراد در دوم بجت بست — بر صدشت آنمام ابست

مرا تعین دارم شانش این بخ — مرتعین دلمزاکه درآتش زد — در زبان می نیاید آن حشان — بجملکی برحشق عاشقان

پست صدا کرکفت کوی نیا — کرکه زدوی فی بزاری دی نیا — انکه خوان برجرخ زواین سرا — بجت عشق جالدا جرخ نبود

کفت من نیا نام بستی — کی بود در پیش عاما ستی — کفت حق شای فی تعی دم زنند — کرمن انذ تعلی بکویم ارجمند

آتش این امتحان آمیزین — کاندآتش در خدا فی ریزین — عام وخاص از جانشان عالم — از کای فی شکت سی ایمان دهم

آب آتش آمد ای جان نیکوان — نشده بقی کرکه باشد دیوان — تا من تو مرده در آتش دوم — بجت باقی حیران نیکویم

ما من تو مرده دیجر او خم — کمن دتوان این کره را آتم — بجهان کرده دوآتش جخه — مرده خورد برتف آتش شده

آن حزن کوشده مرد بی — رفت سوزند اندآتش دی — ازسودن بشنو آن اعلام را — کوری افزون روان خام را

کی بسوزند ست این نام اهل — کمن حاصد بود دست عمل — صد هزاران زایل ان اخترا — برد دیده برد بان سنکران

چون کرد بشید علت شود — مرد دام بجوات در جوات — قم کردم کاکنه زده دم آرستی — جرخ فرود بست دخی

بجت سنکر جاده مدروی — کمک سیاه در شای سنکران — کوه دین عالم کرباند بیانه

منبری کوکه رایخا نجری — یادآرد روزکار سنکری — خود کمیدان سنکر چون آفتاب — صد زبان وبام او ام الکتاب

روی نارد و رم زمانشان — تا قیامت می بازش خوانشان — سکه شاهان می کرده دوکر — سکه احمد کرنا پیستقر

برخ نقره و یا روی زری — وانما بر سکه نام سنکری — زمره فی کپس راکه کیخورد زان — یا بیرد و یا فرا ید اندران

یا رخالشیخ کوتا عالب سوی — یا زخلوبان شوسین فی جوی — بجت سنکر می آید کرمن — غیر این خاصنی نیم در طن

جمع سنه دیشه کرمر عالم ست — این رحکمتای چنان محترم ست — فایده سرخاصه نی ناطن ست — جمع نفع اندره و دیای مست

نقسره المقصا الصلوات الا برخ ایضا الا بالحن فی سکه

جمع نقاشی نکاره زین نقش — برجیس سنکه خای چنه کرد بیرجیس کرحکمت نکته کره خای ست — فایده نفع جمعه عرض نقش

بکی بهر میهمانان کمان — کرنخ وارسند از زمانان — شادی بکمان دای دوستان — دیوستان دشمنان نفس آن

جمع کوزه کرکنند کوزه شناس — برجرخ کوزه فی برد بوی آب — جمع کاسه کرکند کاسه تمام — برجرخ کاسه فی برد طعام

جمع خطاطی نویسد خط نه بر — برجرخ خط نه برخواند زبر — نقش ظاهر برتن شخص عیان ست — وان برای جان دیکری نهان ست

یا سیم جام دم برمی شم — این فی اید را بعقد انظم — جمع بازیهای شطرنج ای پسر — فایده سرلعب در نای بکر

این نهاده بهران لعبت نهان — وان برای آن وان بر طلبان — جمع این ده حیات اندر حیات — در برجم تا رسی در برد مات

اول ابرد دم شده جهان — کرشدند بر پایهای زردبان — وان دوم بر سیم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا بیام

شهوت خوردن بران متحا — وان سی از بیر نسل دوشی — کنده پیش می نه پیند فیر این — عقل او بای سیر جرخ چند بین

مت نا برخواند تا خواند و — مست پای و کل درمانده — کرسرشن چند بیرسر باد برد — توبسر جنایتش غره مشو

ای سرش کوید بعضا یا حبا — پای او کوید بصیت انطنا — جون ندارد سیر سیر اندجوعام — بر توکل می نهد جون کو کلام

بر توکل تا چه آید در نبرد — جون توکل کردن اصحاب زد — وان نظر بای کان اصحاب فرد بست — جزد زنده جز رونده برده ست

انچه در ده صالح او آن — این زمان پنه بجمع جمع شتن — بجمین هم کس نیابد زه نظر — غب مستقبل پنه خرده شمر

جونکه شد پیش و سد پس فانده — سکه کرد رشم و سیع عرصه — حون نظر پس کرد تابد و جود — با جرا و اغاز پیش رو نمود

سخت خلاک زمین تا کبر با | در خلیفه کردن بابا می با | جون خطر در پیش افکند او بدا | انچه خواهد بود تا محشر بدید
بس زبیش بندا و اهل اصل | پیش پیغمبران روز فصل | سر کسی را نارد در پیش لی | عیب را پیند بقدر حصه
سر که صیقل نیش کرد او شش دهد | بیشتر آید بدو صورت پدید | کر تو کوری کان صفا فضل خداست | تیتابر تو فیض صیقل زان عطاست
قدر حمت باشد آن جهد و دعا | لیس للانسان الا ما سعی | وهب حمت خانه نارد مسی مس | حمت صحرای نارد مسی مس
نیست تخصیص خلاکس را بکجا | مانع طوطی و مراد و اصطبا | نیک بختی آب حوض رحمتی دهد | او کریزانه بکلوان رحمت دهد
نیک بختی آب حوض رحمتی دهد | رحمت را نزد یکه دانی بند | پروانان از پیم جان در کار زار | کرده اسباب غنیمت را شکار
پروانان از پیم در جنگ حیات | جمله کرده سوی صف دشمنان | دشمنان را نیش و خم در پیش برد | هم زترس آن پروانه خود خویش برد
جون فلک آمد بلا و چم جان | وحی کردن بموسی علیه السلام جهوی بین عباد ما ترا دیدیم | زان پدیدآید نجی از ما صفات
گفت موسی با خدای ذوالجلال | کای کریده دوست دارم ترا | گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم | موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت جون طفلی پیش والده | وقت قربش دست هم درده | خود نداند که جزا و دیدنیست | هم اند مخور و هم از اوست
مادرش کر سیلی بر وی زند | هم باد آید بهر وی تند | از کی دایه تحمل جفا کند | او بیت جز شاد و خرسند
خاطر تو هم زاد خیره و شر | انتقاض و خست جایای دگر | غیر من چیست جنگ است و کین | کر صبی کر عیان کر شیخ و
مجتمع کایم کا نجا بد جنین | در بلا از خیر تو ایستین | مایین یک نجد و صد | دولت و ذرا زنی نفی زید
ست ایمان نستین هم بد | حصر کرده ست عبادت مر ترا آریم و بس | شرح این ما نم تو دانی هم و بس

خشم کردن پادشاه بر نیم و شفاعت کردن خلیفه آن مصوب جلید را از بادشاه و خواستن و قبول شفاعت

پادشاهی بر نیم خشم کرد | خواست تا از وی جزا دود و کرد | کاسه و شیشه سر دین را فکند | تا نماند بر دی جزای آن خلاف
یک بک را نیم را دم نکند | یا شفیعی بر شفاعت بر تند | جز خداوند الملک فی یوم الدین | در شفاعت مصطفی دارد امین
بر جهید زود در سجده فتاد | اندر زمان شیخ قهر از گفت بنا | گفت اکر دیوست من بخشیدمش | ور هوسی کر دمن پوشیدمش

گفتن خلیل بر جبرئیل علیه السلام جون پرسیدش که بملک طلبه

من خلیل قم و او جبرئیل | من کجا هم در بلا او در سبیل | او اب نانوا بها پر جبرئیل دارد | که بر سید خلیل حق مراد

جون کنج

جونکه آید پای تو اندر میان | را نیم کر کرد هم صد زبان | صد هزاران خود را نخواهی شکست | که ترا آن فضل آن مقدار است
لابه ات را جمله عالم بشکست | زانکه لابه تو نیستی از من است | که نیستی آسمان بر هم زدی | زانصاف ام هم دیر و نامدی
کر شدی ذره بقدره لابه کن | او بنوری این جهان را بیخ نیست | بر قوی نیم هست ای کریم | لیک شرم غربت ات ای کریم
این نکته بری تو که من کردم تنبیه | ای صفت ات را صفات ما ضمیر | تو در بن ستی بی ما عالمی | زانکه مجنون بیشتی فی عالمی
در ریست از بیت گشته | تخم در مزرع خوش آغشته | لاشدی پهلوی الا خانه کیم | ای عجب کجا سیری ام هم
انچه دادی تو ندادی شاه را | او ست بر حانه علم بازرشا | آن نیم بسته از زخم بلا | زین شیخ ارزه و کرشت از لا
دست بر جوزان خاص عام | ره بجا بط کرد تا نارد سلام | زین شیخ خوشین بکانه شد | زین شیخ خلق در افسانه شد
کرنه محبوبست بازی حی هم | آنسیکه که جان او را داد هم | واخرید ش آمدم آکر دن زدن | حاکی خل ما بستی شدن
باکه کوته رفت پیزار کی بود | با چنین اندار کین دار کی رفت | بس طلاقت کرد او مرا علی | کین چنین جون سیکنی با ما بکی
جان تو فرزند آخر الزمان | آن دم آکر دن زدن کی خاص | کر بهری کردی بیاسی رسید | خاصه ینکی کرد آن یار حمید
کفت بر شاه بندهٔ دل ریش | او جزا آید شیخ اندر میان | فی الحال وقت بود آنم هم | لاسح شیخ بی ما بحق
من نخواهم از تو جز فرمان شما | سر نخواهم جز آنچه رنجنا | کر سر او بهتر خود پسندم | شاه بخشیدست جان بکرم
کار من سر بازی و نیستی است | کار شاه منشا بر جان بخشی است | فرمان سر کر کفت شاه بر د | سکان سر کر بهری سر برد
شب کی شاه از قرد بر خیزد | خود طواف انکه او شه بین بود | فوق فرمان طف کفر و دین بود
زان نماند کاشیارت در جهان | که نهایت نهایت نهان | زانکه این اسماء الفاظ حمید | از کلام آدمی آمد پدید
علم الاسماء بد آدم را مام | لیک فی اندر لباس عین نام | جون خداوند آب کل بر کرد | کشت آن اسماء ها ریسما
که خانه حرف او م در خور شید | تا شود بر آب کل معنی پدید | کر چه از یک حرف صنعش کل صفات | لیک از دو وجه بود کفت

مین بگردانش ز بانش نیست	تا نماید آنچه پنهان کرده است	زانکه این فانی دلیل باقیست	لابد استدلال دلیل باقیست

مثنوی در رسم این معنی تحریر کند

مست بازیهای آن شیر عرم	تحفه‌ها از باد های خشم عم	گر نبودی جنبش آن باد ها	شیر مرده کی بجستی بر سما
زان شمایل‌ها و آثار آن صفات	باد بودست ای جهان این حالیات	این بدین مانند شیر عرم	فکر چند باشد او را اهتمام
باد کان از مشرق آید آن صفات	وانکه از مغرب وزد باشد صفات	مشرق آن باد فکرت دیگرست	مغرب این باد فکرت دیگرست
بر مجاورت بود هر نشر جا	جان جان جان بود هر نشر فا	شرق خرشید دگر شد مغرب دور	مغرب خرشید دگر شد طلعت نور
زانکه جان مرده بود از بی‌خبی	پیش او روز و شب آید هر شبی	در نباشد آن جهان با شد تعلم	بی شب و بی روز باشد اظلم
بهر آنکه بیشم می‌پندارد آن	کی خورد شیره و آن خورد آن	نوم خاصه جان آن خاصان بود	نیز بیداری آن برادر بیدان
در بکوبندت که مست اند این	مشنو آنرا ای معلد بی‌یقین	کی بپندد خواب جانهای عمال	کی بپندداری می‌پرسد سوال
در پی تعبیر آن تو عمرها	می‌دوی سوی شهان جون بادها	که بگو کان خواب با تعبیر چیست	فرج کفتن آن چنین سیر نکیست
خواب علمست ای مجوز خواب خاص	باشد اصل اصیاد از خاص	پس بیاید تا بجوید او همان	خواب پیغمبر خطه مندوستان
خرقه بفرستد سوی دستان نخوب	فرز رسد تا کان کدو سوی آب	جان بجوید جان چون با جان بخفت	تا بخواب او مندو اندر نرفت
ذکر مندو ستان کی پل اطلب	بس صور کرد و آن فکر بش	آنکه رسانده کار مرا با نیست	از پی رای مرقا نیست
نیک بر آمش شوم نیل ای	در مه بسلی و بسلی آمین بان	بگیا سازان کرد ان بادیه بن	بشنو از بنا کران رو م سن
نقش خدا بند در جو فلک	کار سازا ند بیرلی و لک	کز بیستی خلق نکین بیاد	بنکلی بت کو را بین بیاد
مرد م آمیت برادر کی تو	مسلم رسته بین از فکر کی تو	زنی ابراسیم او هم دیده خواب	اسلامبول ستان مرای حی
لاجرم زنجیر ما را بر درید	فکرت بر هم زده شاه پدید	ان نشان دید مندو ستان	که بهد از خواب دیدار خود
فی نشاند خاک بر تقریر ما	می دراند حلقه زنجیر ما	انچنان که گفت پیغمبر ز نور	کز نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور	هم اناب آرد از دار السرور	بر شرح این حدیث مصطفی	دستانی بشنوای با وفا

حکایت پادشاه زاده که پادشاه خشمگین بود، وی فرمود یوم الیف الرمن آنید و امرا را به عقده قتل او شاه زاده این ملک تواند کرد، ملک بیان کرد که ملکوگیری عالم گشتن آن کودک رهنمود اند کودکان دیگر دیدی رنگ رنگ اقراب بیع الصبیان آن پادشاه زاده هوا رهنمود، یکی بادست گفت مران خاک را کین را سمان خاک تو شود یکی گفت جان خاک دان میکوم زرد اطلس و اکسون می گویم من ازین اکسون رسم کسون رنگم و اصبا بالحکم صفا ارشاد من الامور و صالحا صاحبت شریف و بقدرت امکنون کی من عنی غایبت کو مرا الاخرا

پادشاهی داشت یک فرزند پاک	طاهر و باطن همه نور آسمان	خواب دید او کان پسر کاکبر کرد	صافی عالم بران تیره گشت در دم
خشک شد از تاب آتش آن مشاک	کز نماند رفت آتش آن مشاک	آنچنان برشد زود و دود شاه	کز نماند در دو دی آه و راه
خواست مردن قالبش بیکار شد	عمر مانده بود شد پیدا نش	شادی آمد به پدید ایش منش	کز نمانده بود اندر عمر خویش
عمر شاه و خواست هم فانی شود	بس طوق آمد این جان و دین	از دو م غم می نمیرد این جان	در دو م شادی نمیرد این جان
در میان این دو مرگ او زنده است	این طوق شکل جانی خنده است	شاه با خود گفت شادی را بجاست	آنچنان غم بود در سبب
این عجب کز یک پسر شادی مرگ	وان زیکدیگر ی اگر احیا و مرگ	آن یکی منسوب با جان هلاک	باز هم آن جای دگر است مسلک
شادی این سوی بیاد کمال	سوی روز عاقبت نقش زوال	خنده زاد و خواب هم تعبیر آن	گریه کو بد مادر خواند بان
گریه زاد و خواب شادی و جمع	ست در تعبیر ای مطلب جمع	شاه اندیشید کین غم خود کشت	یک جان از جنس این منکوس گشت
در رصد خاری چنین اندر قدم	گر رود کل با دکاری با یدم	جون قضا را تند سبب شد تنها	بر کجا این راه را بنهیم ما
صد دریچه در سوی کی فتح	کی گشاند در گشادن در بفتح	ریح رحمت آن ز رهای	ما ز علتها نظر کن منقلب
زان محمد خاد بن خاتم زد است	مرد و کان پرکرده مهد است	باد شد بهت و جراغم ابتری	رو بگردانم ز جراغ دیگری
تا بود گرد مزد و یکدم ای خود	گر ساد آن یک جراغ از خود	مجو عارف گرش ناقص فتح	شمع دل افروخت از بهر فتح
تا نگردد روزی کین بیرون	پشم موقد بجشم آن جان	او نگردد این فهم بر دارد در	شمع فانی را بغایت دگر

و بقیل آن بادشاه زاده خود را از خوف القتل بکشت

بس عرض خواهیت باید بهاء	تا نماند زین ترنج نیل او	گر رود سوی خدا این با زبان	فرج او کرد و زجد با زبان

صورت آن بار گزین جای او — معنی او در وی بدیدار بود — بهر آن خوبی آن شاه نبود — مصطفی کاو لایق پیغامبر است

بهر این معنی نه خلق شد شعف — می بیاموزند طلاق از حرف — تا نماند آن معانی در جهان — جوز نخ و آن قالب آسان بمان

تن ملک تخم فشان زاده بود — بهر رشد سر صفیر پیچد — من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم بود خود در آخرین

دختری خواهم ز نسل صالحی — نه ز نسل پادشاه طالحی — شاه خود از صالحان صالح تر است — نه اسیر حرص و حرث کالبوست

مدتی سیر تقلب کرد و شد — عکس حق کان خود نام آن بود — شد معاذ الله بد خود خواه نام — نیک بخت آن بد که کردش نام

بر اسیر شهوت خشم و دلل — بر نوشته تر ابعد را جل — آن اسیران اجل را عاملند — نام میران اجل اندر بلاد

صدر خواند بدش کز صدمت زوال — انتباه کردن پادشاه خفته را بدیشی از بهر رفت — حال است اسیر عنی جاه و مال

پس دو اختر آمدن کردن بالای هم و خفتگان بیدار شدن از بهر او

شاه چون از بامه خوشی کرید — این خبر در گوش خاتون رسید — مادر شهزاده کاخت از قصص — شرح داد که نوبت بهر فصل

تو رسم و نقل خوانی دوره ها — تا به بندی پور ما را بر کجا — گفت صبر آرا که اکنون فتنه است — گوهنی اعقاب را دانه دهد است

در قناعت می گریزد از نفاق — در لیسی و کپل همچو کجا — قلعه کان کز قناعت زفت است — آن فقیر قلعه دان جفت است

چه بدان کز نماند مختصر عمر — وز اربعت بر جهد — شه کرا و از درخت قصر حرام — می کند او را کدا کو بد حمام

گفت کو شهزاده طلا و اجها — ما ندارد کو سرود دیبا و زیر — مرکه از عالم غم دین بر گزید — باقی عمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و بشکست کوه است — از نژاد صالحی خوش جوهری — در طلاقت خود نظیر خود نداشت — چهره اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن فخر آل عباس الجنان — گر نکوهی می نگنجد در بیان — حسن مال جاه و نخوت و استغنا

احزنت وطاء اشتر ذات — ورع و سالوس عجوز نفاق و مکر — ور بود اشتر چو تهیت بشکم

چون برآمد این نکاح آن شاه را — ما نژاد صالحان می مرا — عاشق شهزاده باحسن بود

جادوی کرد و شش عجوزه کاشت — که بود زان ترکیب همرنگ بلی — کشته بر شهزاده تا که رد زنان

شه بخرد شد عاشق یک پسر — ما ندد مرآن عروسی را درشت — آن نبود سازد بخورد کند پسر — نه خرد پیت آن ملک را فی خبر

تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نقل گفتش کند پسر — صحبت کبسر او را در نوشت

دیگران از ضعف وی باور کرد — او ز سکر سحر از خود بی خبر — این چنان بر شاه چون زنار شد بود — وین سمر کو شاه خوانند این زمان

شاه بس بیچاره شد در بر دوات — روز شب سگ کرد قربانی زکات — زانکه مر جاره کی کرد آن دمت — عشق کبریت شد شد بیشتر

بس بگشتش کز ملک حق این است — جاره او را بعد از این نتوان گرست — بهده می کرد او کو فرمانبرد است — خیر حق بر ملک حق فرمان گزاست

یک دو سال سگ سوز و جو عود — حکایت شاه ماهی ارشاد و حق سبحانه و تعالی جلا

با زیارت یار ب اغفر شاه را — سالها می پیشه اش آمد نماز — او شنید بود از دور آواز خوش

گان عجوزه برد اند جادوی — بی نظیر او این از شمل و دوی — دست بالای دست تا نهی خدا

منتهای پیشه دست خداست — صوفی یک منتهای سیمیاست — هم از و گیرند جامه پرده را

گفت شاهش کین چه آوازست خوش — گفت اینک آدم در نماز خفت — منتها زان آدم در نماز خفت

چون بگفت او می نامبر کرد کار — نکته برارم من ز هر او دما — که مرا این علم آمد از ان نکته

آدم نابرگشتیم چو او — تا نماند شاه زاده زرد رو — سوی کو پیشانی برد و نعت محو

سوی قبله بازگاه آن جایی را — تا به پنی قدرت صنع خدا — پس در آن نیست این یکی تو مدار

این سهای کز ابر آرست او — بس زحمت پور شه را داد — آن پسر با نوش آمد شد دران

سجده کرد و بر زمین بنهاد دست — در بغل کرد و بگشت و بگسیخت — شاه آمین بیت و مال شد شاد

عالم از فرزند کشت بی فروغ — ای عجب آن روز را امروز — یک عجوزی کرد شاه او را خان

جادوی کو کرد از غصه بمرد — روی خوبی زشت با یک بار شد — شاه زاده دید عجب مانده بود

نوعروسی دید همچون ماه حسن — که می زد بر ملیحان راه حسن — گفت پهوش مرد اند ر خطا

بر شبار و زاور خود چه زشت — ما گه عشق آرش او بر بود گشت — از کلاب از اعلی آمد بخور

بعد سالی گفت شاش در حسن — کای پسر یاد آر از ان ما گه حسن — یاد آور زان صحبت و زان فراش

گفت دعوی با تو هم دارم سرور | دارم اندر آرزوی دارالغرور | جهان ما شبه جوید من یافت | معنوی نور حق ظلمت نیافت

در بیان آنکه شاهزاده آدمی بجز است خلیفه خداست و پدرش آدم صفوت الله علیه السلام و سجود ملائکه و آن کبر که ابلیس کرد تا آدم را بجود از درجه بیفتاد و ابلیس و ادبی آن طلب مذارک گشته و آنکه

ای برادر دان که شهزاده توئی | در جهان کون زاده آدمی | کامل جاودست این دنیا کجا | کرده مردان را اسیر مکث و جا

چون از آنکه ست در این آبدان بزاد | دو بدم مهمان ای دم مرگ باد | تا رسی زین جا بوی وز زین قفص | استعانت خواه از رب الفلق

نقاب نی دنیات را معمار خواند | کو بافسون تفرقه را در جهان | هان فسون کرم دارد که نه پسر | کرده شیطان را ز دم کرسش اسیر

ده در این سه خانه مات او ست | صفه های سحر را آلت اوست | ساز دنیا توی دو نماز نیست | جز حیل صحرا و سای جایگه نیست

در کشادی عقد او را حلها | انبیا را کی فرستادی خدا | بهر طلب کن خوشتر ای عقده گشا | راز دان الا بذکر الله مایشا

جوهای کشته اوست شب | شاه زاده ماند سالی از نشب | نشب سال از نشب ده در محنتا | نه خوشی نه بهر طریق بستنی

فاستقی بربحت زدنیات خوش | نه دمید و نه بیال آن زدم | نخ او این عقد بار اخت کرد | بهر طلب کن تفرقه خلاق فرد

لا تخف یه من روی ترش | دار با مه بس کوید سر ترش | جز نخ خوش نسوزد نیچ سحر | نفخت آن دم وا رهی نخ بهر

رحمت او سابق است از قهر او | سابقی خواهی بره سابق جو | تا رسی از نفوس فرد بحث | کای شه سهو ایمک خوبست

با وجود زال مایوس احمال | در سکسکه در دان بر دلال | نه سکسکه سان مهل امثال | ای جهان آن جبار اظهر تهان

بس مهال ار نفرت آید از نفور | صحت این من سقا جان بود | صحت می آید فراق من بحق | بس فراق آن مقرب آخر ست

چون فراق نفس سخت آید ترا | تا به صحت آید ز فعاش صفا | ای صبر ست نیست زاد جان | خوشت صبر ست از فضای او کون

چونکه صبرت نیست زان آب بسیا | چون صبوری از نخست آله | بوکه بینی این شرب کم از کی | چون ز بر ای نیک بی ز فخر ان

کرد می تکلیف من چیزی که جود | اندر آتش افکنی جانی وجود | بیغه می جهد از ان آتش بجهد | چون نبینی کرد فرقت را

مجو شهزاده رسی تا بار خویش | بس آدمی زیا تو خار خویش | جهد کن تا خود ی او در آسا | زود تر وا رهه اعلی با صفا

سر زنای من منی با خویش جست | سر زنای حق حق آب گل نخست | از صور چشم بندد آن جبار | کرد نه پنه شب و با لا کور وار

بر خیال آبان دیوست کن ست | زنگی بر اتش چم را تش سکنه | صورت پنهان خان چین چنان | کرد و چشم نبیاراده در پنهان

تو آن دشنام بر با مذ نار | من شوم قانع بتو پستا | چم را این فرجای من کنه | چشم و عقل و دین را گرکن کنه

صورت نقش درست و تحتیت | کر رضا خواهی تو دست از دی | دیده دم در رو شه مر جا رود | دیده و جانی که حالی مر چه بود

دور پنهنه دور من بی منتر | بحمانکه دور دیدی خیال آب | تشنه با بینی سراب چو حک اب | میروی سوی سراب اندر طلب

دور می بینی سراب و می دوی | عاشق آن چشمه چشمی شوی | میزنی در خواب با ران اطراف | کر نه نم پتاد ان دیده شکاف

نک ب آنسو اب دیدم می ست | مادیدم آنجا و ان باشه سراب | مرقدم زین آب تازی دور تر | دور دان سوی سراب اندر طلب

چون آن حضرت حجاب این خیز | کر تو سوسته ست آمده | کر کسان عمری بحالی میکنه | از مقامی کان خوفی روی نیز

دیده لا تشبع می یابد بکا | جز خیال نیست تازی مدار | خواجه کای کیک هم بر باد ست | انه الله سریع الحساب

تا نبوده کر کسا کی بر تو ند | از خیالات عادت کر کنه | تشنه را کر کر کرده جو موی | او از ان قعر چاه را کوی

فکر خفته کرده با د کر سه بات | هم خطا اند رخطا اند رخطا ست | مرغ بروی میزند می اصطراز | خفته بویان در بیابان می تازد

هفتصد پنجه عطشهای شدید | حکایت آن بوکر سال قحط سادر خندان بود و با مقصود

بیماری بیان حضرت وی و مادکر سنگی کردن بر سینه بنگام شادی ست

بحمان کان زنا ماند سال قحط | بود او خندان و کریان جمله خلق | بس کسی کش صحابی خنده ست | قحط سال مومنان بر کنده ست

ذات از ماشم خود بر د دقت | زا فتاب تیز سحرا سوخت | کشت بیابان و زریسا و تمام | در زمین نم نیست بالا و پست

خلق می میرند زین قحط و فنا | دده دصد جمد می دوانند | بر سلمانان نمی آری تو رحم | مومنان خویشند در دین بخدا

مرغ بگذاری ان زمین را مده ست | کرد م صبح ست تا بخود طاعت | گفت د چشم تا قیامت است این | پشم چشم خون نشست است این سخن

مسجدی هم بود دست مکان | خوشها ابنه رسیده تا میان | خوشها در مزبه زنان دصبا | در میابان سبز تر از کنده

زار مون من دست بر دی منع | دست د چشم خویش را بون بکنم | یار خود چون تشنه ای قدم دون | زار نمایه مر شمار انم خون

مار امی سی کر دست زود | تا به مینه چون بمینه آب رود | با مدد از تو تحفه ای می رسد | آن بمدد چشم تو تنگ میشود

گر کسانی دیده‌ی یوسف را شیم | جونکه انوار سجودی بوده‌ی خشم ما | باید چون صبح کردی خشم ما | آن سگی کشت کشت ما را رحمت

پیش کردن حکیم صورت عقل کل را بعقل کل و دیدن او صورت خود را و رفتن او با طلب انوار عقل کل

کل عالم صورت عقل کل است | کوه طاعی ان کامل دست | جان کی ماند عقل کل فرد | صورت کل چون شود گردد

صبح کی ماند بچه‌ی چل | تا کی زاید آیت کل | چون قیامت نقد حال او تو | چون قیامت خرج در زین منزل شو

من کی مسلم دیا با آن چه | ان جان چون استخر در | مردان نوصوتی نو حال | مار بود دین قرد میرد دال

من حی سپیم جا بر انجم | آبها از جشمها جوشان بیم | بانگ آبش میرسد کوش من | مست میکرده و بیخبره و خوش من

شاهبار قصاص آن شاهان | برکها کف دست شمال عرش زن | رزق آسمانست نان و نمک | کر خایه آبنه تا جون

از هزاران می نکویم سرسکی | زانکه کف دست سرکوش تو بگی | پیش هم کی خرد خرد مات | عقل کی بیند و بیه خرد مات

قصه زنان خبر کردن از پدر احوال پدر را پرسیدن گفت آری دیدنش می آید بعضی نشانها چنانچه پرسش شرط

بعضی نشانها دی گفتنش شرط و اما این بی هوشی حسن است ای اخر

بجو پور آن عیسی نرا مادر گذید | آمد پرسان زاحوال پدر | گشته بر لشان ملاء اسمان | بس چه نشان پیش آن نادان

بس بپرسید از نکای بگذید | از عزیز ما چه می داری خبر | گه کسی را گفت کاو مرد از جهان | بعد نومیدی نمی‌آرد روان

گفت آری بعد نومیدی بود | آن کی از نرس شه جوش خشه | بانگ میرد کای شه جوش شاد باش | وان دگر بشنافت پیوش او دوید

کر چه جابی مژده‌ها بشنیده‌ی | گرد اقادیم دکان شکر | دم را غوشش عکر کند | زانکه چشم و دم شد مجروب نقد

کاوران آرد دو موی الشیر | لیک شد حال چشم میر | زانکه عاشق در دم سد دست | لاجرم کر کفر ایمان برد دست

کفر ایمان بر دو در بان بود | اوست مزکا کفر دین را دولت | کفر قشر شک بر ساقت | باز ایمان قشر لذت یافته

نشر بای تنگ بیجا آمش است | قشر پوست مغز جان خوش است | مغز خود از مرتبه خوش بر تر است | برتر است آخر چرا نبود کذ تنگ

این تن پایان ندارد باز کرد | تا بدارد سیم از بکر کرد | در خور عقل عالم این گفته شد | از سخن باقی آن هم گفته شد

از حقت بر دانه‌ی استی تنم | بر قرائت مهر سکه جان زنم | عقل می‌خواهد بر هان دلم | بر هزاران اندرو طم و دم

جمع باید کرد هر بزار اشیخ | تا شوی خوش خوش سر فرو دشیخ | جو جوی جون جمع کردی نیشتاب | بیشتان زود بر تو سکه باد تاب

ورزشهای موی افزون تو علم | از تو سازد شه یکی زیرینه جلم | بس مع و جم نام و هم القاب شاه | کرکند ماهه صعود اصعاد ره

تا کر مشوف بود هم مای آب | عجز جاه و شاه بود اعواد خشک | جمع کن خود را بجاف حمت | تا توانم با بکوشن آن حمت

زانکه کفتن از زدای بود ریت | جان کر کشاد زادی قفل بست | جان کر کشته بر خوف فلک | در میان شست سود اشکر

بس خوشی بر دهد اور اجوب | بس جواب ایجنان آمد سکوت | این حی انم وی پیشی من | می کنایه بی مراد من سخن

تفسیر حدیث که ای مستفتر مرا می کل ارم بیشین مرا

آن چنان کر عطسه آرد جان ما | توبه آرم دو زرس شاه و با | لیک آن استی شود توبه شکن | ای دهان کرده بنا خواه توبه

جمجمه خیره نکشن دو زشار | مستی امرست بر تای راز | راز پنهان با طپین بل علم | مستی است این مستی حق را طلب کن

حکم اطهارت از بخ دراز | رحمت چه دراند مرزبان | خفیه آید آب جو بای سراب | آب جوشان کشته از لطف عظم

زانکه ای کفت ایجاد دو شه | بر خیالی از جی مجهور شه | دور پنداشت بس خفیه روان | این تفکر راه را زرجوش بست

من ندیدم تشنگی خواب آورد | خواب آرد تشنگی را می خورد | خود خود آنست سکر خوابم | رحمتی آریت شان ای مهان

پیش آمدن عقل جزوی با بکور پیش رونده‌ی عقل کل و اولیا ای اخر

پیش چون این دخ دنا کور رود | دان ایجا بی ال بنفشه بود | این خر دار کور خا کی نکند | در این قدم عرضه جایی نیست

این قدم زین عقل مایه خرد دار | شم خوشی جوی در خود ار شو | بجو موسی بهر کی باید ترجمه | سجده استاد و شاکرد کتب

تن بخر زین عقل مایه خرد دار | بس نظر کن دار و بکزین ایستاد | از سخن کویان بموت ارتقا | مستظر را به کفتن استماع

منتظر تسلیم نوع شوت است | مر خیال شوق را رهبر است | کر نه شاکر شرع نبودی مر مصطفی | کی دو پشادی فخر بندی بر رسل

عقل جزوی چون برق بر است | در دو خوشی کو توان شد سوی خوش | نیست خور برق بهر دزدی | بل که امرست بر راکی کر کرد

برق عقل ما برای کریست | تا کر نیستی بر شوی مست | عقل کل کی کفت مر کی را ست | لیک خواند بخود آهو خوش

عقل جزو آورد سوی طبیب | لیک بخود دود عاقش مجب | کی شیا طین می کرد دش شه | کی خوش بر بهار بالای زد به

حالی دو شمانده در آن دشت — یک سال مرا بر شتر پیش — خود بر تنم اندیشه کن از پشم — بر پیه سازی جبه اطلس

چون دیدم کو بیهده دارد آن خواب — کز پوست کند پوشش و داده دو آب — از بیم دو سال یک بشستر — بگذاشتمش به بر گرد سر

نیست آن نظر خود را که گذارند — خود بافی نبود کردن آن تو را — هستی ندهد چشم تو آن نور را — کو بیهده جای را بما جای را

تو نیز نه چشم من چنین باش — تو نیز نه چشم من چنین باش — چشوا نبود چشم تو شایسته پای را — نه راه لاد ریا و ای ضلال

دیگر که چشم من روشن بر تست — دیگر که چشم من روشن بر تست — زنگه ستم من نه لاد ضلال — تیر گذرد چو گر نباشد گلال

تو زاده لاد زنانی نی گمانها

قصه قطی کردن مستر جرجانی مستر راد را و اقرار کردن

بفضل او بر خود آمدن و استعانت خواستن از و و پناه آوردن بفضل و حق تعالی من شر او و دیگران

گفت ای شه راست گفتی ای خسته — این کفت چشم کرد از آن پیشه — ساعتی بگریست و پای خود

به زبانی رد کرد از سینه که — نه بدیدی تو مرا در سینه که — گفت قطی از کرده می من

دار بی انصاف نه رسید ای خطا — تو صد و بودی شه ای ماه دلا — خون بدو دادت الهی بخود — گر نه حلمی عام بودی حق تو

آن بدعا دیر شد گذرد — آرد آورد شود او تو — نجوم تا نگشت حال به بود — لاجرم اندر زمان تو به بود

چونکه حلما بود جرم آن طبیب — رد بود حق عایب تو بفرمیس — رد که بستی از بد از قضی — وز زبانه تا ردان ندانی

رد که کنون مست و دولت زدی — در گذشتی خود بخت سرمدی — ادخلی فی ای بستی ادخلی فی ای بستی

در عباد شرع اگر دی بیش را — رستی از ضلالت از راه ها — ایها کنی صراط المستقیم — دست تو گرفت و برد تا نعیم

تا ربودی تو گشتی ای عزیز — خورد بودی گشتی اکنون خورد — شاد باش ای صدر اعظم ما بهوست

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — شد خوش اندر کف تو همچون شیر — یاد آید از چه مرد تشنه طعم

متصل کرد و دبدان بحر است — چونکه شد در یا مر تصور است — منقطع آید بدان بحر اصل — آنچنان کز خود نماند در دلت اثر

غرق کن شیر و ارا ای شیر حق — تا رود آن غره بر خلق حق — چه جان غول است این پیدا نفس

بر نویس احوال خود بر آب زر — بهر دریا دلی این گوید — آب نیل است این نه خون بر جسم قبطی خون نما

کی کشیدی این صافت و ما پری کیم خون آب

من شنیدم که در آبگیر قطی — از عطش اندر دهان بسط — گفت ستم یاد خویشاوند تو — گشته لم امروز حاجتمند تو

زانکه مهدی طاوسی کرد و دهان — ما کم آب نیل مارا کرد خون — سبطیان را آب صافی میدهند — پیش قطی نیل خون شد آن ز شرم

قطی آنجا یک سبو را پر آب کرد — از پی آبی دیگر خود باز گشت — بر خود و یک طاس پر آب کرد — تا خورد از آب این ما کرین

چون سبو را خود کنی آن طاس پر — خون نباشد پاک باشد آب هم — من چنین تو نوشتم آب هم — کو طفیلی وسع بیند زهم

گفت ای جان و جهان من کشم — ما بدین خون جسم رو خشم — بر مراد تو روم شادی کنم — بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد — بر دهان نهاد و نمی را نخورد — طاس را کژ کرد سوی آب خواه — که بخورد تو هم شد آن آب سیاه

باز این سو کرد کژ خون آب شد — قطی اندر خشم و زهر آشفت شد — ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش ای حلم شرف

ای برادر کین را چاره صبر است — گفت این را حامه متقی است — متقی آنست کو مر مار را — از زه خون نوش موسی وار را

تو هم موسی شو بخور این آب را — صبر کن تا به بین مهتاب را — صد هزاران اژدها است اندر خشم تو — بر عباد الله اندر خشم تو

خشم بنشان خشم نشان شاه شو — عبرت از باران بگیر اشتاه شو — گر نه فیل شاهی در اصطبل — جان ترا کوبد چو کوه حائل

کوه در هون سوزن سیر شود — هر مگر کان رشته را گیرد شود — کوه را گر کرم ساید خوردش — جام خون خوران گیرد نوشش

چون بن هر شر چون نیکی ازان — چون ازان شر کو خوش کاوزان — خلق تو دیر تر و دیر تر ترا — یک خورد ای خیر کی مضطر ترا

آن معی کو کرد حیلت سود نیست — مینه آن مادی بهبود نیست — زهره دارد آب گردد زهر هم — گرده دارد باکاوزان ای کند

تا تو پندداری که تو نان میخوری — زهره دارد کاتش جان میخوری — تا کی اصلاح آن طالی کند — کو دل از فرمان جان کی کند

تا تو پندداری که حرف میزنی — چون نمی دانی که تو نی میکنی — با کلام حق مکن سر نهان — اندر آید در دهان و در دهن

اندر آید نیک چون افتاد پست — بنماید نه خود را نهان — در سرود و در رود کشد جاودان — رو نهان کردن ز خشم داوری

شاه ما مه ما کلیم پیش موج — بحر سان باشد که قرآن از بحر — فرق آنکه باشد از تا بحر تا — کو کند بحر خاص خشم بار

در زمستان قطبی طالی خیز از مسطلی دعا کردن سیلی قطبی طالی خیز و مستجاب شدن دعای سیلی

الاکرم الاکرمین مار جسم الراجمین ما

گفت قطبی تو دعای کن تا کی
ای بود کین فضل ال شود
زشت مار بزم خوبان جان شود

سحر دار صد جب خوش شود
یا بلیسی یار کرد وی شود
یا بدیدستی مریم نوبی شود

سیل آنم در بجود و شاه گفت
کای خدای عالم جود و نهفت
جز تو پیش کس نبرد روی همت

هم تو دادی هم تو دهی سیل طلا
تو دهی گر دعا یار جهد
اوای آخر تو چه ماه دین

این چنین مکنت تا قیامت
از سر بام و دش پیش کشت
باز آمد او بهوش اندر دعا

دود دعا و او کرد ناگه نعره
از دل قطبی بحمت و نعره
که بها بشتاب اما عاص مکن

آتشی در جان من افتاد و خشت
مر بلیسی را چنین بود خشت
دستی تو دارد تو تا نگفت

یحیای بود مجتهای تو
کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی مبی از نخل خلد

سیل بود آنکه تهر آرد ربود
بر سیلم تا آب پای بود
من بجوی آب بر قم سوی سیل

طاس آبروش که اکنون آب کیم
گفت رو شد آبها پاشم حقیر
شربتی خواهم ز لطف شهری

آنکه چون ذی جمله را آب داد
جمله در اندرون من بگشاد
این چنین کی با بود کرم آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عبا
صدق عاده کهص
کافیم مهم ترا من چاره گیر

کافیم فان ترا میری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی عمارت رکن و نصرت میدهم

موسی را دل هم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها
کافیم بی دار و دسته دل کنم

دست موسی را هم یک فرد تا
کز بیاض ید بیضا سر بتاب
چوب را سر بار کرد و هم عنب

چون علیزم در آب نیل حمل
خود کم خون من آبش از لبن
شاد بیت راقم کم خون آب نیل

باز چون بگذید ایمان برق
باز از قوم خون پرازی کنی
موسی را هست به پنی آمده

نیل خون پنی از او آبی شده
خون سر رشته کمد از دون
نیل قوم تو نکرد این چنین
مرگان بر وده کز ایمان آورم

صبح دانم کو بتابیدن کند
در نهاد من مرا نیکی کند
سوی چشم خود یکی نیلم رواست

جهان کز این جا عاص بیش نیست
عرق تسلیست پیش ما فنی
پیش چشمش این جهان چون خاک راه

پست و بالا پیش چشم تیز رو
از کلوخ و خشت تا کنگره شوش
پیش چشم دیگران هم وده و جاده

کور را یکسان بود خشت و گلی
با عوام این جمله یکسان مرده
زین عجب تر من ندیدم در جهان

هم زاول تو دهی سیل طلا
تو دهی گر دعا یار جهد
اوای آخر تو چه ماه دین

این چنین مکنت تا قیامت
از سر بام و دش پیش کشت
باز آمد او بهوش اندر دعا

دود دعا و او کرد ناگه نعره
از دل قطبی بحمت و نعره
که بها بشتاب اما عاص مکن

آتشی در جان من افتاد و خشت
مر بلیسی را چنین بود خشت
دستی تو دارد تو تا نگفت

یحیای بود مجتهای تو
کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی مبی از نخل خلد

سیل بود آنکه تهر آرد ربود
بر سیلم تا آب پای بود
من بجوی آب بر قم سوی سیل

طاس آبروش که اکنون آب کیم
گفت رو شد آبها پاشم حقیر
شربتی خواهم ز لطف شهری

آنکه چون ذی جمله را آب داد
جمله در اندرون من بگشاد
این چنین کی با بود کرم آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عبا
صدق عاده کهص
کافیم مهم ترا من چاره گیر

کافیم فان ترا میری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی عمارت رکن و نصرت میدهم

موسی را دل هم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها
کافیم بی دار و دسته دل کنم

دست موسی را هم یک فرد تا
کز بیاض ید بیضا سر بتاب
چوب را سر بار کرد و هم عنب

چون علیزم در آب نیل حمل
خود کم خون من آبش از لبن
شاد بیت راقم کم خون آب نیل

باز چون بگذید ایمان برق
باز از قوم خون پرازی کنی
موسی را هست به پنی آمده

نیل خون پنی از او آبی شده
خون سر رشته کمد از دون
نیل قوم تو نکرد این چنین
مرگان بر وده کز ایمان آورم

صبح دانم کو بتابیدن کند
در نهاد من مرا نیکی کند
سوی چشم خود یکی نیلم رواست

جهان کز این جا عاص بیش نیست
عرق تسلیست پیش ما فنی
پیش چشمش این جهان چون خاک راه

پست و بالا پیش چشم تیز رو
از کلوخ و خشت تا کنگره شوش
پیش چشم دیگران هم وده و جاده

کور را یکسان بود خشت و گلی
با عوام این جمله یکسان مرده
زین عجب تر من ندیدم در جهان

خاص شد تندی بخشان — می نماید در رش ای انسان — بگزان در جسم آیت تا — صد با پنیت اندر دل آن

از سر امرود بن نماید آن — منعکس صورت بزر آی جان — آن درخت سنی است بیخ او بن — تا بران عالی نماید نو کن

تا بران عالی منی جاری زاد — بر نگردد های شم بر زنا — جون فرو آیی به منی ایجان — یک چنان پرگل خان و دیگران

حکایت آن زن پلید که شوهر را گفت آن میوات از سر امرود بن می نماید تراکه صفتهای نایه شم آدمی را
سر آن امرود بن از سر آن امرود بن فرو د آمد آن چیانما مرا وداکر کسی گوید آنچان امرودی وجود دارد
جواب او جواب این نمان است که دشمن و خیال این قدر بش ندارد و کذکر بر سر امرود بن منی فرو می سر کرد آنما نه منی طلبد

آن زنی صحوات نا مول او — بر زنده در پیش شوهای کمال او — بس شبه کرد نشانهای گفت — من بر آرم سوه چندان بر درخت

جون بر آمد بر درخت آن زن کریست — جون زبالا سوی شوهر نکریست — گفت شوهر را که ای مول او — گیست آن لطی که بر تو نی فتاد

تو بزیر او جو زن بنموده — ای فلان تو خود نخفت بوده — گفت شوهر می مرت کی گشت — در رخا چا نیست غیر زن به نشت

زن نکر کردکان مدر علیم — گیست بر نشت فرد نخفته بد — گفت ای زن بین فرد آمد ز بیت — کر مرت گشت حرف کشتی تو

جون فرود آمد بر آمد شوهرش — زن کشید آن حال ما اندر برش — گفت شوهر کیست آن ای زن — که بلالای تو آمد ای سکین

گفت زن نی نیست چنین من — بیضه بر کنده شد مرا در دهن — او نکر کرد بر زن آن نخس — گفت زن این حست از امرود بن

از سر امرود بن من بیضه — که می دیدم تو نمزای قضا — جین فرو د آمد به منی ثابت — این نخیل نیست از امرود بن

مثل تعلیم ست آن بیضه شکو — تو مشو از وی سر سر کش کرو — مرجدی نیز اشتل با زلان — مزاها جه ست پش عاقلان

کاهلان امرود بن جو بیضه یک — تا بدان امرود بن زان نیک نیک — فکر کن زامرود بن کونون — کشته تو خیره هم و خیره به

این منی و پستی اول بود — که بر و دیده کژو احول بود — جون فرود آیی زین امرود بن — کژ نماید نکرت و شم و سخن

یک درخت سخت سنی کشت این — شاخ او بر آسمان هفتمین — جون فرود ایی از و کردی جدا — راست منی بجشد او هم شم را

زین تواضع کرد فرد آیی ترا — عبدلت کرد اندازد خدا — راستی کردی اسمان — مصطفی کی جز نستی آمد از زبان

گفت پیغامبر چو جزو فوق تست — ابخنانکه پیش تو این جزو پست — بعدازان بر دره جان امرود بن — کرد عبدلت بیضه از امر کن

جون نخست سوی شش این زشت — جوع سیری سوی کشایندی بخت — کش فرو د بیضه دشمن سکن — شاخ او د فی آسمان دی بر

نیز طلس بیضه جسمانیان — این چنین باشد آنی کجا — آن منی دست باشد بیضه — کوه و پی صفت ذوالجلال

بقیه قصه موسی علیه الصلوة والسلام

شد درخت کژ قوم ما — صد هزاران بت فرو فی الما — کاهش شام از دی محمد — کز کنی بکذار کنون خاستم

اوش صفت آن صفای دو ست — کام شش آمد که بیند از نخست — تا نه منی خیزد و شراه — بعد ازان بر کنیم از امر او

پیش از کندن بود آخر جواب — جون بر امرش کرد کژ نیت صواب — اول او را بر کند ان بیخ را — کژ شجب آن کرد و غرور را

کشت حاکم بر صفوف جون ان — آبشان نخ کرد کاف بر زبان — از مزار شان بر آمد قطره کر — از نظرهای کمیخورد نه نر ک

تا بر آمد بجود از دو بیخ — جون نظر افتاد شش اندر نخست — کین چنین اعجاز کو شیدان ست — جون نخواستند ان خلافت کژ نست

امر آمد کاتبا نون کن — تر ک یاران منی شش در کن — زان نخ قابل کر حق راهی بیچ — امر باست بنود آن نخ

کیتر ن بکست کز ن طاق تو — جلوه کرد و آن طاق ان صنو — تا کره بنود ن استطال نخ — فاش کرد و بر صفا اجمال فرخ

جونکه مقصود از وجود ظهار بود — بایدش از بیضه و اعوا از نمود — دیو الحی خوایت می کند — شرع الحاح بایت می کند

جون بهانی کشت آن امر کژ ن — پیل می آمد سر اسر جلو ن — تا بنفس خویش فرمان آورش — لا به بیکر دش د ما کشت قدرش

کاجزه ما کر دیم ای سلطان کخن — نیست مار ا روی ایراد سخن — پاره پاره کرد و ش ز مان پیک — من بحرت تو کر م تم کیم

بیش کخنان بحرت ای امیر — تا به بنود آن د بانه آخرین — کفت یار بیع فرید او مرا — نی فرید او نی فرید ا

شوم ش من د م هم نصف ش — تا بماند اصل بان نخ ش — کاصل بر کری و میلت پش د ست — سر به نخاکت صلش ایمان است

کفت می ان بیک نیز م بدن — پش بیک نشان ز د و د ا شجرا — بیخنان آن عصا ما فاکها — داد جه بر صفا کرد ش فنا

دان ظهار زبان سر د سیا — تا به پنه فخر تبدیل آلها — کر سبب هانیت حاجت مرا — ان آب به حاجت عطا

تا طبیعی خویش بر دارد زند — تا هم رو با پستان کند — تا مناف از خریدی با بداد — سوی بازار آید از هم کپاد

بنده کی کرد د ز ما شنو — تقوه د ز بیکشه تقه جو — آکل با کول آمد جان طام — جمله آن میش بر بده از طعام

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانک نشو او ز شهوت وز هواست
پس تحیرهاش نی لا ادریست / تا ز حیرت شد آدم مجیلی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور نگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونک حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانک شکل زفت بهر منکرست / چونک عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از هفتصد پر او یکی پر ظاهر شد سد افق

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان درشکست / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونک کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تحنن بهر یاران یکسان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای عام و خاص رهگذر / که کنند ایشان ز شاهنشه حذر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر نهند آن گروه
تا منیها را ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر رحم و قهر گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آمد زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / که بود آنجا مهابت را قصاص
حلم در حلم است و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نای نوش

طبل و کوس

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با حریفان بانگ چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وین پری‌رویان حریف جام را
آن زره وان خود مر جنگ راست / وآن حریر و عود و لهو را ست
آن زره وان تیغ در جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد وا بگو / ختم کن الله اعلم بالرشاد
احمدا گر حس کو نازکست / خشم این هم زینهارت بیم دست
ای علیم الخلق و کان مقتدر / نی تو عقد صدف اندرست
جان تو جزو است و صافی تو نیست / روح باقی آفتاب روشن است
نی تو نفخی که لا شرقیه / سایه‌ای کاندرو لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود فتادم گو کو وصف جان / زلزله‌اش در کوه و اندر بحر جان
رو بهش کیک بی‌خورد ز خشم / شیر جانها کی آید در خشم
خفته بود آن شیر کز وی می‌رمی / نیست این شیر ستیز و دمی
خفته سازد شیر خود را آن زمان / که بخسپد مرده یابد این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی طعمه‌ای
گفت احمد زان غلو خود گشت / بگذر از حد مکشف پر چون گشت
مه بگفت مصطفی نور باش / ماه را گر کفر باشد کو بماش
احمدا بگشا آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من بجاوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن چون مشک خوش زنجیر را / وامکن با بیان قلاشیر را
آنک برگشت این سخن از ... / پیش او معکوس و قلابست آن سخن
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راضوا ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ماه خود / زان بیابان مرغزی می‌چرا ز خود
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کرد

گر تو هم کل خوانده زاکر قصه
ای پسر چند در بیان قشر
صورت قشر از سر مغز است نشان
با سر مغز جوز بسیار است
هر خلک مجوه افی شیء خاص
نقره پر میوه و شرک با هی
موسی با درون شوند آشنا
پیش شاهنشاهی کبود بندد
این همه خوان فرو خوان هم کین
گین چه کس مست تا آید پدید
تا بیام احد از تست سخن
سر کجا چاری مر سر بسپار
نقش این زنگی بباید سر شکال
انچنان قحبه تو نقشش بر
بیضه عظیم و تخم دو دار
قلب شد لاف نانوای خلک
چون کر نشنید بگیرد بدل
آن خلک کآن خان آرد صحبت

نرسی صد سخن خوش با
ای بسا پسته نهاد است خا
ای بسا خلق سام دین پر
سیر نا مرده کر بی خبر
بر زمین هم تا بجوشد با
هوس شاه جان جان
چون شه سالک بنگر شود
زین سپه جان جان
پیش آن کین محض آمد
از خیال اوش شان مطیع
با خیالشان می شنیدی
یاد اوشان فرد می
نقش کی گشت اندر
نقش او بر روی دیوار
گشته تا در رویی
قلب آن دیده در دم
تا مرد ان در اندازد
کی خلک امتحان را
نه خلک باشد ز نور
آینه بود صافی باشد

گر تو از لفظ چار ره نکنی
خلق چار ره نخست پا نکنی
جون محمد خلوت ای پرست
ای سر مرد ان بطلع
فی خلوتم این آتش
یکدمی یک قبله یکدم
یاد آر ندای ما جبرا
بنگر ای نش پرده
نا شناسا گشت پشت
نشناسا مگر را تعویذ
وحیان آرش بر زده
عوشان زیاد آمد
در دل او کر نش
از کمی پر خون دل
آن دو رویی بی
قلب آن دیده در دم
این کان سر بر زند
کز نکرده قلبی
از برای خاطر قلبان

تا کرین آینه نسپرد زود ضدا | که نمای عرش طوبی جون سما | عوش جان وضع حی اله و آبا | فهم کن اسما علم با صواب

بدانید آگاه باشید که شریعت مجو شیخیت کره می غایه تا نکه
در آمدی این رفتن تو طریقت و جون رسیدی مقصود آن حقیقت است جهت این کن نا نکه
مجانکنه سی زر شود یا خود از اصل زر بود او را بتعلیم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا
آن طریقت است که طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح
شریعت جون علم کیمیا آموختن است یا از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن دارو بار او مس را
کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیا دانان بعلم شاه نه که ما این علم را می دانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا نه که
ما چون کار بای کنیم و حقیقت یافته کان بحقیقت شاه نه که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم و غنا
کل جزب بالدیهم فرجون یا مثال شریعت مجو طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن و بر موجب طب دارو
خوردن و حقیقت صحت یافتن است صحت ابدی و از ان مرد و فارغ شدن جون آدمی از برجات علیه و شریعت
طریقت از دو منقطع ماند حقیقت اگر دارد نغره می زند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر صحت نیش نغره
میزند یا لیتنی علمت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی ماله هلک عنی سلطانیه
شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله که فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا
صالحا والسلام والاکرام ۸

عرض باجان حافظان ان نکردی که تیر چشم ان ابرو کمان

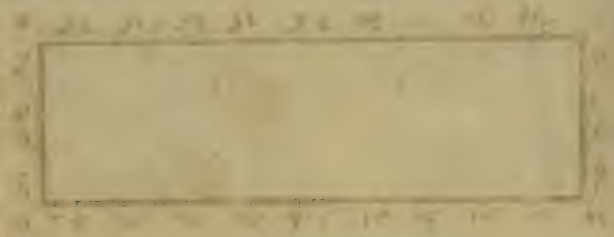

کوششش را شتن این جا طلب — عمل داده رحمت ما را زین خلاف — نگه دار ما را و ظاهر شوه — منقوی کاشش عاطوشوه

آب بر این جا بر یه از نماک — تا پلیده نا کند ذات پاک

آب جون پکار کرد و بخشید — تا جان شه کار را کرد کریم — خیر پرش نا زد بحر صوب آب — یا بشش ش کرم آن آب آب

سال دیکر آمد و بخشش کشان — کی کلا بودی بدریا خوشان — من زین چاشه مه پاک دم — بسته نخلت سوی خاک آدم

عین پیدایی پیدا ای عین — کر کرفت از نوی زدا خوش خاک — در پذیرم عهد نشیت — جون کپ کی غرضت

جون شیم آلوده با زا آبادم — سوی اصل اصل کی بارم — ولق چر کیت بر کرم آبی زنم — مغفت پاکم ده بارد کر

کار تو انیت و کار من چنین — عالم آرایت رب العالمین — کر نبودی این پلیدیهای ما — کی بدی این بارکاه آبها

کیسهای زر بندد و مدار کی — میرود سر سوکه بیکی منفعی — با بریزد بر کیا دار شته — تا بشوید روی مر نا پشته

با تکیر و بر سرا و جال عار — کشتی بی دست و پارا در بحار — صد هزاران کون دارد بر نشان — زا نکه میرد ارو بریده دست و جان

جان سر دزدی دل سر دزاه — میرود در جو جو دار و خانه — نو دیمان زین سر دیکر شی — بستکان نیک لانه وی را رشت

جون خانه یا پیش شر شود — تحقیق آب از بحر طلب ادبه داشتن — بحر ها اندر زمین خیر شود

ما دو از باطل بر اردکای خدا — آنچه دادی ما دم دماندم کدا — از نجتم سر مایه در پاک دلیست — ای شه سر مایه دو دل نیم

ابر کوید بهر جای خوشش — هم تو خور شید ایا لا کاربش — را صفای مختلف سیر ایش — آر ساند سوی بحر پیشش

خود غرض زین آب جان ابیات — کو شنول تر کیهای نجاست — جون غ دیده زنده را مل بر شت — با کرده دعوی ای کی بش عرشت

باز آرد را طن نفت اکمن کان — از طهارات بحط آدو دستان — از اختلاط خلق باید اعتزال — آن غرض جوید کا ز جا یا بلال

ای بلال خوش نوا جی حق سیل — میدمه بر رو بزن طبل رحیل — جان خر رفت و بدن طبل قیام — وقت رحلت زین کجا بیش ایام

از تیم وار با مد جمله — در تجری عالمیان تبله — این چنین کلام — واسطه شرعت بهر قوم ام

اندر آتش کی رود وی واسطه — جز سمندر کو بود از زر بطه — واسطه جام با مد زا بتدا — تا زآتش خوش کند طبع ترا

جون فانی شد در آتش جان خلیل — ست سیری از نمک یا از طبیل — کی رسد بی واسطه جان بی شیع

لطف او خفیت لیکن اصل آن — در نیابد عقل پرده حبن — جون نماند واسطه آن بی حجاب — بحر موسی نور دید یا نور چب

این سخن را آب عم نما پست — کاندر این فصل و قول پر فنی — خیر نور اندر دو سپ

فصل و قول آمد کواهان خیر — زین دو بر باطن دو استمالیکه — جون دو دیده سیرت در دو آن — بنکر اندر دو ان بنکو از بدون

فصل و قول آن بود ای بنکو ران بود — کر بطبیعیم را بر بان بود — وان طبیب در دو طبش بود — در دو جان اندر ایمانش بود

جاسش بود فصل و قول او — احمد زد و هم عوج ابن القلوب — ایر کوا فصل و قول از دو بحج — کو بدیانیت و اصل بحجو جو

در بیان آنکه حود را از اندرون شخص خود نظر کند بر صفات بی فعل و قول او تا بداند که از آنکه بقول و فعل او مطمئن شود یا نه و در بیان آنکه قول و فعل او مطمئن نشود تا جمله صفات او را معلوم نکند و در بیان آنکه صفات او را بر چه نشان توان دانست

لیک نو عارفی کر چه کذشت — نور او پرتو چها بانها دو است — شاه بیش خارج آمد آثر شود — در تکلفها و جان بازی بود

نور آن کو سر جو سر پردکی تست — زین تسلسلها فراغت بخشت — بی محابا نفس کوا فعل تست — کر از و سر دو جهانی این تست

این کوا هی چیست اظهار نهان — خواه قول خواه فعل و قر آن — کر غرض اظهار نو بر سر است — وصف باقی جمله عرض بر عرض است

این نشان کز نما مد بر جلک — زر بما مد نیک نام فی الزنک — این صلات این چنین دین اصلام — هم نما مد جان بما مد نیک نام

جان چون افعال و اقوالی نبود — بر جلک مر جو سر را نبود — کا فتاد م در ست آنیک کواه — ایک ست اند کواهان شتباه

تر کیه باید کواهان را بدان — تر کیه نی اخلاص معنوی بدان — حفظ اخلاص اند کواه است — حفظ اخلاص اند کواهی نفست

کر کواه قول کر تو بیند درست — قول و فعل تو نا قض نا بدست — نا قبول اند زمان پشل آن بود

سیکم شتی نا قض اند رید — روزی و زید و شب بیرم — بس کواهی نا قض کل شود — یا کریبی کی کند از لطف خود

فصل و قول اظهار سرست ای حمیر — مرد و پیدا می کند سر سریر — جون کو بست تر کیه طبع خود — در نیابد هیچ کس او را بزود

ما تو بیتری پیر زا جی از — این سخن با یان مواد مصطفی — عرضه کرد ایمان و پدیر فتش — فاش تر انم مشو در بن

این سخن با یان مواد مصطفی — عرضه کرد ایمان و پدیر فتش — از شهادت را کفر فتن تو دست — بنده ای بسته را کشو دست

کشت هو کفت او مصطفی — کا مشان هم باش تو بر پا — کفت الله تا بدیم خیف تو م — سر کجا باشم بهر جا کر دوم

زنده کرده عشق در جان تو
این جهان و آن جهان بر خوان تو

مرکب موسی خوان خیر تو را
مرکبی بگزیند جز این گزیده را

ور نشیند بر سر سبز تو
عاقبت در دکانوش آموزدن

دیو با او دان که همکاسه شد
هر رود با تو سفره دوست

دیو بد همراه و هم سفره بود
دیو در نسلش بود همبازه

دیو در نسلش بود همبازه
گفت پیغمبر غریب است این حدیث

دم زدن با مرد دانا شرط نیست
دم زدن با مرد نادان شرط نیست

یار سوال آید رسالت قائم
تو نمودی چون چشمش قائم

ارزه تو جانها از جهان جان برد
عارف از شمه ز نامه دم نکرد

کرد الماس تو شیشه را رقم
گفت حمقا این سیه دانش مجو

دیو چون نامه ز جمله بس بست
این نگاشتنیست فی ناموس فن

فهم خواهد آمد مرد و زن
پر شد این میدان یکی تیغ بیار

آن کدامین گوی کو از وی بر فت
قدر پشه چون بود با آن پیل تن

بوی بهشت سوی حسن یوسف برد
لوت بامن شکر کرده دهن

دیو با آن مکر و با آن کید و بند
حرص او و مکر او هر لحظه

بر صدف چون نبود بر وجود دست
آنکه از بحر است او را نیست

دیو با آن مکر و با آن کید و بند
حرص او و مکر او هر لحظه

بی نمود آدم بدی شد در بهشت
بی نمود آدم بدی شد در بهشت

ذات ایمان نور و دولت بیدلی
ای شیات کرده از ایمان خلل

کز تکلف دیو هم آزاد گول
اسلم الشیطان فرمودی بحق

دیو بد در نیست عاشق را رهی
عشق عشقی آورد در هر دلی

یا سر عطسه ان عرض یکذا
انما الاعمال بالنیات خواند

ایها المحبوس در سجن الاهم
سوی قحط آن آمد که اطعم

اقتدی بالنور کی مثل البصر
ان فی الجوع طعام و مونس

جبرئیل از سدره چون پر کم زند
بوی کفر آید ز دکان فقر

کز جهان تا بی پر آنجا شد
آنکه سال تن غذای روح را

قسمتش تاکت کردی کز نجا
میر کوفی خاک کوفی شد چرا

کز هم سر کین در میان آن صحابه
مشاجرات

ای خدایی بی نظیر ما را مکن
کوش تا چون حقه داری این سخن

چون علوی رسانیدی این سخن
سر بنه آنجا که رای رب دین

ای عاکره دار تو مستجاب
داده دولت صد چو ما را در رکاب

نور ابرو صاف چون چشم کوش
بر نوشتی قشر و مغز هوش

و ز خود هر لحظه بستد بیدم
دیدم نقش خیال خوش رقم

بر صدف چون نبود بر وجود دست
زانکه معشوق هم هوای تست

تمثیل این حقیقت و ادراک عقل مر کسی را از نور آنکه امروز نعمت معتقد

مرده زنده است چون او را که بیند الله او سر رزق این مخلوق

جوان یک از این مخلوق آن مرد
مر صبای در سر روز بد

مر کسی شد بر خیال خویش گاو
کشته در سودای کی کی گاو

و ز خیالی آن کز با جهد
رو نهاده سوی دریا فهد

از خیال آن چنان پیشه شده
ز خیالات این چنین پیشه شده

این چنین شهها مختلف پند بر دوان
ز خیالات بلون نامه دان

این خیالات اربنه نامو تلف
چون ز سیر و شد رو شها مختلف

کز هم آرد و مور هم نایاب کی بود
این چنین علما بجام کس نبود

تمثیل در شتابی کسی که از زمان تا بیان بر نقاشی

میر کوفی خاک کوفی شد چرا
در بیان حق به کی بود

کرم سر کین در میان آن صحابه
مشاجرات

کوش تا چون حقه داری این سخن
کوش تا کیره بدانی حق سخن

سر بنه آنجا که رای رب دین
از تو هوشند از که کوته

داده دولت صد چو ما را در رکاب
چند در قرن شش کردی ز قوم

بر نوشتی قشر و مغز هوش
زانی وقت شد خرد با یک سخن

دیدم نقش خیال خوش رقم
طرفهای طرفه بر لوح خیال

زانکه معشوق هم هوای تست
عقل را خط و ن آن اشکال کرد

تمثیل این حقیقت و ادراک عقل مر کسی را از نور آنکه امروز نعمت معتقد

مرده زنده است چون او را که بیند الله او سر رزق این مخلوق

مر صبای در سر روز بد
بر صدف تو در نهاد پیش پیان

کشته در سودای کی کی گاو
از خیال آن شخص پر شکوه

رو نهاده سوی دریا فهد
وان کی بر تر تب در گشت

در پی خوانی یکی دل کرد هم
بر یکی هم آن یکی بنهاد هم

از خیالات این چنین شه گان حیرت
میر کوفی و جانی آورده اند

تسلیل و شتابی کسی که از زمان تا بیان بر نقاشی

از وقت نا زیاد بر وقت تاریکی خبری خواهان از جمله آن آخره

تا ز ایشان پست آن بالاتر است | وای اگر ترسد نداند راه کس | نیست تشبیهی که این را راه هست | گر نداند شرکت آید در نخست

تفسیر این حکایت و اشارت این نکته

و اینجا چشمه آفتاب را خواند

چون خود این نکته طاووس بشنید | یک سبکسر قهقهه بر وی بخندید | گفت ای سیمرغ چون پرسیدنی | بی دریغ از پیش ما برخیز کنی

خود ملولت چون بدیم بایدت عمل | بر کنی از ریش ما هر دو دل | چون ملولت را ز ما چیزی دهند | حاضران را نیز چیزی بایدت

بهر هر یک هوای خود مدام | از پر تو باد بیرون کنی | این چنین ناشکری بیرون بود | تو ندانی کز که منت میکشی

یا بمیدانی و نازی میکنی | قاصد اطلس طرازی میکنی | ای سبا بانا گر ره او کنی | انگبین بر بندها از هم شاه

نامه کردی خشتر آمد از شکر | نیک کم جانش گرد او مضطر | این چنین بادست آن را در میان | ترک نازش کن بر و بالش بیار

ای سبا بانا تو بی پر و بال | آخر الامر آن بر انگیزد ملال | بی تو نازی نیز او را روی نیست | چم و خم عشق کی بر دارد ست

در دلش نازی بود کاو را نوازی کند | صد هزاران بوسه را آغاز کند | چون ز حد بگذشت ناز آغاز کند | نقش نازش هم کسی بر می تند

مرد و شو تا خود چه آید پیش تو | زنده زین مرده چه پیدا میشود | چون ز شوخی می نیارد پیش تو | شاخ شاخی می تواند پیش شاه

بر مکن آن پر که پندت در فرو | روی خود بنمای زو غافل مشو | آنچنان روی ار نمی بینی چو شمس | آنچنان سایه ز خود هرگز مجو

نقد خود بنمای بر جانان کار تست | گر ترا در خود فروتر کار تست | تا تو می نازی نیازی در خوش | ترک کن خوی دلبری آید ترا

و این قصه ماند آن قصه‌ای که موسی علیه السلام در روی آن مرغی نگریست که بر سر کوهی نشسته بود و گفت

روی نازش بین و طاقت نیز هم | زخم چندانی که هست بر سر زنان | گفت به نادان بر زنان بر سر زنان | بر خراشد تا ترا خونی چکان

تا کشاید عقده از اشکال را | در بحث آرد بزرگان سال را | عقده را گشاده دیگر ای منتهی | عقده بر تخت بر کیوان نهی

در گشاد عقده باشی تو مهیر | عقده چندی اگر باشد بگیر | عقده کان بر یکوی ماند بگیر | گره ای کز هر سوی باشد گشاد

جمل این اشکال کی گردد گشاد | فتح این کی هم اگر آدم دهد | جمله یزدان داد تا هر نو از آن گیرد مدد | چند خود داد آنکه نو از آن گزید

چون ندانی عقده خود زین جدل | تا ابد جنبی نسازی خاک تن | عمر در مجهول در موهوم رفت | بی بصیرت عمر در معلوم رفت

مرد ایلی سینه و بیچه و بی اثر | باطل آمد نیستی خود نگر | جز بمصنوعی نیامد صانعی | برقیاس اقتران کار نی

می فزاید درد و سایه طیلسی | زده لاطل بر پیکر شرع نبی | این کریمه داروی سل و زحیر | اژدهان نیز دیگر آمد بما

گرد خان و راد ایلی آمیخت | بی خان ما را دان آمیزش خموشت | خاصه این آمیزش کز رقت و لا | جمله این اشکال کن ز نکار آدمی

بس سیه کاری بود در وقت جان | بر تخیلات جان شوی و ظن جان | جمله این اشکال کن ز نکار آدمی | خلع این کن هم اگر آدم شوی

و بیان آنکه قول او حول علیه السلام در رحمانش آمد

بر دهن پرده دل بر کن ز نو | زانکه مشروط است جان آمد گرو | جان چو بی بود جماد آمد خیال | شهوت نبود بنات النعش حال

صبر نبود جان شتابیدن تو | خشم نبود جان جهیدن تو | جان کان خشم است بی جا چون شود | زانکه عفت چیست شهوت را گرو

بی هوا نی ز هو آنکس نبود | غازی بر مردکان شوان نبود | انقطاعی کز پشیمانی بود | زانکه نبود فتح بی فضل کرم

گر بعد آمد انقطاع مطلق او | تو بخوان کن اکبوا ثم انقطوا | همچنان چون شاه فرمود اصبروا | رغبتی باید گران تر پسند تو را

بس گوا از بهر دام شهوت است | بعد از آن کز تو ستر فوت است | چونکه مجهول نبود به از له به | نیست ممکن بود محول علیه

هر که بی صبر است بود مر ترا | شرط نبود بس مفرما یا جزا | چند آن شرط و شاه آن فرا | ای آنای ال بوا ز جان فرا

و بیان آنکه ثواب محل عاشق از عشق چیست بی علت

هر شعاری را نشاید دانی فواد | دولت مرد بصیرت نیست رد | غیر مشوق و رعناشای بود | عشق بود مرد بود سودای بود

عشق آن شاید که او بیچون بود | هر دو خر مشوق باقی جمله سوت | تیغ لا در قتل غیر حق بر آر | در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت | شاه باشد ای مشو کز کرت رفت | خود همو بود آنچه بینی بالیقین | شکر هم او را دهد او حول این

ای عجب حیی بود چون عکس آن | نیست تن را بهتری ز جان جان | ای تنی را که بود جان مقل | خوش نگر خود را بگیری بی مهل

این کی ماند که روزی زنده بود | گر که آن جان جان جانی بود | و آنکه جانش او بود چون جان جان | پیش او جانست این جانان جان

چون ندیدی او هنر چون پی بری | پیش او عاری و جانی نیستی | جوش او آن روی را نیکو کند | در جمال او بصیرت بو کند

تا نخوری نوش نیابی نیش را | نه ز آب شور داند مرد نرال | نه نصیب صدر رای خوان شود | چون بپرسد حسن شناسد روح را

لاورم دنیا تمام آمد پست | تا دانی قدر خویش را هست | جان از تن تو چو وارهی آنجا رو | در شکر خانه ابد شاکر شو
کویی آنجا خاک پای تو نیم | زین جهان پاک پاک بگریزم | ای دریغا بدین نمی ارزی | تا نبندم کمر بدی نه دهل

در تحقیق قول جول جلسه سوم کرده است من بیت ۱۵ و ۱۶

بن قوت قبول یافته است و آن کان مراکبون الوان اصحاب القبر

زین نفیر تو دست از کار دل | کی سر کار مرد کار از من زدل | نبود او را چو ست غلغل آن | لیک با تیغ سر ست تعبیر تو
هر که میرد خود قیامت با تن اوست | کی بود بی تن قیامت کی تن اوست | گر بود با تن قیامت کی تن بود | ور نبی تا خانه زو تر آمدی
کور مادر چشم بینا کی بود او را | دیده من پرده ای نزدم | گر ازین زودتر مرا تعبیر بدی | این حجاب از پرده ام کمتر بدی
از دریغی کم دران معنی قنوط | نکبتم کم دان چو خوشی | بخیل ان کس کم روی خود | در بلیسی چو خود خوب
بر کمان آن پر خلد آرای تو | بر کمان آن تیر زهرآلای تو | جان شیرین از تن زهرآلای تو | بعد ازان در نوحه آید کیست
نوحه کردن در زر در دست | هر که آنجا بود در کردن گفت | تا نگوید کی سیه پوشند گفت | چو جوانی تو پیشمان کیست
کرد فصلی حی پر اسپید شید | او زغم پر بود شود اندیشه | بیگمان بر شکم تر بر خاک آب | اندران مرتفع بود موج صعب
گریه با صدق بر جانها نشست | تا کی خ و خویش گریان کند | عقل و دانایی کانی مشکنند | در حجاب آنی نوحه عزی نیز نشد

در بیان آنکه صدر ع حجر من ابر آب کون و دنیا ست

بحر با وسعت چو مار و آب چو | بسته امنا بجا بجا بهم تنگ | علم شغلی و شهوتی دنیا | اندرین تنگنا نه از جرم تنگ
بحر و صد بحر بی آب حیا | زنج آموزند بیکان و شرار | یک ل نبود بدل کسین | صحرا ان یا سیا موزد بمن
با پیا سیم این صحرای قلان | از برای ایتلاء اجانب | کاتجار از شرط با خیا | اختیاری بود بدست قدار
میلها بمن بکان فتنه | اندر ایشان خیره شهوتها | جو نکه تیغ بی شرع | جو نیزم با با من زده
نکه مرداری در آید در میان | تیغ تصور در کف بدبر سکان | جون ان نکه جزی مردار | صد سک خشه بدان بیدار شد
جرعه ای مذ اندر کم تنگ | تا نخ آورد سر بر زده | موسوی پر سکی ان شان | از برای جیله زم خبیان شد

یار زیرش جیله بالا آن نجب | جون حنین آتش یابد او سکب | شعله شعله میرسد از لامکان | میرود دود اجابت تا آسمان
صد چنین سک اندرین تن خفته اند | جون سگان نیستان خفته | یا جو باز نشنیده دیده دوخته | در حجاب اند چشم صید ندوخته
تا کلاه پر داری پنه سگان | دانکه اسباب زلوف کسان | شهوت رنجوه ساکن فی | خاطر او سوی صحت میرود
جون بوی پنه تان بیسب دختره | در مصاف آید مرده خوفه | کر بود صبار دید سیخ او | آن سبه طبع شستش کلوست

ور نباشد صبر بس نادیده به | جواب کفتن طاوس آن چیل را | تیر دور او لی زهر دلی زره
جون نکرید فارغ اند کفت رو | که تو نک بوی پستی کی | آن نمی پستی کی سر صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای سبا صیاد بی رحم تام | بدین پر بها نهد مر سوم | چند تیر اندر نجیب بالها | تیر سوی من کشند اندر هوا
جان ام مرد در ضبط خویشتن | زین قضاه و زین بلا و زین فتن | آن به آید که شوم شب کریه | آبوم ایمن دین کسار دیه

در بیان آنکه صبر با وجود آنکه او ان بلا مجو بر بلا وجود صبر

بس سفر آمد بلاکت نام او | کر نبی دانی نپسندی دام | اختیار آنرا که باشد کر | عیب خود باشد نه عیب آن هنر
جون نباشد خط و نوی زینها | دور کن آلت بیند زینها | جلوه کاه اختیار من آن پرست | مالک خود باش اندر نفوا
ست نکاره پر خود را بهو | تا پرش بر نکند اندر شرار | بس زیانش نیست پر کو بر کمن | بر کمن پر را که در قصه سرست
یک بن پر ز پیاده شنیست | جونکه از جلوه کری صبر نیست | کر بدی صبر و خانم را بر | کرد صد بتری بش آرد بمن
کو طمع با جوست اندر فتن | نیست لایق تیغ اندر دست من | کر مرا عقل بدی و نصر بر | بر فروزدی زانتیار م کر فر
عقل باید نور و جان آتش | تا نه نی کی بود جز صوت | جون ندارم عقل تابان و صلاح | تیغ اندر دست من بودی خطر
در حجاب اند م کنون تیغ و بمن | این سلاح خصم من خواهد شناخت | جون ندارم زور و یاری و سنان | بس مرا در جاه نه ندارم سلاح
نقم این نفس و تحمه خوی را | کر نبودی خراشم روی را | تا شود کم این جاه این کمال | تیغ او ایستاده بر بدن زده
جون بدن نیست خراشم نرد | کر دم این روی پر نیست | کر دم خوی بتری داشت | جون نامده و کم انم در دیال
جون نیم زور و تیغ بستم سلاح | خصم دیم زده بستم سلاح | تا کرد تیغ بدن را کمال | تا کرد خنجیم بدن مال

من گریزم تا رگم جنبان بود — کی قرار از خویشتن آسان بود
کین خصم هم‌نهم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز
آنکه زنجیری بود او در فرار — فی بهنه ست این فی دشمن
جان از و ببرید کمر داد و فرار — آنکه مضطر شد ست سایه‌ش دشمن

در وصف آن خورشید که ذره‌ای از پرتو او

جان فنا ش از فقر سرایه شود — او محمد وار بی‌پایه شود
شمع جان کرد و زبانه برگشود — سایه را بنمود کز وی سایه زود
گفت از بهر فنایت آمدم — گفت من هم در فنا کم گم
مستفید ذوق طلعت آمدم — آتش صورت بدو می‌پایدم
این شعاع باقی و آن فانی است — شمع جاز اشعله باقی است
این زبانه آتشی جون نور را — سایه‌ها فانی شدن دور دور
چون ندیدی بی بریت این سخن — چون ندیدی بی بریت این سخن
از حجاب ابر نودش تا بتافت — جون هلالی گشت آن مهر منیر
لطف بنگر کاین هم از لطف ست و بس — گر کمت دادابر با ما را عدا ست
ابر ما را شد عدو خصم جانفا — گر کند مه از چشم ما پنهان
ماه ما را در کنار خود نشاند — دشمن ما را عدو خویش خواند
نور ده بر جون تو اصل نور ست — روی آن کیش نه بهر علت ست
در قیامت مهر و مه معطل اند — جشم و اصل ضیا مشغول شد
دایه غایه بود در روز جزا — ما ذر ما را تو کبیر اندر کنار
بر کنم بر لطف ش از زر را — تا به نیم لطف را هم زر ما

مرغ هم لطف مه از وی مطلع — گر هلاک خلق شد این واقعه — یا کمر ابری بگیرد در خوشی — تا کمر در او بجاب روشنی
هم ورش بنیاد و هم سقف ست او — بحر جرم آب و دریا موج او — آسمان ابری نباشد بی‌بریا — پرده و باشه بهر سود منه
آسمان کاندر بهار روشنی — قطره‌ی بارید و بالا ابر شد — بحر را پنهان همی بر بود آن — کنت آیه شیخ آن دریا بجا
بود ابر و رفته از وی خلق باز — این چنین کردند خلق عاشق بسیر — تن بود اما تنی کم گشته زد — گشته بهر آن فنا زادی نگفت
پرتوی نیرست سر از بر بر تن — خاکیی بد بصر استون تنا — جان فدا کردن برای صید خیر — کفر مطلق آمد و توحید ی زیر
بیش جون شد پیش عاریان — بگ تهری نمی شود این زیان — یا برای شاه باشی در نظاب — خوش جن مردار کن پنهان بجاب
برج کشتی برای آب تست — تا کران کشتی ز غم باز رست — تو فروغی بهر آن آبی — تا ز غماهان کریزم در غنی
گلهار و جز برای آن نشد — تا ز بر بهل جمران او نشد — بر نمانی کند ز رحمت کز تن — تا کمر وی جلی جیب آن ابر نشد

در بیان آنکه ما سوی الله جمله اکل و ما کول ست

کشته ما کول آکل سوز نیست — مرغ بیگانه اندر گلشن کرم بود — گر به دولت یافت دار و برد — آکلی ما کول بود و خبیث — در شکار خود ز خیالی وی گر
دانه کر به در شکار کاه نیست — شحنه با خصم نرفق رو دبا ست — عقل او مشغول خلت عقل او — عاقل از شحنه نیست تا از آن بجز
او جمادی قوت حیوانی شد — عاقبت از طلب جانی می خورد — گر نبیند آب زلالی می خورد — معده جو انش در بی بجره
آکل و ما کول آن آن بحیا — عم چنین پرستی غیر آنه — هو یطعم و لا یطعم جواب ست — نفت حق ما کول آکل لم یزل بود ست
آکل و ما کول سبک این خود — از آکلی کاندر کمین کن بود — آن من اکولان خفی و بد نام ست — زه بدان درگاه کو لا یطعم ست
مر خیالی را خیالی سیر خود — فکر آن فکرد کرامی مرد — تو خیالی کر خیالی آب ست — یا بخسبی تا ز ایام بر دت چی
فکر نبود ست آن فکر تو آب — چون شهی چد بار آید با طلب — بنده زبور خیالی در پرد — می کشد در بیع و آن بیع می برد
کمترین آکلانست این خیال — وان کر با را شناسد اندلال — این کمین نیاز بوی آکال غیبند — سوی او کز کف جیب بهت حفظ

۲۸۹

یا بهوی آنکه ماه و آن خطیات — گر زبان موی آن جا نفشانیات — دست را سپار جزو دست پیچ — حق شد است آنی دست و آنگهی

پر عفلت کودکی خوارزده است — از جواز نفس کاهنده است — عقل کاو را دین کند همسر شخص — تا که با آید خود زان خوی نه

چونکه دست خود بدست اژدها — بر نخواست آنان پرد زان دست تا — دست تعاز دل آن بیت شیخ — کی به الله فوق ایدیهم بود

چون ز دادی پیت خود در دست پیچ — پیچکت کی هست و آنهم گونبی — قبض تست ار نیست آنی قبض تی — تا زه تو سیف آید پدید

در حدیث شوی جاهر بدین — وان حمار بیشی آمد قرین — بس زمین یابد بیشتر آنه سیب — بهتر زده دی خالص شوی

تا میت رات آید ز آنکه مرد — با کسی صحبت کورا دوست کرد — این جان آن جان بود او بود — دین بیت شاهد خوش خود بود

گفت المرء مجبوبه — لا یمکث الطیب بین ظهرانیه — سر بکاهد ام هست از نکهتش — دور بوی کیمیا زو کیمیا

ای زبون کیمیا زمان این بدان — دست عم بهای هست ای فلان — تو ز بوی خانه بوان کم طلب — باش تو ترسان از زمان از طلب

پس بهوی خلعتم سالار شاه — گیوه پیش خم ز وان نعره زنان — در هنهای زهد تقویت — دلبری میکند او فی الیت

تو کم از مرغی مباش اندر نشیب — پس بهوی علف صفوری — بهوی نیرزد آنچه پیش تو ست — هندکرانه سرد و آن تنست

کای عجب پشم و سم ضیاء ملت — تا کشم از بهم او زین تو هات — تو چه پس پس صفه فطار را — پیش چکور مک یارد هزار را

که بلاکت او شان شاخ آنی — او ز تن تیت در مراتی — چون نکنه کرده کز دوست — بس طمان پیت حق دار دست

انکه میکند اگر حق پیت کو — در شکنجه او مقری شد که مو — تو انکه می گفت این بیت چیست — انشک باریدی گفتی تهیت

دل فرار آرد ام چه بیدست — دام تو خود بر پرست پیشه است — بر گنم من صنع این مرغ حرس دام — اپنی کاری نا فهم تا کام

در خور حق تو گفتم این جواب — فهم کن ز آنچه تو خود را بیاب — گنجل این معنی حرص است و حسد — یاد کن فی بیعه یا اهل رشد

سبب گفتن خلیل علیه السلام

لهم کدام صنم بود و از چه علامت

این سخن از نیست پایان نوفتد — ای خلیل حق دو گفتی تو کرا — بر فرمان مگیت زبان جهود — انکه کی زاد سرار آن باید بود

کای دکای دو نعره زنان سیاه — دایما باشد بدن را هم خوا — بهر انس از خدای پاک فرد — تا تیا مد عرش تن خود چه کرد

گفت اطفال ای امام طبیبه — کاشکی کی مفی کرد بستانه تا — زندگی پتوکان فرسودست — مرگ جانه غایب از وق خودست

عمر و مرگ این سرو و باغ خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود — آن هم از تاثیر لعنت بود کو — در جنان حضرت شد جبرجو

از خدا غیر خدا را خواستن — ظن خود نیست و کلی کاستن — خامه عمری غرق در پیکار کی — در حضور شیر رو به شاکی

عمر مشوم و کوتاه بس ترم — علم افزون کن تا کمتر شوم — تا که لعنت را شانه او بود — یک کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پرورد — عمر از بهر سر کین عمر مرد — عمر مشوم و کوتاه زین می خورم — وایم ایم ده که بین کو برم

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

کز تو کاه خوارست آن کاه دان — کوه دی گر زایم تو وارهان

ای بهال کرده خاکی را زر — خاک تیکر را کرده تو البشر — کار تو تبدیل اعیان عطا — کار بین سهوست و نسیان خطا

سهو و نسیان از بهال کن بهم — من بدانم مر ترا تو بهتر هم — ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را در بحر کنی — وی که بی ره را تو پیغامبر کنی — می کنی جوزه زمین را آسمان — می فرایی در زمین از استران

مر کرا سازد ز تن جان آب جات — زو ترش از زود کران آید مات — دیده دل کم کردون بلکه ست — دیده کا بجا سردی میناکه ست

قلب اعیانست اکسیر حطی — آنچه ایمانست اکسیر خطی — تو از ان روز کی در پیش آیدی — آتشی باد یا خاکی چه بید

گر بران حالت زبانه فنا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا — از بهال پستی اول فنا — مستی بهتر کجا بی او نشاند

جمله ذی صنعت نیازان مبتلا — بعد یکدیگر دوم بر آمدند — از بهال بر دو سایه ها زمان — کز و سایط دور گردی نا اصل

واسطه جاوید شان موصل شود — واسطه کو فوق موصل بود مر — زینهار ای خواجه واسط مشو — تا نباشی همچو ابلیس عنود

رنج ها از قضا یابی شفا — از قضا آن رنج ها یابی دوا — زان قضا با به زیان بودت نکو — بر قضا چنبیده ای نا پیر او

هر قضا مر زیرکت مبتلا — هین قضا جوی بهال را پیشه ساز — صد هزاران شیر و دیو می نخورد — تا کنون هیچ اطفال نبرده بود

از جمادی خبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا — باز سوی عقل و تمیزات خوش — باز سوی صانع این نقش و نقوش

تا ب بحر از نشان پایانیست — پیش ان پا در دون بحر لاست — از کنار اینها نگاه کن ز احیاط — پست و بیهاده و طبها در طبط

باز نقلهای در یاد دو هست — تو مگو هش فی جهاد و سعی چیست — لیست بیدا افزان یاد و کلم — فی شناسیت آی سال زان نام

تو دل خود را چو دل بنهاشتی — بست و بحری مل دل بگذاشتی — دل گر مبو جان بین در آن میان — اندر دو آید شود جانی نهان

این چنین دل نیز ما را دل کجو — سبزه‌زار اندر ابوبکری مجو — صاحب دل آبشش روشن بود — تخم اندر وی نشش ثابت بود

هر که اندر بیشهٔ حیرت آرمید — نکته‌ئی چون واسطه او حی نظر — گر کند ره از برای او کند — ور قبول آرد همو باشد پسند

بی‌زبانه پرسشی حق قوال — شحنه کشتم من ازو صاحب‌جمال — موهبت آرد کف پرسش نهند — ور نگوئی آرد او خود همان دهد

با کشش دیدهای کل را اتصال — هست چون بیکوئه بیگانه و کمال — اتصالی که نگنجد در کلام — گفتش تکلیف باشد والسلام

صد جوان را بیدلی‌ها می‌دهی — حق بگوید دل بیارای حق‌نمی — گر ز تو این هست دل بنمای هم — ور ز تو موهوم بود اعراض هم

تنگرم در تو دوان تا دل نگرم — تحفه‌ها آرای جان پرور دهم — با وجودت هست مستم می‌خمان — نیم‌پای ما و بر فرق شبه‌بان

ما دو دیده باد و اصل خویش او — ای تنک‌مگو بیا تا دل برم — تو بگو بی‌تنگ دل آید بجو — گو بیت پرست از ره اندر آ هم

آن نی‌ای کز نیستان جان آمدست — از نوای آن دل پرنور ره — چیست آن سلطان دل یعنی عشق

تو بگردی روزها بر سبزه‌زار — آنچنان دل را نیابی ای عنا — بیدل آید زیر دامن سبزه‌زار — بر سر تربت نهی آن سو مکان

گر دلی آوردم ترا ای شهریار — تا ز اول این دانه سبزه‌زار — گوید تا یکی رفاهیت دهی — گر دلم دادم بدین جا آوری

ره بیابد آن یکی شاه‌وار — گر مکان سبزه‌زار آرد بدست — آنچنان دل در جهان پنهان بود — زانکه ظلمت با ضیا امتزاج

بیش آن دل از دو راه است — سبزه ایمان را مسیر راست — زانکه او با زیست فانی خو کند — میل جنس خویش را جنس است راه

ور کنه نوری فنائی می‌کند — زانحلالات ارتقائی می‌کند — می‌کند آری نه از بهر بقا — تا گرانمایه شکند نیغ دراز

تا کلیمان زاج نفس مردار — صد هزاران گرد او تو تو زنند — گر پرند بندان آن گاهش نهند — شد نفاقش غالب این مدعی مستفتح

زانکه آن صاحب‌دلان کرد او تنند — هست در بازار ما سیمرغ هست — صاحب‌دل جوا کرد جان — بشنو ای دل تو که گردی مقتدای

آن دلی تو پست فانی خاسته — مرکبا در خوض بطن حوت هست — پیش بطن حوت دانی است بس تنگ

زان شاه خوش میر برست — از سوادانی امانت یافتست — شک و غبن و پیش و غفلت کاهیدست

بقیهٔ قصهٔ آمدن رسول و آن جهان — ای گیرنده اندر آخر جا بجا

زر ز بان آموی خوش ناطقه — در نگنجد بود در اسطبل حق — مضطرب بین زر جوان تا نشکنی — در یکی تصعید بشکن بشکنی

یک نمد کش کو کمان را بان بود — طبل شاهان دارد از بهر غزا — وان کر خود زهی کر خر زهی — کوه آورد ست از ارزان زهی

وآن خری کی کی کند با این نمد — بر سر پرست شکوه کی کی — وآن خری شد تخم و خورد و نفخ شد — بس بسم دعوت آمد ابلهی

سر چنین کردا که قی را نانی نهاد — گفت ای ابله که نانی می‌کنی — یا ز ناموس اجتزی می‌کنی

گفت او با خود که آن همه موت — کز زیان اجزای تو زنده و نخست — من الیف مرغزاری بوده‌ام — در زمستان او رده شها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در فنا — گی رود آن طبع خود از طبع ما — گر کدا گشتم کدا را کی شوم — گر لبا گشتم کهن کردن نهم

سبزهٔ لاله رویم گر بیترم — با بزاران ناز و نعمت خو دهم — گفت آری لاف میزن لاف‌زن — ور غریبی بس قوان حق گذاشت

گفت نامم گر کوا هی بی‌بها — مشتی پر عود و عنبر پی منه — نیک آنش بشنود صاحب‌شمام — بر خر سر کین پرست آن چه نهم

خر کجا قدر خزینه داند بطرق — مشک چه بود کز نهی بر ما بین فرق — بد ز کفت آن سوی تو بس عجب — رمز الا اسلام فی الدنیا غریب

زانکه خوشش هم ز بوی همچو منی — گربه باد آش ملایک همدمند — صورتش را جنس می‌پندارم — نیک آنش می‌نیابد آن شمام

مجو شیری در میان نقش گاو — در بی‌پیش می‌آزمایی گاو — در بگاوی در کرگاه و تن بکوب — که بزه رود گاو را شیر زاده

طبع گاوی از سرت بیرون کند — خوی حیوانی ز حیوان برکند — گاو باشی شیر گردی نر رود — گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تصرفاتی در حسن بعضی عبارات مثنوی کرده‌ایم

آن گاه ای ز دانه صفت تو ترک صفا گرفته است

آن عزیزه مصری دیدی بخواب — چونکه چشم بیدار شد خواب رفت — صفت گاو و قربر پیش آمد — خورد شان آن صفت گاو بازگشت

در دو دان شیران جوان با دو خان — ور نه گاو از نه وجود خود خبر — بس شرآمد بصورت مرد گاو — نیک بنگری شیر پنهان مرد خواب

مرد از خوش خوار خورد و خوش کند — صاف کرده در دش آزرده دل — آن یکی دردا و زجر خورده دل

چند گوی مجوز از پر خواص — پاک شو تا جلیل آید خلاص — ای خلیل از بهر کشتی تر مباش

اگر از صفت بود از صفات تو میل

از آب شور همکی پرهیز ما کنیم — بر ریخ خویشتن گهر ریزدم — ابکه کردهای جهانی دیگران — چو خاکی فرش و نازکران

بر صورت ریزم ما بر جزا — گر شهید آمده اند غزا — تا بدانی که فضای پاک را — بندگان سست پر جبرئیل

سبلت تر زور دنیا بر کنند — خیز را بر بازوی نصرت زنند — زین شهیدان باز نو غارتی شود — وین میران باز بر نصرت زنند

سر بر آورده بهار آنیستی — گر بهین باکار آگه نیستی — تا ندانی در عدم خورشید بود — آنجا چرا آفتاب آنی نمود

در دم چشتی مرا در یوزه ایست — نغمه اندر ضمه چون مکنونی ایست — بخیز الی این الیت بدان — گر عدم آمد امید عاید بدان

مرد کار زنده کامادست — شاخ نو شاخ بر امید نخست — گر بریده آن ز سوی نیستی — قحم کن کرد واقعات هستی

در دمندم از درستی قم مضطر — گر بجایم غم دروغ آدم مخور — نیست در ستودن بخشایش ارا — ورنه بفزادی کنم انجار را

بر خدا مشتاق تا بنده دم — گر بیارد زو عطا با بیم — بیش آنچ بیش آن آرد — گر برارد فرع بی اصل و سند

مثال لام مشدد و ما بعد آن

نیست را بنمود هست مبهم — هست را بنمود در بیشی عدم — بحر را بوشید کف کرد آشکار — باد را پوشید و نمود سبزه زار

چون شاره خاک چندان در هوا — خاک را زنده چون بر آید بر بلا — خاک را پیش بیابانی ضعیف — باد بانی بر زبونی صد فیل

گفت می پیش و واماند مطاف — گفت بی دریا مدار با قعر ژرف — گفت پیشان آشکارا فان شود — فکر پنهان آشکارا فان شود

نفی را اثبات می پنداشتم — دیده معدوم می انگاشتم — کی توان دیدن بچشم این و آن — چون نبود آن کو نباشد در میان

لابرم سر کشتم تا یکدم ز سلاب — این چنین جا بهر آن آرم بخواب — این عدم را چون نشاید خانه نظر — چون نباشد کو نباشد در بصر

آفرینهای او پیاد بجا نافت — گه خودی می عرضه دارد در صفا — گه بخود پوشد ز خود بیرون شود — گه ز ذره تا بخورشید آورد

سیم را پاینده زین گونه شناخت — سیم اگر گفتی نه گویا باش سخت — پیش بانگ کار در زنجیر شود — بانگ در زنجیر ناچیر شود

گر نکندی پاس خود ناکس شناخت — سایه را بر نور نتوان ساخت — چون پیدا و سیم عرض ذاتی — سیم تنگ گویا باش تنگ

فضل خود دانست خواهد یا ندانی — بین نباشد تا دوان باشد بجا — الیناس المستفاد از بردوات

آب کز سرچشمه پاکیزه خاست — کز زبان فضل گفتا نیست کاست — آن یکی دانی این ده عقد منه

تن کی یابان دو دیدار کرد خیال — دان چو بوده فیت از حس خیال — مال آید با تو پیرون از حصول — یار آید نیک آید تا قبول

چون ندارد راه اصل آید پیش — یار کوید از زبان حال خویش — تا بدیجا پیش چون نیستم — بر سر کورت زمانی نیستم

فضل تو دانست کن تجدد — [illegible] — کانه آید با تو در قالب

بس عجم گفت بدین طریق — باده فاتر از عنب نیود عتیق — گر بود نیکو بدیا زشت شود — در بود چون بود بدیا زشت شود

این عجم چیزی بجز دانه ندید — کی توان کرد ای پدر بی اتفاق — دون ترین کی در عالم بود — چون بی ارشاد استادی بود

اوش علت آنکه جمل — تا ندید بر بعد صفت قابل — استعینوا فی الوف بالنفی — من کریم حیا من ابها

طلب الدنی وسط الصفت — واطلب الامن من باطن — ان تاجا تا یجین انصفوا — باده والنعیم لا تستبکوا

دود با کی کر خلق بوشیده بود — خواجکی خواجه را آن کم کرد — وقت دم آسکارا بر پوشیده تر — احتشام او نشد کم پیش خلق

بس عجم کم پرده بر کن تن — بس دل اویش در آموخت — علم آموزی طریق تربیت — حرفت اندوزی طریق فطرت

قصه خواهی آن عجب کاریست — فی زبانت کاری آید تو دست — دانش آنرا ستانه جان جان — فی زراه و قدروی از زبان

در دل سالک کرست آن سوز — رمز دانی نست سالک را بسوز — تا دوش ترا شرح آن سازد مهیا — بس الم نشرح بقرآن ابتدا

کند روین سخن شرحت ادام — شرح اندیشات بنهاد ام — تو منور از خارج آن نشان — جهل ازدیکری جوان طالبی

بخشیدست در توی کار — تو برای شیر جوی از نفس — منفذی داری بجرای آبگیر — تنگ دل از آب جستن ابله

که الم نشرح نه شرحت پیش باز — چون بشای تو شرح جود که بساز — در نکرد شرح دل را نفخه — تا نیاید طفحه الا بعد دن

تفسیر سوره الم نشرح ایدا کنتم

یک سبد پر نان بر فرق سر — تو همی خواهی بیان آب جو — در سبد خود جای چیزی آب هم — باده در دل کن نخست آنگاه جم

تا ترا ذوقی بیان آب جو — غافل از خود زین دو آن بی بهره ای — پیش آب آبی هم آب جاده — جشمها را پیش تا صد جاده بینی

اسب زیران فارس آب جو — چیست این کفش آب کین بی بهره ای — می نه آب است این بزیر تو بهم — کفت آری نیک خود بهی کفت

گر تو چنان بمرد فنا آدمی دگر — پیش تو پند جمله بسیم و بسر — گر خلق جاه شاهی می نیافت — عاشق آمد بر تو ادی دیافت

گر تو چنان نمیرد حرصت آدمی تو نیست — گر چه سوی خدای نیک گشت — از جهان مرگ سوی بر گردد — چون جفا کردن بود خاص خشو

قصه خوش نکته و قصیده پیر — خاز بر ای حیث بین و بس

سبب معاودت عام با ابرهه الی الیمن و سلم

و اولیا کسے جوا صد الی آخره

بانگ از جنیبت کی بر خاست — گفتند آیت شد دین جهان — خنجر بریش خویشتن بخست — چون خواهی بر کنی ز ملت

جسته ندارد یقین آن خر زود — مبدا آنکس کی و بر سیر کرد — خامه بخون ریش خویشتن بخست — بر سر ش خنجر بنام عزقه

یموز بر چون خم قدوان حرص ش — مرد مرگ بیشه بر ش — خان مان جمله دین نیست حرص — آشفته و صاف بنده آزو حرص

گر بیاید باز سلطانی فرا — صد هزار آید دین جهان شاه — شرح دار الملک با ستانی — بس بره افسوس دار غفله

گر بره باز آورد افغان کنی — گر گ آفت لاف کی گوید سخن — گفته ایشانند و پوسیده — در نه آن هم کنه را نوشی کنی

مرده گان کنه زبان نوشی — تاج عقل و غوز ایمان نوشی — دل نه زد از دریای نوشی — گر سوالست کی کنه بر شت رخش

سر مزد از سر فزاید تا ترا — گور بابی آن کنایه بنده کرد — با گلو گیرد بر هنه زنده گور — وه چه خوب زنگی پوسیده گور

تو بیک خاری گر ازانی در خشم — تو بجز نامی بجیدنی در خشم — خشم اصد نازد است بگذارد — خشم بنده مازی آید بیت

خشم حق رحمت دانی حق — مرد ریب پوستانی سنگ دل — جون نخست آدمی پرخ سعد — پرخ را بگذار سے باید بجید

عهد نا پیوسته پوسیده بود — وز ثمار و لطف بیرون بوده بود — شاخ و برگ جمله گر بر بریده — جون نبیند خ بسری قیمت بود

ور ندارد برگ بیخ بیخ نیست — عاقبت بیرون کند صد گونه شاخ — تو مشو غره بطلش بنده جو — علم جون فشر بیت بنده خدا

در بیان آنکه مردم بکار نمی شود و در کاری دا تر از دست نکو کاران نه بنده مسیحیان شود و قانع

بودن او که موجب نزدن مردم با خوام است نه قوی حق بنده از ذات خلق

و انیفتاد جون بوسی کرد دست — قوت سلطانی شوی آنجا فتد — سر کرا بنده مزی دیگ بیت — او نخواهد بیچکس تن در دهد

گر نخواهی تخم دیوی میمن بیا — از زد عوی بر هکاه دفا — جون خلافت غیبت باری نام من — گر نخ دعوت بیا جابت بادمن

این سخن در سینه دخل خود مجو — در خوشی خود جاز قصد حیات — مرد کم گوینده را کم یابی آفت — قصر کوتاه جون فزون شد عمر آفت

بنگر این مرسنه خاصی در ستیه — جون زاد و نور زاد و بسته را — سر کرا وصیان کنیطان شود — که بود دولت بکان شود

جونکه در عهد خدا آکردی وفا — از کرم عهدت نکه دارد خدا — تو وفای حق کجا کم دیده — او کرد او ذکر کم نشنیده

کوش خ او خوار ابعد کوشش — تا کرا وفی عهد کرد آید زیاد — عهد و قول خاجه باشد او حسن — جود انه خشک کشتی در سخن

فی خزینه زان قرانی دلبرش — فی خداوند زمین را تا کری — جز اشارت که ارشاد ایم — که تو اوی صل ایا از عدم

خورده فرد انه چاور دم نشان — کز ایز مخت بسوی کوشان — بن طاعی خشک سل انگبخت — کز فشاند انه نی خاید درخت

کر ندار ی از ایز دزان دعا — بخشدت نخلی کی کم ما سیه — بجو میم در دو بوده شد انه — سبز کردان نخل را صاحب فنی

ز انکه وانی بود آن خاتون راد — بی مراد شرع او بنزد اصح مراد — ان جماعت را که وانی بود انه — بر عدا صاف شان فزود انه

گشت دیرنا مخر شان کو — جار ضعر تیز بنده آن کرد — ای خوا کر امیت اندیشان — تا بوینند اهل انکار آن عیان

ای کی مهتای جهان شان کر آن — در نیاید در جوار ش در جهان — کار آن دارد خود آن یا شد انه — وا یعانی منقطع فی منتظر

مناجات جهر کاه و قاضی الحاجات

ای سنده قوت از تکی و فنا — خلق ازین بی خبانی و بجا — اندکی کاری کی ثابت بود دست

میر شاهی خشم کفه میزان کی بدان — دار شان ذوق صور تکران — و ز حسودی یار زنان خراکم — تا بنا شد از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جیه — جون می سوزند عاد آز حسد — پادشاهان چین کر اشکری کشته — از حسد خویشان خود رای کشته

عاشقان لعبتان پر حسد — کرده قصد خون جان همدیکر — و ین و با این سر و خیر ان نخوان — که بجه کردند از حسد آن اجبان

که فنا شد عاشق و معشوق تیغ — هم نذیر ته و سوا شان هم خیم — پاک آنکی جدم بر هم زنند — مر عدم را بر عدم عاشق کنند

وه دل آن جید ها پر کنه — نفت ثبت ایجین منظر کنه — آن زمانی کز خه شق بر زند — از حسد و سر خود ای خود خنه

تا مر دانی که خود نیکین دانه — از حسد مادر کد ایمین منزلنه — کز نکردی شرح او صوفی ضعیف — بر بری ای کری جسم جریف

شحنه بر دفع شر رایی نهد — یوراد شیشه ثبت کند — ار کواه و ازین و از نکول — تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل سیران کز صفای سر و صحن
شرح جوع کیمیا و سر آن و در معنی

گر نرانند و نخوانند از وطن
وقع می آید یقین در سر دل وجد

کی رهد از درد و رنج هجر و حیف
گر نباشد بوی آن همدم ز حال

جان شود جزئی ز کلی در رسد
بوی جان از تن چو نبود کی رسد

آن نبی آدم که صد شیطان کشد
آن شنیدستی که موسی در فلا

دیو جوعش خر شود در افتقار
استعانت جست از تن همچنان

هر دمی گوید شیطان بایلیز
گر تو یاری ده بدو ای پایدار

هر دمی خاید دندان دست گز
در کمی جان برد تو صد چین منه

پرسیدن پادشاه از آن مدعی

سبب که تا او را شه کرسی نهاد بر کرد

شاه پرسیدش که کاری هیچ هست
نامه و صل دارد انگشتی هست

گیرم این وحی نبی نجوم نیست
گفت آخر هست انگشتی چنین

او بنور وحی حق عزو جمل
هم کم از وحی ال زنبور نیست

نی تو او را مستمند خود مخوان
گرد عالم را پر از شمع و عسل

توبه کن پس از خدا آمرزخواه
این نگر زنبور کی کمتر بود

تا اجابت آید آمین بر دعا
بهر او انگشتی نگذاشته

گریه بهای توست بر مای تو
گو هنیت پیش آن انعام تو

تا کند فضل خدا آن دم چنین
از خلیل حق بیاموز این ادب

داستان عاشق کم تفته سماع و وفای خود

و سبب های درازی دهنه بهر عشق

عاشق پیش یار خود

آن یکی عاشق پی دلدار خود
می شمرد از فرصت و از روزگار

مال نفت و زر و رفت تا شام رفت
بر من آخر شب سیاه و ناکام رفت

آنچه او نوشیده بود از نار و دود
بود تحقیقش که یک یک شعله بود

عاقلان را یک اشارت بس بود
عاشقان را آتشی بی حد نمود

صد سخن می گفت از هر نکته
در حکایت گه گهی یک سخن

گفت مثنوی این گر نه یک
گوش کن تا بین امید و بیم تک

گفتش آخر عاشقی بهر وصال
گفت صدق عشق و قوت و حال

صد نشان دادم ز درد و سوز جان
بهر آن تا دم دهند و در دهند

نور مه آمد چو پیک گرد راه
گر ز دندان نور بر عالم تنید

وصف پاکی کف بر نور راست
تا بشوید کف بر آب از خاصیات

از پی شستن ز نور آفتاب
سوی صحن خانه باز آمد شتاب

نور دیده نور دیده باز گشت
پرسیدن شخص او را که مادر کجاست

سبب گریه باز آوردن آن گریه نمازش چه صورت پیدا کند باطل باشد یا نگفت که نام آن آورده است گرا بهر دنیا و حشمت دنیا و مال طلب آورد و نیت نماز آن گریه باطل است که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر از برای خدای و ترس خدای تعالی بود باطل نشود

آن یکی پرسید از مفتی برآ
گر کسی گریه بنوحه در نماز

آن نماز و جمله باطل شود
یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده بارش رحمت است | بنگری تا گریه دیده او گریست | آب دیده تا بود دیده ست از آن | تا بدان شادی نوشد روان

آن چنان کو دیده او پست آن چنین | ره نیابد زو به آن زندان یقین | در زریخ تن بدان گیرد سکون | ریسمان چون پست لم شد بشکند دلو

داستان مریدی که بجهت شیخ خود

آنچه داشت در خانقاه در آمد آن مرد حضرت

شیخ را در گریه دید او نیز در گریه آمد

یک مریدی اندر آمد پیش شیر | پیر اندر گریه بود و در نفیر | شیخ را چون دید گریان آن مرید | گفت گریان آب چشمش ناپدید

گوسفندی بچه را خندان کرد و شاد | چونکه از پستان کند یاری جدا | بازماند اندر خلیه و سوز و داد | گرگ بیند گوسفندی مفرد و فرد

بازدارد سد که خندد بره باز | بس دمی گرگ نخندد بر گوسفند | بس خلیه نر ماند گریه است | اقتدا فرمود کو او را در است

پر ز خویش شاد آمد زهل رشد | فیض شادی از میان جان گشاد | جان چه در آب نوری بر زمان | گرد خود داند آن زمان تابد ضیاء

جون چه گردد زر چو داند مر خود | کاندر و آن آب حیوان یافت راه | آبگینه هم بداند از فروب | کین ضیا بود از مه تابان نصیب

جونکه خشم راکت باید مرقم | بس نباید جون شجر بارد دوم | فتنه شر آید چو برآمیزد بخشم | کاندان تقلید بری آید ترش

گوید از جندین ره دور و دراز | کین چنین گریه بود از بهر راز | شادی بیسکر هم ز دیدار دوست | کین چنین گریه بود از بهر راز

من ندیدم هیچ کاندر خود ز دور | طفل را دیده بگفتا مر دوان | گوید خیال او کو تخمین زند | شادی بیسکر هم ز دیدار دوست

مرد می بستم خیال آب جو | درک پستم پست نقشی می نمود | گوید خیال او کو تخمین زند | گوید خیال او کو تخمین زند

فکر اطفال دیه باشد یا که شیر | آن تخیل بست جون اطفال طفل | گریه بار و بهت یا ریک دلیل

آن تخیل دلیل و در اشکال | از بصیرت میکند او در کمال | بوده در اشکال کاهی کار راست

ای مقلد از بخار ما باز کرد | رو بخواری تا شوی تو شیر مرد | تا بخاری دیگ پی نوشی دوا | صد هزاران محفلش لایفهمون

سیل اگر چه بر زمین جاکنست | جون بدیدار فت سکسته رکست | او جهانام بود فی الجمله دلیل | آنکه محو است در جمال آب چیست

نجشش بی بیار او شد بره | ای شده در وهم و تصویری گرو | آن مریدی پند داد از تقلید | گریه سیکرد و فی آخر

او مقلد در جمون مرد کر | گریه می دید و ز سر بی نصیب | جون نمی دانست کو از عشق بود | از پیش آمد مر او را خاص نفت

گفت ای گریان جو بر جستی ز جا | بره فاق گریه پیش نظر | امتداد امتدادی می آنی مرید | گریه در تقلید چیزی می ستید

تا نکوئی بیدم آن خشم سکر است | من ز او بکریستم کان بیکر است | گریه بر جهل و بر تقلید و ظن | نیست جون گریه آن محزن

تو قیاس گریه بر گریه مساز | پست آن از بهر دنیا و زر است | پست این گریه بدان راه دراز | عقل را باور کن ایجا بایه

هست زان سو هم خرد صد مرحله | عقل را باور کن ایجا بایه | گریه او خنده او زان سوی است | روح دانه گریه عین الملح

گریه او خنده او زان سوی است | زانکه دید و عقل باشد زان درست | آب دیده او وجود دیده او بود | دیده نادیده دیده کی شود

آنکه او پیند تا کی دل کس | تا ز قیاس عقل و حس آزاد جاس | شب گریزد جونکه نور آید ز در | بس بماند خلقت از اجلال خود

پشه بگریزد ز باد باد با | برج داند پشه او قی باد با | جون قیم آید بعدت کرد و عش | بس بگاند نه قدیمی جه راست

بر جهد شه جون ز قدم گنجش کند | جونکه گردد جس نیست بر گنجش کند | گر نجوئی تو سبابی صد نظیر | نیک بین تا نه بماند هم ای فقیر

این الم و جشم و حرف جون حصای | جون حصای بیست اندر دو فتو | حرف ها ماند بدین حرف ای بروت | نیک باشد در صفات این بیون

سر کبر و داد حصایی را متحان | کی بود جون آن حصا با بیست سان | بیست این جشم نه سر باد و حا | که برآید از فرح یا از غمی

این الم بیست و جشم ای پدر | آمدست از حضرت مولی البشر | سر الف ها جمی ماند بدین | کر تو جان داری بدین جشمی مبین

گریه تکبیر و فت ای عم | می بماند جشم تکبیر عوام | مست تکبیر محمد جشم و دیوست | گریه او ریکبیر تر بین جشم مست

گوشت اردیو شد او را و اخوان | جشم این تکبیر را باشد بیان | کاندر این تکبیر آید جشم ها | که جه تکبیرها کنند ماها

بجنان تکبیر جم کتاب | ست بین الا دو بیکر با شتاب | زانکه این تکبیر آید زندکی | بجوخ نصور در ماند بیک

اژدها کرد و شکاف بحر را | جون عصا جم از داد خدا | طاعت ش ماند بظاهر با و نیک | قرص نان از قرص خورشید دور نیک

گریه او خنده او نطق او | نیست از وی جیست جز خلق او | جونکه ظاهر ها کرفتند اهل جان | وان دقایق شد از ایشان بس نهان

لابرم محجوب کشت از مرتضی | داستان آن سبزک که با خدا | که دقیقه فوت شد در جشم ضن

بازبپاسخ آمد عزیز نکته‌یاب — ننگ باشد گر نگیرد کس جواب
گر چه نامه را بود صد فایده — پند را اوفی بباید دایده
یک سخن نامستمع را میسپرد — صد سخن گفته رها باد کند
زانکه گفته دیر ناید در عمل — زانچنان ماند که نادیده بدان
بس نصیحت کرده شد هم گفته شد — بس ز پیشینان شنیده بوده‌ای
پند را اوفی بباید دایده — قوصه تلطیف پندش میدهی
صد سخن گفته رها باد کند — زانچنان ماند که نادیده بدان
زانچنان ماند که نادیده بدان — اور پندت می‌کند پهلو تهی
زانکه گفته دیر ناید در عمل — کی بود که گرفت دندان در خمر
فی شده بخت بنگشاده بدند — انچنان اماکه بدندان نافتند
انچنان اماکه بدندان نافتند — نفتشان تبدیل الخلقة خسوة

بیان آنکه عطای آن عطائی موقوف است بر قابلیت

جاره آن دل عطای بسط نیست — داد او را قابلیت شرط نیست
داد او را قابلیت شرط نیست — بلکه فضل او بقابلیت دهد
این کمی موسی را صافی شده — بهر خورشید کفش نانی شده
صد هزاران بحر اندر انبسا — گنگ نگذشتی بخیر و قسل
نیستی را قابلیت زان جهات — قابلی کرد نیستی را فضل حق
سبع صدوی هستی نامدی — گاه قدرت خارق عادت شدی
مثنوی نهاد و اسباط طرق — پیشتر او ران پیشت دواق
سنت و عادت نماند و هم نمود — قدرت از فعل سبب معنی فزود
ای گرفتار سبب پیرون مپر — قدرت مطلق ببین اندر مگر
لیک غلب بر سبب را فتاد — گر سبب نبود بجهد او رسید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست — قدرت مطلق ببین اندر مگر
تا سبب چندان مدر لامکان — بس سبب در راه می باید دوید
جز خیال مستقد بر شاه راه — تا نماند در نخست جنگ آه

در بیان آنکه مراد آدم که عیر میل اشارت

گر کرد کرد او از پی هشتی که کرد — در نیامد در پی هشتی دگر

هیچ صانع خواست ایجاد بدیع — امر برای ابتلای چیره شد
او میان بست و بیامد تا بدست — گاه دارد امر رب العالمین
شب خاکی از زمین سان کرد — جبرئیل صدق را فرمود زود
خاک خود را کشیده و شسته جد — دست سوی خاک برد آن چیره

بس بیان کرد و خاک لابه کرد — کز برای حرمت خلاق فرد
ترک مکر و بر رو جاهلان — رد مکن بابم ز خوان خاکیان
در کمین کشتن تکلیف و خطر — بر نقطه هایل مرا اندر سبب
بر آن لطفی که خفت بر گزید — کرد بر تو طرح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی — ای ایما باحق مکلم آمدی
که سیز انبیا خواهی بدان — تو حیات جان و جنی فی الجنان
بهر اطاعت فضیلت بود ازان — بانگ صلصل رشح بشارت شنیم
تو حیات جان و جنی فی الجنان — نفخ تو پیشود دل یکتا بود
بانگ صلصل رشح بشارت شنیم — سنی تو رزق دل و روح و دم
بس نیاز او ش را تو فاضل بود — باز میکائیل رزق تن دهم
داد و رزق تو نمی گنجد بکیل — غم رزق کیل ما قرد و عطب
غم رزق کیل ما قرد و عطب — تو همی چون بیش رزقت بر نصیب
همه عرش ار جمله رنده تو شاه — روز حشر شرمت بینی جمله اش
بهترین هر جماری را نتاه — معدن شرم و حیا به جبرئیل
بوی می برد او کز بین مقصود چیست — بست آن کسکه با بر دی بیل
با رکت گفت یا رب العباد — که بود دم من بکار تت سر سری
مفت کردون را نماند از سیم — شرم آمد کشتم از نامت خجل
گفت نامی کز سوادش ای بصیر — ور نه آسانست تقلیل مشت گل
گر تو روزی داده الملاک را — که بدر اندند این طلاک را

در ستادن میکائیل بر قبض خاک از زمین بحکم

گفت میکائیل را تو دیر دیر — مشت خاکی در ربا از روی شیر
خاک لرزید و دوید و در آمد در گریز — گفت لا بگذار تا شکایت برم
گریزان لطیف بی نهیب — که بگردد حامل مرض مجیب
راگفت میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق
معدن رحم آله آمد ملک — گفت جون ریزم ترا بی شیر و تاک
بیش لطف غالب بود در وصف خدا — بندگان را ز غلا به جوی داد
ان حول حق فقاد زسلوک — گفت انفس علی من ملوک

گفت میکائیل را تو دیر دیر — جو کنم کین سل شد تا خاکدان
سینه خوان الله کرد و اجتهاد — با سر شک خویش سوگندش داد
که بگیرد جان ما را مشرفی — تشنه کامان فضل را تو عرفی
گفت جون ریزم ترا بی شیر و تاک — بهر آنکه معدن آمد رحم پاک
لطف غالب بود در وصف خدا — بندگان را ز غلا به جوی داد
گفت انفس علی من ملوک — رفت میکائیل سوی رب دین

گفت ای ای سرور شاه فرشتگان — خاکم اندر دیده گریه کرده‌ام — آب دیده پیش قوم باقدر بوده‌ام — من نمی‌دانستم که آدم تا شنود

آه و زاری پیش تو بر من حرام — من چنان پنداشتم جان آگاه است — پیش تو بر قدر دارد جشم تو — من چگونه کشتی آسیتم کرد

دعوت ناریت مرا در نار خواند — بنده را کاندر نماز آید بزرگ — خواجه مؤذن کی بود اندر صلاح — زان قبل این ناریت را فرخ نهاد

آنکه خواهی کز فروش پرسیدنی — زله‌داری بردن اش بیهوده کنی — آفرید آید بلای ناگهان — چون نباشد از تضرع چاره‌ئی

هنگ خواهی کز بلایش وا خری — جان را در قبضهٔ آوری — گفت اندیشه‌ئی کاید جهان — گه بجان آمد آن قهرمان

چون تضرع می‌کرد آن مرد نفس — تا بداند شان بخشی چه بود — یک نفس باشد چو صد سال دراز — آن گناهان را بیامرزد خدا

تا ندانش را عجب چیزی بود — آب در چشمش بگرداند دوم

حصهٔ حضرت یونس علیه السلام و دریا

گفت تضرع و زاری به است یا آه و ناله

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما — برق می‌آمد زبانه‌ها چو مار — ابری می‌دید هر یک چون نهنگ

جمله‌گان بر پا بها بودند و شب — کوه بدآمد ز بالا تا نشیب — جمله‌گان با ماهیان زیر آمدند — سر بر جانب مهر شد

تا دو ان یکسان بروت افتاده‌اند — تا سه شانه و نیز فرو شد — از نماز شام تا وقت سحر — خاک می‌کردند بر سر آن نفر

جمله‌گی آواز با گریه شدند — رحم آمد بر سر آن قوم زفت — بعد نومیدی آمد جمله گفت — آنکه ما را بود اکنون می‌رهد

قصه‌ٔ یونس دراز است و عریض — وقت خاک است و صحبت مستفیض — جان بما کاو نجات آرزوی

چین بیا کنون تا ز آفت وارهد — خیری گیرند و دوام نجند — گه برابر می‌شد و گه پیچ پیچ — آنکه او را فضل یار خون شهید

حصهٔ آدم علیه الصلوة والسلام

گفت خاک تا شود جسم آدم علیه الصلوة والسلام

گفت یزدان زنده و عزرائیل — گه چنین آن خاک پر تخمیر را — آن منم زان اقلیم دریا — مشت خاکی زود چابک بر گزین

رفت عزرائیل بر هنگ قضا — سوی گرد خاک بدآن ارض — خاک بر قانون نخیر آغاز کرد — داد سوگندش بری سوگند خورد

کای غلام خاص ای عامل عزیز — آنی جلا الامر اندر عرش و فرش — رو بحق آکه با تو لطف کرد

حق تعالی گفت او را هم بدو — پیش از آری کس مرد و زن — گفت خواهم دید این کیمیا کز من

گفت آخر امر تو مودا بو علم — مرد و امر تو بدین یکسر زدم — گفت آن تأویل باشد یا چنین

فکر خود را کرد کای تأویل این — گفتی تأویل این نا شسته به — دل همی سوزد مرا بر آب و گل

نیستم فی رحم بل زان سر پاک — رحم پشیمم نرود در خاک — گر بطابق میزنم بر تخم

عرش بهشت گاه داد و امانت — جاروب در زیر او پنهان شده — جوی شیر و جوی شهد و آب و نان

بس نمانی عرش را بهشتیان — در جهان هم چیزکی ظاهر شده — گربه آدو پست پنج آن سبا

چند بر خاک تیره و خیره شده — زان جهان نفخه اندر گشته — تا بخورند مسل آن از آن نشان

شیر داد و پرورش اطفال — جثه کرده سینه سر بال را — تخم نفخه دادمش را

آنکه بینی داری تن را بکار — جثه کرده با حن زنجار — آب دادی عام اهمل و فرخ

تا آنی پنهانی بری های اصول — تو برین قانع شدی ای المنتخب — بشنو کنون تا بر ای خاک

پیش از انزل گشته پایی بس — ای کنده که تو بنکو جا بود — که تو ذات پاک و ذوالجلال

من از تقلید جوی نی برم — بگمانی میرود اندر سرم — تو گمان حق رحمت فزا

ای شفاء درحمت اصحاب درد — تو همان کن گان انیکو کار کرد — زود اسرافیل باز آمد بشتاب

گر بدون فرمان بادی گم بگیر — چکس آن الهام دادی در ضمیر — امر کردی در کردن سوی گوش

بس تحت گشت غائب عجب

حصهٔ آدم بعد از عرض عرش علیه السلام کردن حصه

خاک تا شود جسم آدم علیه الصلوة والسلام

گفت یزدان زنده و عزرائیل — گه چنین آن خاک پر تخمیر را — آن منم زان اقلیم دریا — مشت خاکی زود چابک بر گزین

رفت عزرائیل بر هنگ قضا — سوی گرد خاک بدآن ارض — خاک بر قانون نخیر آغاز کرد — داد سوگندش بری سوگند خورد

کای غلام خاص ای عامل عزیز — آنی جلا الامر اندر عرش و فرش — رو بحق آکه با تو لطف کرد

حق تعالی گفت او را هم بدو — پیش از آری کس مرد و زن — گفت خواهم دید این کیمیا کز من

گفت آخر امر تو مودا بو علم — مرد و امر تو بدین یکسر زدم — گفت آن تأویل باشد یا چنین

فکر خود را کرد کای تأویل این — گفتی تأویل این نا شسته به — دل همی سوزد مرا بر آب و گل

نیستم فی رحم بل زان سر پاک — رحم پشیمم نرود در خاک — گر بطابق میزنم بر تخم

این عبارت خوشتر از حلاوتی
لطف تو می در میان قهر
بدتر ین قهرش از هزار دوکون
تیری با کرشمه کمانی چندان
گیرم آن مرهم پسندی ای جان
باز از نوی اگر آن خاک پست
لابه مندیش و کمی لابه و زر
جز از ان خاک کوشم و چشم و سر
جان از و آمد بیامد او جان
من ندانم خیر الا خیره

در شود قوه بجلوه ای او
در عدت پنهان تیز می بینم
نعم رب العالمین و نعم قول
سر قدم کن ای نگه زده دوخت
می نیارم کرد دین جا
لابه و سجده بیهوده است
جز جان شاه جان نگیرم
نشنوم از جان تا دم خود
صد هزاران جان پاک او را فدا
حتم دیگم وصیتی من از فیض

برغم تو جگر می سوزم
فرش بهتر ز صد لطف است
احسانی مضمر اندر قهر است
ان تعال اقتدیها
این بشیت آن فلک نوش
لابه و سجده بیهوده است
بنده و خادم نیارم ترک کرد
گوش من آن گفت او را گزید
چاکر یا بنده کش کز نعمای کن
گوش من کز پند از ناری کنان

لیک حق الطفی ای آموزگار
نطق تو جان جان عاشقان است
جان پرستان را نشاید غیر او
منتهی جهت نیابد راه
زان گمان به بد منش گوش بند
من ز دعای شیخ خم رستم چنان
امر او گر بکشدم گیرد
امداد از جان شیرین جان ست
گر نخورد رگ از جهان شان

پیمان آنکه مخلوقی که مرا از روی بی بصیرتی و نادانی بد می بیند و بد می گوید بی آنکه بصیرت نماز روی کند
چنانکه مادر بر کشت خود می نگرد که چنین حالت است که من با مخلوق خود می نگرم زیرا از مخلوق خود شناسم
و لیکن چنان پندارند که با ایشان می کوشم و با ایشان می جوشم نیز اگر ایشان را دل بر من سوخته که ایشان جوان
صدا انداز و راضت بکمال من انصاف ستیز ابصد انباشت خاک ایشان است معروف ذلی خصوصه

اجتماعات از ستان رحمتم
او بصنعت آذرست و من صنم
گرمرا جمع کند آبی دهم
گرمرا ماری کند زهرافکنم
خاک را مشغول گرداند بخن

زان شهی کاکان لابه و درد او
آنی کو سازدم من آن شوم
گرمرا سازد کند سازم شوم
ورمرا آتش کند خاکی شوم
ورمرا ماری کند اژدر شوم
من چو گلخم در میان این چنین
یک سگ بر بود زانی کاک کند

با سنان تیغ لابه جلد کی
گرمرا در خنجر کند خنجر شوم
ورمرا ماوک کند مه تنج
نیستم در صف طاعت پین من
ساهران در ربود از خاکدان

کو اسیر آمد بدست آهنی
در مرا خنجر کند خنجر شوم
ورمرا ماوک کند مه تنج
نیستم در صف طاعت پین من
خاک مشغول تخم جان خود ان

بده تا حق ترا بی رای را
گفت یارب تشنم گریزد خلق
گفت سبابی بدم آرم چنان
گفت یارب بندگان بین شید
سر نه توحید انگیخال جمال
زنگه مر یکت بین بیمار ادوات
جون خضا خواهد که مردی نمیرد
جون قضا آید طبیب ابله شود
اصل شنیده جون کمل مرد

تا بگفت آن گیرد ان پای را
جون فشارم خلق را در مرگ حلت
از تب قولنج سرسام سنان
گه بگیرد الم نظر شان را ز تو
جشمشان با بندگذارد از عجب
یا فرستد نکبت و قولنج و سل
جون بپاید بردان نفس عفاریت
سردی از صد پوستین ام کفرد
دان نبض از نفس هم کم شود

گفت یزدان کی بجلم رو شنم
تو در او اری چنان او نه منی
که بگیرد الم نظر شان را ز تو
جشمشان با بندگذارد از عجب
نکبت و قولنج و سل آرد پدید
سرد می از صد پوستین ام کفرد
کی شود جو اب ادراک بصیر

که ترا جلاد این خلقان کنم
که مرا مستوضع و دشمن وکنی
در مرضها و سببهای تو
در گذشته از عجب از فضل ست
راه نه مندیش بیمار ابدل
جون دوای نیز سرا بو بیت
فی از آتش خوش شود فی از خان
نیست سببهای حجاب کو لی کبیر

جواب آمدن گفت مطرود را سبابها در مرض حاد

در رحم دوح کرکار و جوم عزیز ایل شاه که او ست
صحیح جوش جان صحیح بود که بکو بکی باشد و از حق الیقین

گفت یزدان آنکه باشد اصل دات
وانکه اشرار است کرباشد اصل
وارهید از جان هیچ
کاهی فرع این بیک مرد را بیک
جون شکستش نگه زندانی
نیج کی باشد کسی کس رهند
مجو زندانی جه کاه در شبان
کو بدش یزدان عاصی مجو

بس تنی کی پسندد اندر میان
جون فشارش است باشد در دول
کس نگرید بر فواتی هیچ هیچ
تا روان جان از جسد رست
دیت او در جرم این بد بخت
از میان زهر ماران جوشی
تشنه و بیند بخواب او
وامرد و اند اعلم بالصواب

گر به خویش از رحمه پنهان کرد
نیج زندانرا از انگ ارکانی
این نظم خوب و آن یک لطیف
نیج زندانی نکوید این فضا
جان مجرد کشته از عوضا
کو بدای یزدان ما در بن
این چنین خوابی مسیح بخش بود

پیش بوشش بدکان هم بر دد
جون رهاند از جاه و زندانی
نیج از و در بخدد دل زندانی
نیج زندانرا بهی بود دو لطیف
جرکسی کر جبل آرد شن بدار
می پرد با پر دل خاکیان تن
مادر تن کاشن کم من کرد فر
مرکب نا دیده بکبت مدبر

گر نیستی تو در خور خوبان خوبتر ای
تا بر دیار بلا نایی سرش
چون کنکه در ثبات آغاز شد
اندر افتاد ندارد راز علم
بنگرید تا ریسمان از گنج
چون پیاده ریسمان تیز رو
جز بآسمان نگنجیدی از نشان
بی صدا لاجوال در سر ریشه
تخم ایمانی آن دیو اسپنی
با نمی کشد سوی شیدا

گشته پنهان بحجت ایمانی
نشنود پند دل آن کس کش
در نصیحت سود کوشش باشد
بحر را با مرض صد کوه بود
ماه شق شد باکرد و فر
جاری چو دیده بود و هست
اندکان کن جزو و کاید زیر
کنده های خلیم ای کنه کان
ماند مرغ جرشان بی پیشه
با یار از امکان بیچاره
باز کشش چاره کجا را یار سوی شاه تو بر دی

چون بنده لم یزل پیکار پیت
کو کان زبر جو لی زینه و شکر
بار گردان آسمان آسیب کپ
خرد ان کان نی بیته سرد و
جاری چو پی آوردی و چش بیت
حرفا کرد نه و کو با می عمیق
زان کالش شرم عرصه شه
زان فضلتهای وه تا زشان
کر خدا فی کنهای می دمند
پر کرده و دی زده شیپ

فضل او بر دیا پیدا پیت
از نصیحت تا کند ده کوش کر
خرد ان آسیب کپ
خرد ان کان نی بیته سرد و
جاری چو پی آوردی و چش بیت
حرفا کرد نه و کو با می عمیق
کنه بار یار دی ابا شته
جزه و دیوار و غار شان
حایط چشم نه کو ای بیته

در آمدن پادشاه بقبول توبه خاقان و جمله و گشادن دست او و ایشان

در بازمعنی این حکایت مرموز مرموز است

ای خانت بر تن ناقص ریست
نعمتی بر بنده شه زغارت است
شاه را خاقان از کار کس
آن که دل را علش فی مهد
مست چون خفت از ان جمع بود
گاه علم آدم ملایک کی بود
آن بلاد ها تحیر و ده
عقل آمیوی علش تحیر

رحم کردن بر گنای آن نیکو پیت
چون ز پیش علم او ناید پیام
خوشهای جمله زرع نفس فاسقه
دیو و مستی گلاه زوی بود
او ستاد علم و نقاد نقود
زیرکان را داد جستن کرد پر

کز بیم تو در بیض خوفهای نو
تا بدیوار بلا نایه سرش
جو که در ده ثبات آغاز شد
اندر افتاد ندارد راز علم
بنگرید تا ریسمان از گنج
چون پیاده ریسمان تیز رو
جز بآسمان نگنجیدی از نشان
بی صدا لاجوال در سر ریشه
تخم ایمانی آن دیو اسپنی
با نمی کشد سوی شیدا

فرمودن شاه را یاران را که اختیار از مقصود

نکاوت که از ان لطف ابه بهره کنی ایخا صواب اپت بیر کی مصلحتا کرد
و کم فی القصاص حیوة در من حیث عل نظری کنند در صد هزار حیوة که مرموم محفوف خواهد بود

حبس هم سبب سلامت است

کز بیان محبان هم کم ای ایاز
کرد و صد بارت بگویم در جهل
بحر بی قعر پت شاه علم نیست
بهر آن خلیر ان را شرح ساخت
بهر آن داد تا بجویی دگر
گفت کنم زانی بدو حق یار را
در بکوی خود منش او دیر

دل که جنت نیام یک دو قبل
گوهر صد کوه بیت ای خرم نیست
سر که خود شاخت نیز دان نیست
تو که گویی نیستش خود این قدر
تا بدانگه نم انبار را
دورت اندازد چنانکه از بهشت

ور نشان کرد به دیبا طبیو
آنچه نور آن نیاید در دو
برگ بیماهم دو هم در نصرت
برگهای سبز در نظار پیت
بجو بیاید پیش شاه بی شه
گر بریزی خونها پیت حلال
گر بجنبی جنبشی از ان نفور
شب بشهنگاه باشد روز نو

فرشادی لیچ در خسار کو
تا کسانی نیکیت ضایع نشه
فرشادی لیچ در خسار کو
تا کسانی نیکیت ضایع نشه
بر زبان نیچ کل مری نه
ضایع نیپت هیچ کو سعی نی
پیش شه نرفته باشی کمن
در بخشی پیت انعام نوال
گفت شه فی این نیچ روان کار
من نخواهم کرد پیت آن ایاز

ای ایاز پاک با صد اعتراز
امتحانه جمله از تو شرم پیا
در زمین آن چاه بر قم در ان چین
با تمیس کل عطای پیت ان
آبیانی نخل و خرما پیت ان
آشنای علم او را پیتر اد
داد تا در در جهان نهاد نه

بعد ازان آمد کسی کز حضرت — دختر سلطان ولی خواهانیست — دختر شاهست می خواهد ترا — تا سرش شوی کنون او را چه جا

جمله دلها کی شد خواهد شکست — که بجا آید بشویید با کلش — گفت دارد دست تن بیگانه — دین نصرانی تو کنون بیرون کشد

روکنی بگریخت شاب و رفت — که مرا داده دست از بیگانه رفت — باد داد گفت کنه رفت جرم — از دل من کی رود آن شرم و کرم

من هم دو یک شبه باز آمدم — من شنیدم تا نمیرد مرد غم — توبه کردم حقیقت با خدا — ننگم تا جان شدن از رخ جدا

بعد آن محنت گرا باد کرد — پاره سوی خلد الا کاخ خرد

حکایت در بیان آنکسی تو بکند و بشیمان شود و با آن بشیمانی باز آید و عذر خواهد و بپذیرند

کاروانی بود در ایک جزیره — پشت ریش الکمر می لاف زد — در میان سنگلاخی آبگیر — سه روز تا شب بی نوا و بی نوا

بهر توزین کاب آبخانه بود — روز و شب خوردن گوارنده بود — آبخانی نیستان در پیش بود — شیر و آنجا گرسیش پیشه بود

شیر را با میل مرتبک او فتاد — نسته شد آن شیر و ماند از صید باز — صدق و اماند زان نعمت از شگفت — بی نوا ماند و ندید آن جانور

ناگهان یاقی خوار شیر ژیان — شیر چون بخورد شد آبگه آمد — شیر یک روباه را زانجا ندید — مرغزی را بهر من بیگانه دید

گرغزی یاقی بگرد و مرغزار — روفروش خوان فرا پیش آمدش — چون تمام قوتی از گوشت خورد — بس بگریم بعد ازان بیهوده گرد

انگهی من میخورم با قی همه — بس بپاشم خاکسار و بی نوا — مرغزی گفتا و بهر من بگری — زان فسونها کی تو دانی بر کسی

ارفون از نخهای خوش — آفتی کردن فتد کی خارج از اصل آید بعلی

ادب و حکمت و عبرت بر مراتبی که خوانی الهام باید و بعقل سر کرده احوال خود و مردمان را بشناسد و بکار بر و عبرت بر خاصان ایشان گیرد و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

قطب شیر و صید کردن کار او — با فغان این خلق با کی خواند — تا توانی در رضای قلب کوش — تا توی گردد کند در صید گوش

چون محمدی نوا ماند خلق — گر گرگ نفیت جمله زرگی من — از نکه بهاراد تو صید بود — از نکه خلق با کی خواند آن تو

او چو حرص خلق را بیمار یافت — بسته مقامات و پیر دین — صنف آدمی بود در نوع خویش

قطب آن باشد کز گردش فلک — گردش افلاک گرداو بود — یا سری در هر زمانه کیستش — گر علام خاص و بنده کیستش

یا بیت در تو فرو آید نا مده — گفت حکمان شعرانه شعرها — بهر وعیه صید گیرد کی قرار — تا تو خود نگیری ز اران پیش

رو همانه باشد آن صید و مرم — مرده گیرد صید کی بیدار دم — مرده پیش زنده کی گردد فرود — مرگ در پاییزه بیند تو تو

گفت روبه شیر را نخست کی — حیلها سازم و حیلش بر کنم — حیله دانی کی کی را پست — کار بر دستان ازده برنیست

از سر کبر و نخوت و بی شرمی — کیک ز سیکان نخ را بیافت — پس سلام کرد و پیش رفت — پیش آمد دول و نیش بیافت

گفت جانی خویش بر من چون خسک — دو سان سنگلاخ و آبگاهی خشک — گفت کردم گرد تم گرد دارم — چشم حق کو دست خان آبگاهم

گفت گر بودی ترا دیر خبر شدم — زانکه بودی دست قضا از تو بتر — چونکه قسام و پست کفر آمد کلک — صبر باید بهتر فتح الصله

عبرتی جو حمله و دولت — با حمد از دوست شکوه نعمت — گرد بد و دم نخوانم بکنین — زانکه سر فتح فی ادر و قرین

حکایت آن مرد حریص و آرزو خواهش با ران سان اوی آخر حسرت خاص تمنا بردن ای دولت

و رجوع طمع آن گرسنا نیامد بردو الا بعد حسرت و غایت که اگر صد درجه گوید بر کی جوان دولت مغفرت بود

حکمت بر دوای مرد و کی آز را آزموده و تمنای وی آن نوع مرد است که آن نه فی حی چنانکه مرد ای جوانه پیدا بود

بود سنای مرد را یک خری — گشته از محنت و تاجوان چربی — پیش از بار کردن خری پای ریش — عاشق جویان روز مرگ خویش

جبکی از کاه و خنک و پیرنی — در جهیز نوی و سنجق آهنی — سیر آمد یاد را رحمی کند — گاشنای صاحب خود مرد

بس سلاحش کرد و پیشش زد رحال — گر بره این حمل کشت و تا بر حمل — گفت از دو بیشی تقصیر من — گر نیابد خود این بسته و من

گفت پاشا بین تو روز بنده — تا شود آغوشه سود مند — خر بدید بسیار و آن حمت پست — دو میان آن حمله اش لبست

خر بسر سوی حرکت بنهاد پیر — با تو او فرو خوب و جید — زیر پاشان ره و شه آبی زده — گر بوقت جو بهنگام آمده

خار شاش اسباب زا بدید — پوز بالا کرد کای رب جلیل — ای کی خلوق تو ام گیرم خرم — از بر زار پشت ریش لاغرم

شب در دشت و از جوع و شکم — آرزو مندم مرزان مسدم — حال ان اسپان چرخش یاد نیا — رحم خصوصم تهذیب بلا

ناگهان آواز چکار رشد — تا زیانزاد وقت زین کار رشد — آفتهای سیر خوردن آرمده — رفت چکاشنا و ایشان بسته

انفوا باز آمد آن تازیان — اندر آخور جمله شاه و دستان — پایشان بسته بحکم مایو — انعلبدان بیشتاده بر قفا

خوندوش دیدگشت گرگ تنگ — تا بزیر که دانان چنین گفت — گفت روبه شیر رای شاه ما — چون نکردی صبر بر درد فراق

تا بتو یک تو آید آن خوی — تا بمانک خود غلط غوی — گرگ شیخا نیست تعجیل و شتاب — لطف رحمانیست صبر و انتظار

دور بود و دیده را دیدار گفت — صنعت تو ظاهر شد آنگه گفت — گفت پیمانه شکم در پیش تست — تو بدین مشت طعام این خانه تنگ

نیز جوع جاهلم آزمود گفت — صبر عقلم از بحر بیرون گشت — گر توانی بار دیگر آن خورش — بازآور دن چرا وه پس نبرد

سنت پیغمبرم زین گونه است — هیچکس با شیوه یاری این سخن — گفت آری گر رضا یابی بجان — بر دل و بر تن مرا منتی نهد

بس فراوانش شمرد و صد ثنا گفت — گفت ای دیوانه این اندیشه چیست — لیک چون آرم بدین بر مرتضا — تا بباشد شرع را این پیشوا

گفت آری تجربه کردم بسی — خست بارم محمل کشتن شکست — تا نبیند دیده ام تخمین نیست — من نخواهم رفت الا در قوام

گفت روبه گفت ای جان حق — تا نبوشد حق لباس و رسم خلق — تو مکن هرگز بدان تخمین نظر — تا نگردد ظاهرت سر قدر

تو مباش ای بابن بر نومید نیز — با خدا وعهد و عقل و بیش و چیست — گر نه کاری بر نیاید در جهان — هم بدانی کاین نه کار آدمیست

از عطارد تا ز زحل اندر گذر — ما نزاد آدم که با لطف خدا — هیچ کاری نیست کز دستان و فن — پیش عقل کل نیاید روز آن کل

علم الانسان فم طوبای ما — علم حق دان جمله مقصد ها تمام — بر تر آن آفتاب و بیشتم — بر تر از اعلی نام هی لیتم

تجربه کرده اردوها بسی — بشکند صد تجربه این دم بدم — کو که تو بشکند آن پیش از دو — در رسد شوی بی پشکن بدرود

در بیان آنکه نقض عهد تو به موجب بلا بود گاهی موجب منع اجابت دعا گردد و این معنی در بیان آیه ... شود

فایده آنکه در پس منع نعمت و دفع نقمت رحمت عظیم است و دیر آمدن اجابت

نقض میثاق و شکست توبها — موجب لعنت شود در انتها — نقض توبه عهد آن اصحاب تست — موجب منع آمد ایشان را درست

بس خدا آن قوم را لعنت نکرد — چون عهد خود نه شکستند از نخست — امید لعنت بلیس نیست — لیک منع دخل او بین شد الدلیل

چون دل عهد نکرد آن آرزش — آن دل او نیز نشد خوار آن خورش — گر صد و بی خویش از آن محتشم — خواستی بودی صورت آن طعام

آنگه اصحاب خوش سیر شدند — تاج بودش منت سلطان عشق — تا به پنهان ملک کرد بی

از ره صد هزاران دام کر — دوم بار آمدن روبه بران خوان گرگ و خشت آب خوردن

بس سیه زد ره روبه سوی خم — گفت خر از جان یاری الحذر — با دو امر و یا جه کردم من ترا — که بپیش آئی و باز بری مرا

موجب کین تو با جادو چه بود — عذر خشت جهر خوای خود — بجهد کردم که گرد پای تست — نامرسیده از دی اندر آمخی

یا چه دیدی کو صد و جان یافت — نامیده دشمنش زاده گاست — بانگ طبلم شحم جان دیدست — از بلاک آدمی در زیر نیست

از پی آدمی او نکمپد — خورد بیش از دشت خود را کی دهد — زانکه خشت قوت او بی بیش نیست — پشت سوی غم و صد آن لی

مرز مان نو اندر آمد تر با نوکری — گماشد اندر مرز آمد رسیچ — که فلان دن در آب حیوان — تا در آمد زود بگرفت سنگرکن

آدمی را با هزاران کرد و فر — اندر افکند آن عین در شوم غم — بی گمانیت بی کرد ساعتی — که پیاده را نیاد م پس چیتی

گفت روبا آن علیم چیره رو — که ترا در چشم آن پیری نو — ور نه من از تو بی یکین نیم — که شب نه نا مذر آنجا می رم

گرد آن کوه چلیپی ساختی — مژ گم خواری بدا جا تاختی — یک جان بی نوا بر پیل دان — یا چلیپی کی بادی بیز جا

من ترا خود هیچ نشکم کز تنم — که جان موی کرمی تر ست — لیک وقت آید که جان موی — که بدم پیوند نی اسوز یت

دیدیت بن بکنجد و چنوا — می شتابیم که آیی تو دوا — ور نه با تو کهی شوی طلسم — کان خیالی می نیابد نیست جسم

جواب گفتن خبر روباه را یار دیگر

گفت روزی من ترا دیدم ای عنود — تا نپنداری تو انی نشت رود — ای خدایی کی ترا بد بخت کرد — روی نیشت را و فرخ کرد

بانگ لیمن روی می آید بمن — این چنین سودی ندارد کرگدن — رفته بد خون جانم آشکار — گر ترا من رحم و بر هم تا مر غزار

تا بدیدم روی عنبر ریز تو — باز آوردی فرح تسویل تو — گر به من بنگ فرا نم باز نم — جانور م جان را بر این کی کرم

آنچنان دیدم ز سول می ایمان — طفل دیدی پیش کشتی در زمان — پیل و جان از نیب آنگه — سر کشان خفته را و آگنده مرگ

بسته شد راهم در آمد م از نهیب — جون بدیدم آن خراب بی حسب — عهد کردم با خدای ذوالمنن — عهد کردم که نیم بعد این فتن

تا تو شوم و موسه کین جهاز بن — عهد کردم مذر کردم ای عجب — خوش شماره کرد آنم پای من — زان فرو نازی ای ایمان من

ور نه اندر بن رسیدی شیر نر — نعل بودی در زیر پچه شیر نر — باز نخشت تا دو تا آن شیر نر — سوی من از کمین پس اقتن

توحیدات پاک الله الصمد | گه بود یاد و گه از یاد برد | یاد به آرد سوی نار نسیم
از قرین سنگ آید گفت کی | خو بد زده دل ان ز دو نوع | چونکه او گفته بد تو سپاه
مقال تو کز اندهای کست پست | یاد بد او را ز تو زان کرد دست | دزد و آن نی یا یاد ز تو یاد را
فصل او اندر گفتن طاعون بینه

بجواب گفتن رجل با حشمت او را بگفتن

گفت رو به صاف ما دور است | لیک تخیلات دعوی زور نیست | این دعوی حق ثابت ای دون | در نه بر تو پیشی دارم خصم
از خیال نشئه و پندار کن | بر همان آرید ار دعوی لطف | خلق بینند بر براهین صفا | گر بیاید طاعنی زایشان بجا
این خیال او هم بجوش پدید | صد هزاران یار از هم بر جهد | شیشه گر گردد بجوید امتحان | مقبل آید که نباشد به گمان
عاقبه بی بد رک نبود زشت | آنکه دعوی کرد بشنود و آن کلیم | وز پی آن به بکاوش قدم | خود نماند یاران زان مطا
علم و هم و خیال طی و بیم | پست و زار و رای معنی عظیم | لقمهٔ آن خیال مشت نبه | چون خلی باگه بر شه گزه
گفت پندار بی ایجاد خدا | چونکه ماند علم و هم و دهاد | ذکر گوگب ره چنین تاه دل گفت | انکسی گو صد هزار دل گفت
علم و هم و خیال چشم بند | آنچنان کز رجای خویش کند | تا که بنماید آن مقال او | خرد ربط و خرد ربط بنمال
خرنگ شته بیقتای خیال | در بکارد هم در آب سیل | گو بیا از پیش تا بینم ترا | گو ای تنگ که در کشتی مرا
زین خیال ان مخزن زاد یقین | گشت شاه و ده ملک تشت | موی ایمان بیت او هم و خیال | موی بر دو ای گو بیا مال
دانکه نور عرش و فرش آمد سند | موی بر دو ای گری در کش نه | صد هزاران کشتی طوفان دهم | نطفه گه شته در دریای هم
کمترین از عوان بیت طواف | ماه او در برج موی در شوف | کس چنان ندید موی زد کیست آن | زانکه داند خویشتن خود کان
جون آرد هم تو دار د تیز رو | از نه کرد ی که وهم آن نگرد | عاجز هم من از نشی خویشتن | بر نشستی بر نشی در پیش من
بی من و مائی بی جو هم گمان | تا شوم من کی آن شوم طمان | سر کبل بر شیخ خود نهاد و رو | یار جمله شد جو خود را نیست دان

حکایت شیخ محمد بن حمد ی طوسی قدس سره

بانگه شه عالمی بجد تشها

یا همه عالم کنیت سر زدی | یا بود انطر ش سر زد شبی | صد سال علیم اندر طلبی

بر طلب یاد ز شاه وجود | لیک معلوم نشد حال شاه | بر سر گر فت آن ز نویش سر | گفت بنا یا فتا م من ز
گفت نا مد صحت آن گر فت | در فرو افتی نمیری نگشت | او فرو افتاد و خورد از درد | در میان حق آبی او فتاد
جلت مزدار عکس آن جان سر | آنه فرو آن مرکب بر خود فرو | گیر جلت در اجو می نیو | کار پیش بار گو نیشته بود
موت را نیز مکر دادی گوا | ان نبی موتی حیاتی فی زدی | موت را بون نوی کی قابل شد | با ملاک جامع چو یکدل شد
سیف بتر دوس علی ریحان | ترکش نیرون مدد و جان | با نگ آمد و ز صحرا سوی شیم | با نگ طبل ذ انور ای سرو جم
گفت ای دانای راز م نو | جکم در شهر نیست کی و تی | گفت نیست مر نکی بر ذل نفس | خوشتن یاری تو جون خلق بس
مدتی از غیبا ز دی پستان | بس او یشان سکین پیر جان | عاقبت انیت تا یک جنده | گفت سعا طاته ای جانا
بس سؤال و بس جواب و ماجرا | خو یشان زاهد و رب الورا | گه زنیم و آسمان بر نو شته | در ملاقات آیم مذکو رشته

لیک گه نه گر د م آن کشا ر | آمدن شیخ بعد از مدتی بسیار نزد آن شیخ و رسیدن کار او بغایت و رسیدن کار او بغایت

تا نتو شته مر نی سپید ار ا

رو به شهر آورد و آن فرمان نبر | شهر غرقین گشت از و ی شهر پر | از فرح جملگی با ستقبال رفت | او در آمد از ره و در دیده تفت
جمله ایمان و جان بر پاشته | قصرها را بهر او آراسته | گفت من از خود ندانم حالی خود | جز نجو اری و گدا سپ نامرد
نیستم در عرصهٔ طاق و جفت من | در بدر گردم نگر نی پیش من | بنده و زبانم گدا مرد پست و نیست | گر گدا باشم گدا باشم گدا
در گدا یی نطفه ام در ناد رم | جز طریق نیستی کر دیان نیم | تا شوم غرق مذلت من تمام | تا سقط باشم شوم از خاص عام
امر حق جانست و من آن مطیع | او طع او شوم و ذل من طمع | جون طمع خواهند ز سلطان و من | خاک بر فرق مذلت بعد از من
او ملک خواهد ز ملک بی نیاز | او گدا ی خواهد ز گدا ی عزیز | بعد از ین گه و ذلت جان من | بیت جاعل اند ر ا نسان من
پیش او یک ذره نیستی بهاست | شی خواجه تو فیقت | بر تر از گر دی عرش سپراو | شی بنه شی بنه کار او
انبیا سر یک بیک بین نی نشته | خلق مقلد کی بدانستان کی کنند | او قنوا الله او قنوا الله نیز نشته | باز کون بر افروا الله می نشته
در مدیر ان شیخ می آرد ز نها | بر فلک صد در برای شیخ باز | گمان گدا ی که بجد میکرد او | بهر یزدان بود نی بهر گلو

بهر آن تیمکرد تا قحبه بیاید در میان
گفت بیهوده مرنج و خویش را رسوا مکن

پیش او دی گفت بنشین با من ای مه روبرو
گفت خواهم مرد پیش از آنکه بینم روی تو

وقت خوش دولت شوی گر با من آری یک شبی
گفت ای خواجه چو وقت من نباشد چون شبی

گفت ما را چیزی از تو هست در یک جای بند
گفت طالب مردی ام کو یک دمی با جان بود

عاقل آنکس کو قضای بی تحاشی بشکند
گفت تا قدری دگر مهلت دهد جان را خدا

صبح گردد از قضا گر دم زند صبح صبور
گفت ما را نیست فرصت تا بگوید صبح صور

ای قزل ارسلان دوران کام کام
گفت خواهم خاک خاک خاک خام

خاک را دی بر آمد در هوا
گفت خواهم مرد پیش از آنکه با

گفت تا یوسف دگر نبود
گفت خواهم مرد پیش از آنکه بود

چند بینی گرد شهر و آب را
گفت خواهم مرد پیش از آنکه خواب را

گر ترش گفت جوی می نخورم
گفت خواهم مرد پیش از آنکه غم

انگبین را دید نتواند گزید
گفت خواهم مرد پیش از آنکه بید

انگه او گفتا دگر کوشش بود
گفت خواهم مرد پیش از آنکه دود

دعوت کردن ابلیس لعین مرغ را

مرغی را گفت دیوی کای فلان
گفت اگر خواهد خدا خواهم شدن

گفت نخواهد خدا ایمان تو
تا ز هاروت و ز ماروت آن نفث

گفت ای خصم خدا ایشان غالب
یار آن باشم که با او زور هست

چون نخواهد آن چنین شد آن نخست
نفث شیطان خوش شد در دم مرغ

تو کی قصد سپاهی ساختی
خوش بیاری بهر بوشیدن دمی

یا تو با فیلی کی گردی برابر
چاره آن کرباس بود جان بدن

چون بگفت این مرغ را ابلیس لعین
گفت بیهوده مرنج و خویش را

پست رویی گفت با او پر بزن
مرد را تا آخرین دم نا امید

وقت خوش دولت شوی گر با من آری یک شبی
طالب مردی ام کو یک دمی با جان بود

گفت ما را چیزی از تو هست در یک جای بند
عاقل آنکس کو قضای بی تحاشی بشکند

جمع گردد از قضا گر دم زند صبح صبور
صد عطارد در قضا بگریخته

ای قزل ارسلان دوران کام کام
خام خامی خام خامی خام خام

خاک را دی بر آمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را

گفت تا یوسف دگر نبود
من ز عبریت بصبر می آرمت

چند بینی گرد شهر و آب را
چیز بیرون گن ز هم چون چیز ما

گر ترش گفت جو دی نخورم
تو نمی گویی چرا هم تو نمک

انگبین را دید نتواند گزید
حیرتست او را چو بر باد اوفتد

انگه او گفتا دگر کوشش بود
انگه او گفتا دگر کوشش بود

دعوت کردن ابلیس لعین مرغ را

بهر آن تیمکرد تا قحبه بیاید در میان
گفت بیهوده مرنج و خویش را رسوا مکن

پیش او دی گفت بنشین با من ای مه روبرو
گفت خواهم مرد پیش از آنکه بینم روی تو

وقت خوش دولت شوی گر با من آری یک شبی
طالب مردی ام کو یک دمی با جان بود

گفت ما را چیزی از تو هست در یک جای بند
عاقل آنکس کو قضای بی تحاشی بشکند

جمع گردد از قضا گر دم زند صبح صبور
صد عطارد در قضا بگریخته

ای قزل ارسلان دوران کام کام
خام خامی خام خامی خام خام

خاک را دی بر آمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را

گفت تا یوسف دگر نبود
من ز عبریت بصبر می آرمت

چند بینی گرد شهر و آب را
چیز بیرون گن ز هم چون چیز ما

گر ترش گفت جو دی نخورم
تو نمی گویی چرا هم تو نمک

انگبین را دید نتواند گزید
حیرتست او را چو بر باد اوفتد

انگه او گفتا دگر کوشش بود
انگه او گفتا دگر کوشش بود

جواب گفتن موسی علیه السلام او را

جون کسی خواهد او بروی جز
خانه بر من ملک و خانه او نشاند

هر حق کرام من را تازه دوز
جونکه یابد این چنین خوری شوم

من ز ننگ خان یکا نوزم
آن نیم که بر خدا این ظن برم

ملک او را دو دیگر چنین
گر کسی خواهد او وزر خواهد

جنده این دنیا بدیشان
جونکه خالب دست در آغوش

جواب گفتن موسی علیه السلام او را

جونکه خواهد مرا دا شود
خانه بر من ملک و خانه او نشاند

حاتم صد دیش شاه اله کان
صاحب خانه بدین خواری نمی

ملک ملک دست فرمان آنجا
گر چنین بودی خلافت می رود

کودکان خانه دش می کشند
تخم آمایش شمار اند کان

گوشه از علی اکفار شد
کرده اند مملکت او بحکم جو

بس سبک شیطان کین چنین کند
دیو سوء و غصه نی او را دیدش

آب مقاجت آبروی عام
تا برد او آبروی نیک بد

کاو کجا از مرد و از مرید
جون خانه حکم را فرمان بکو

جونکه برکت از سط ذرای بلو صید
فنه و فتنه ام جو بر جسته رک

این جهود آیت کای ترک خطا
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

جونکه برکت از سط ذرای بلو صید
فنه و فتنه ام جو بر جسته رک

این جهود آیت کای ترک خطا
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

جاش سرکش بکی بر زند
سگ بباشد شیر نر جون سگ کند

جون کند این بیک بای تو سگار
جون بگار بیک شد سگی آن سگ

اختیار بنده و دلیل کفر نیست راجع بانبیاء کرده اقدام انبیا علیهم السلام رخصت آن کرده را مانع تواند
خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و انه منکر شدن امر و نهی لازم آنکار نجواهی امر
بود و نهی مرای ما خان است اما حق تعالی کلف الا بشارة سامان قدرت که خلق را نه کلف آن نیست مرکز

گفت مر من شما را چه تقرب ... آن خود کفش نیک آمد و بد نیز
نامه خود بر خدا می ... از پس نی نجوان چه ماندی
اختیاری هست ما را بر گمان ... حس با انکار نتوانی شدن
آدمی را کس نگوید مرو هم ... یا چرا ای کور تو در من مکر
کس نگوید سنگ را بر آسمان ... یا که جو با تو جرا بر من زدی
امر و نهی خود و ترتیب ثواب ... نیست جز مخمار رای پاک
اختیار اندر درونت ساخت ... تا ندیدی دوستی کف را نخست
سنگ بر تخته اختیار نکند کم ... چون بشکنید جانها بند دم
دید آن آهنش آن انبیا ... جوهری را تش آنکه بشود
جونکه طلبی در بن کن نگرد ... هست بیاز نه بنجاید نیاز
تا نجنبد اختیار اندر خرد ... زانکه پیش آمد حرکت اختیار
می شود زانها مهابا و سپر ... اختیار خود شرکت دیده
که زانها مرد دعای خوبتان ... اختیار این خانه شد در جان
این سخن را حصه کرده دیگران ... در جواب نیب آمد در قرآن
در سخنشان شاهی بیگانه ... گان مکن کو در جان نهاده
وانمی نشنه گوید تا نگوم ... دیو گوید می نظر بین و تن
گر ازین شاهی فرو نگذاشت ... ای خان نرفت نگوم من خان

ما بجان بیخ فوای تو ... سا جدان مخلص بای تو
آن کرد با بات را برده و عدا ... در خطاب اسجدوا کرده ابا
این زمان را دایشان را ایمان ... در بکر شناس نامن و پهان
ورد و کن شب خبر آرد تا ... روز از کفتن شبانی ما
روز شب چون از در با نک آنچ ... بس شبانید شبانی با نک آنچ
اختیاری بیت در با نابد ... چون خطاب آید در نیزد
چ کوی بیشک را فردا بیا ... در نیابی من چم بر ا بینر
در خرد بیرا ندر رسوا ت ... زانکه بیری نیست ذور انشکاست
منکر نص خدا و جلیل ... بیت دانکار مدلول دلیل
بین می بیند مبین نادر ... نیست کوبه بی نکار را
بر تن خط آمد این نحوی بسر ... لاجرم بر کود زین رو زیر کر
این نمی کوید بیهانی نه بیت ... هست سوفسطایی اندر بیخ
اوی کوید که امر و نهی لات ... اختیاری نیست این جمله حالت
زانکه محسوس است بارا اختیار ... ذوق جانی چون اختیار و اضطرار و حرم و اضطرار

سا جدان مخلص بای تو ... این زمانت خدمتی نم میکنم
در خطاب اسجدوا کرده ابا ... آن کرد نی آن با اعدا ایستاد
در بکر شناس نامن و پهان ... نیست جبی چون شبانی نادر است
روز از کفتن شبانی ما ... با نک شیر و با نک پیشه شبانید
بس شبانید شبانی با نک آنچ ... خاص نیک و بد در و حرفه را
چون خطاب آید در نیزد ... ایستاد ان کو کمانی نیست
در نیابی من چم بر ا بینر ... چ عاقل مر کلوخ را نازد
زانکه بیری نیست ذور انشکاست ... منکر نص نیست آن مردود
بیت دانکار مدلول دلیل ... آن بکوید در دیت در نار
نیست کوبه بی نکار را ... جامه اش سوزد بکوید در نار
لاجرم بر کود زین رو زیر کر ... کبر کوید بیت عالم نیست
جمله عالم مقر و انتیاز ... حس با حیوان مقرت ای فتی

وذوق جانی چون اختیار و اضطرار و حرم و اضطرا

صیرفی را کر سنکی بجای حس است کر زر از صرخ نداند و فرق نکند و خرد از بر کر سنکی و فرق نکند از شرین و تلخ
از سکر کین و ملت از زهره کرم از سرده و سوزان از شیر کرم را از خشک و بیوا را از تر و خشک و بیوا را
منکر حس نشده و دعوای از حس طاهر بیت نیز کر حس طاهر نوان بیشتر منع کردن از احساس و حس نکردن

دوکت جانی بجای حس بود ... مرد و در یک حال ای عم فتی
اینک فتوا این کنم یا آن کنم ... این دلیل اختیار است ای صنم

قدرت تو بر جاودانه ثابت
کی جاودی دارد ثبات فنا کرد
قدرتش بر اختیارات آن چنین
نفی کننده اختیاری از آن

خواهش نیکوی بوده کمال
گر نباشد نسبت جهل و خلال
چون کمالی نیست در وی خواهش است
خواهد و در اختیاری دانکه هست

نا نکند خواه تو خود کی تو نیست
گفتی خواهش نقص نیست
امر جاوید قدیم است و نیم
حتم بر خاصه از رب رحیم

گاه و گریزی نکند ذی منه
نیست گاهی که نبود او نه
گاه و بی گاه ندارد به فعل
صاحب گاه از حدوث است دور

جوهر فرد بر نجوز سر بر بند
اختیار است بر بهلت بر تند
چون نجوز سر بر بند اختیار
جسم کن گر جام فرقانی توست

آنکه آن می را بود کل مشتهی
نوشی حق خود بی انتها ما کی شوی
مر ترا کی کی گزیند باقی است
مر ترا دوری رفته دی بنیاد کن

کی کند آن پست فرصل ارجمند
گر ز جام نوش شد شب اسحر
جاودان از خوش کی گردد پست
پست را چه ای پست پایان است

پست پایان کی آن ده است پست
مستی شاه است کان یعنی حیات خواجه اوست
دست قاصر یابد پست کاهی است

جاودانه وجود ما جسم و ارکان و روح و کران دل یک مساوات کار کرده خاصیت یک کن فیکون حق است

قول بعد ایش شاه کان
بر آن بود که قبل کن دان
بلکه کار قبل است جاودان جمع
کنده ران نخست فرزند جمع

گر بگوید آنچ میوه ست تو دو
کار کار تست چرب مرد
انسان تبسل کن چو بیرون
گاه تو نوای دانه کوی آن شود

جعل بگوید ایش شاه کان
حکم کم او پست طلق بود دان
بس صد مرده اند در دو
بر کرد وی بسد کاذ کرده

گر بگوید آنچ می خواهد وید
خواست آن او پست اندر آن
گرد او گردان شوی صد مرده
تا نیرزد بر سرت ایمان نبود

یا گریزی از زبر قصراه
این خاشد بست و هوی نظر
با گره نه زین چنین کامل شده
منکر ان ادراک عاطل آمدی

مر مر آن خاص را جاوید پست
چیست یعنی با جزا و کفر نیست
گرد خواجه گرد بودی امر آن
گشته دشمن با خود جان است

مر مر او خواجه جان باقی است
یا او کم رد خشت بر گیرد جان
فی جاکم او پست کرد او کرد
تا شوی او سیاه و رد وی زرد

حق بود تا دیل کار گردد کند
پر سعید و جست جاوید نیست
ور کند پست خویش این چنین
پست بدیل نه تا بیت آن

این بر ای کرم کردن آمیت
تا بگیرد نا امید از او پست
مستی قرآن آن برش نیست
دیده کی گاشن از پست اندر

پیش خوان آن گشته قربانی پست
تا گریزد من این او قرآن نیست
روضی کان شیخ خدای گاه گاه
خواهد و خن بری کن نوای گاه

این بیت مستی جذب القلوب کشف الصوفی الطائفة المنصفة الایه قوی السریره حالا ما به وجذب القلوب
الا قوی السکر را اگر ان جذب القلوب ان ایه لا اصبع احب البیین الی آخره

همین قول قدیم جذب القلوب
بر محرک اصل است بر شغل هم
بس قلم نوشت که سر کار
لایق آن ست تا نیرد و خرا

کز ره وی جذب اشکر آمد است
راستی آن جمع سعادت زایدت
ظلم آن می بر وی جذب القلوب
عدل آن می بر وی جذب القلوب

جون بجز وی دست جذب القلوب
خود یاوه پست سید جذب القلوب
تو ره داری روا باشد کرخت
بجز موهوبی آید از کرم بسته

کز ره پست من بر فخت کار
پیش من خیمین میاید بر نظر
ملک معنی آن بود جذب القلوب
نیست یکسان پیش من تا کم

خشت بنهادم میان خرپشت
فرق بنهادم میان خرپشت
فرق بنهادم میان خرپشت
باشد از یارب جاوید فضل

قدر آن خشت ز افزودی است
فرق جون کوی قدم پرورد
پادشاهی که به پیش تخت او
فرق بنهاد از امیر ظلوم جو

گفت پیغمبر ز بهر دو داد
تا نگوید مرد هیزم نیز بیاد
فرق جون بود مرد یک خشت بر
شاه بنود خاک تیره بر سرش

فرد کر جمله تو انسان دل
در ترازوی خدا موزون بود
پیش شاهان آن ره جان نیکنی
چیز دیشان زخمه رود شنی

گفت غازی که بگوید مرا
خیل آورده ست پا بها
پیش شاهی که جمعیت بصیر
گفت غازان تا شنیدند این کیر

جمله غازان را ز آیس شود
سوی آینده فرا نیند نه
بس جاگو نیشه ره پیش نا
گو برو جذب القلوب کم کن وفا

مستی جذب القلوب ست آن بود
گر جفا با باد فا کیمان بود
بل جفا را هم وفا جذب القلوب
وان وفا را هم وفا جذب القلوب

مفو باشد یک کو تو میه
گر بود بنده ز تنوی ره سپه
ور ز راکر مفو باشد جان برد
کی دزد مرده غازن مخزن شود

ای امیر المؤمنین ربانی پیا
گر زمانت رست هر تن دو تا
چون پیغمبان گریزد غازی شود
آن پیمبر شان تن یاران بین شود

در غلام خندوی آرد وفا
دولت او در امیر نه طال تا
چه غلام اربر درد بی یک وفات
در دل سیاه او در اصد رضات

نیز ای پک بود بر پوزش کند
گر بود شیری به پیروزش کند
جز محمد نوری کی نفس شکست
صدق و خ خار ار کند

جون نمیش بر زنی کو رست باخت
زانکه دو مرد بسوی تو باخت
وانکه مرد بسوی تو باخت
روسیه کرد از مصیبت دو ده

دست پادار مند در جرم تو
آن بجد ساله جاد ست کشود
تو کریخ سال نخست کرد
کی چنین مستی پست آورد ده

حکایت آن درویش که در سری اصفهان جمعیت حضور یافت و در آن حال بانگ بر او زدند

نزدیکت و کالای معرفت بر بسته گرانمایه که این متاع را خریدار نیست

آن یکی پیشش نهاد اندر زمان — گفت کای درویش چندین رایگان

جامه خلقش کمر زنار و دلق — روی کرد و گفت با آن خوب خلق

بنده پرور دل جهان آموز ما — زین بتر نعمت بود ما را کجا

ابنای کز آن از خود بری — جرعتی همچو او از لم یزلی

گر بدیدم شاد گشتمی از آن — گر کمی نگذاری ای آن مهربان

تا یکی روز کنی شاد آن دلم را — منعم از دیدار چندین بیدلان

بنده وار من یکی بیدا بیا — ور نه بزرم از شما حق بیدلان

پاره پاره کرد و شان یک دم بدوخت — راز خود با او نگفت آن شوخ چشم

ای دریده پوستین پوشان مست — گر همه راز نگفتی خویش را

مثل تو این نصیحتی هم بشنوید — این چنین چیزی نه هر کس را دهند

کار کرد این کیمیا با زر کند — تا تو دیو نفس را بر سر زنی

جمله عالم دیو باشد فی المثل — ریخ در خاک نشاید ریختن

ترک کن این صحبت بیهوده چند — تا به چند این عمر گرانمایه را

ای که دعوی میکنی از عشق حق — گفت خود را بنده بی خویش کن

تو مرا گویی بنده باید چون منی — چون بنده باشد کسی از خود جدا

خویش را تا کی مگر فرمان دهی — گاه باشد کز تو فرمانی کنند

تا کی ای میر خرد از بهر دست — خویش را بر خود تعالی می کنی

چون نباشد در تو هیچ از خود اثر — تا نگردی محو کی یابی خبر

چون ز خود رستی بماند آن هم از آن — تا نگردی محو کی یابی نشان

چون ز خود رستی بماند آن هم از آن — تا نگردی محو کی یابی نشان

چون ز خود رستی بماند آن هم از آن — تا نگردی محو کی یابی نشان

اوحق زین آمد شش گانی ز پیش — کم نخواهد شد بگو در بیش و کم

این سخن پایان ندارد ای پسر — این سخن را ترک کن پایان مگیر

عاشقانت در پس و پیش اندرم — بر تو خود زان چون بپیچم گر کنم

گر خورد ذلت زره وحدت تنت — سالها ایشان غریبی میکنند

وقت صحبت جمله یابند و محبت — وقت درد و غم ترا خود کس نیست

بس بمان در وحدت ای یابنده راه — چون نیابد از تو پیوستن کسی

تا کردن کار چیزی سخنی را به اعلام شش جهت می گوید و شرک دعا و عرش جهت نی که دعوی اطلاع

انظار خلق که او را دعا کنند را مرا الا شش جهتی که او را مردمان آن خانه دارند که فاصل میان تو

کار ز پیری جواب آغاز کرد — گر ز آن حیران شود آن مشفقی

زان همه ترکیب ها استمان — گر بدان فهم تو بیابد راه آن

همچنین بگشاید تا آخر سخن — در میان چیزی نماند هیچ حد

جمله بر وی شش جهان بنوشتی — بس پدیدی زان یکی بیتا بدی

تا نگردد ملزم از اشکال خصم — تا بود جواب از اقبال خصم

چون جهان جمله ست شش جانب این — از برای سایه ای باید زمین

عزت حق بود اندر جها — گر بدی بیرون ازین شش راه دعا

عزت کعبه بود آن ناحیه — روز ان اعراب و طول بادیه

این شش خصم وجود آن شده — تا معلق در دو حیران شده

گر جوابش نیست بنده دیگر — بر همان تا بر در ره نشیند

چون بنده دو سوره عشقت بس بود — در نکی و سواس را راهت کجا

اقتضا این که آب باد باد — بیش کعبه گر نیابد تشنه

این سخن را ترک کن پایان مگیر — غیر تم باید که پشت چشم نیست

عاشقان آن جا شتابان چون نیم — عاشق آن جا شتابان چون نیم

جمله سنگ و گل بود بر راه ما — گام تو بر سنگ و گل بر چشم ما

وقت درد و غم ترا خود کس نیست — دست گیرد هر فریاد رسی

چون نیابد از تو پیوستن کسی — گر گرفتست آب باد آن آب نیست

یا نیازی مر نیاز آرا نگر — فی کشاد از شش اندیشه دگر — غیر آنچه بود مر یعقوب را — بود از یوسف عدد آن بیخبر

گوید او را مشربت دگر یکی — نامه نامی نیست تا گوید یکی — باد داند کیست او کو زد رقم — گوید چندانکه دروی بیش و کم

جمله جان از دیده ناظر بجاست — لیک بر محرم حواس جان رواست — یا آلهی شکرت البصار با — خاصه صاحب فطنت اورزا

یا ضیاء صاحب العیان فی الغیب — قابلیت فوق نور الشمس — انت سر کاشف السر را — انت نور منور العین را

یا نبی لذات محسوس الحیا — انت کالای و بس کار حیا — انت کالای و بس کار حیا — نقش این ایوان و صد ایوان کجا

تو بهاری جان جانها سبز و خوش — او خزان و برگ و شاخ بی منش — تو چو جانی او مثال جسم و شخ — قیمت و بسط و بها از جان گرفت

تو چو معنی او مثال این زبان — این بیان از حرف آرد ترجمان — تو مثال شادی و او خنده ایم — گر تو خوشحالی او فرخنده ایم

جنبش و مروی خود تو صد بهست — گر کوه و دلال سیر و پست — گر ترش شکل ست سیماب خوشخرام — ای بدون او دو عالم قالبی

ای بدون از دو عالم قالبی — خاک مشرق من و تابش من — بنده شکیب و تصویر و نقش — جمله آن جان کی گفت انا ربکم

جمله آن جان کی گفت انا ربکم — پیش جان غیب خود بینا — تا نبیند هیچ چیز او غیر خویش — چه دقت دو دم بود هم دو دمست

گفت فاعبدونی هم او گفت بود — لیک قاصر بود از دریافت خود — نقش او نگار آن نگارون نبود — جان بیک نگاه آن جهان شاه بود

جونکه بجوشش درزمان جوشنده — نقش او نگار آن نگارون نبود — بود لایق نقش او بر لوح هست

حکایت بوعلی که بجایی رسیده بود و مریدان

را نماز گذشت و حرکتی نکرد با ایشان

واقعی بنویس کز دیده در جهان — زیر سبز چرخ مردان را زمان — رفت جوئی جمله در رو بنده ساخت — در میان آبی نشان شد ناخنت

سیاحی پرسید لفظ را براز — موی عاشق گفت نقصان نماز — گفت لفظ چون شود خانه طراز — پس کراست باشد او را در نماز

یا بگیک یا ستر و بستر بش — تا نمازت کامل آید خوب خویش — گفت چون قدر جوی کرد او طول — پس ستون فرض شد بهر رسول

گفت چون قدر جوی کرد او طول — پس ستون فرض شد بهر رسول — گفت چوبی زود ای خواجه بیار — خانه من گشته باشد این چنین

بخشنودی حق پیش آرد پست — گمان مبتدا کرامت آمدست — دست زن در گرد و در شلوار مرد — پس نگیرد دست زن آب سرد

نعوذ زود بخت اندر جمال زن — گفت لفظ بر دلش زد بر دلش زد — گفت فی بر دل زند بر دیده ات — وای گر بر دل زند وای پرخرد

بر دل آن عاشقان زد آتشی — شد حصاد و پشتهای کشتی — گر چه بحری در بیابانی تو خصم — پیش کف آن گردد از درد شپش

قصه را چون سر کند باید رسید — جان چو بر جانان جان شیرین تنید — جان نیستیم از این آتش تمام — از دمهای تن بمیرد این غلام

ای خنک آنرا که فوت او حیات — نه در امن سر دری قصری بساخت — کودکی گریه پی جوز و مویز — پیش آن قالی باشد آن بس ساز و چیز

پیش آن جوزه مویز آید پدید — طفل کی داند که دانش چون دمید — مرگ چون بیت و خود او کو چیست — مرد آن باشد که بیرون از تنست

گر بریش خود بخندد مرد حق — مر نبی را ریش خود باشد سبق — پیشوای بود و آن نیز نشنید — فی برد اصحاب را پیش خدا

ریش شانه کرده که من سیم بتم — سابقی لیکن بسی بی مرکز و فم — بین روش کز بین تا کی بر کنی — ترک این لاف و سخن فرتوش کن

تا شوی جزو نبی کل یا صحابه — پیشوا و رهنمای کل یابان — چست بودی کل و هم متبوع خرد — شه قلاوز ره ملک ابد

فرمود مشاورت با یاران کرد بعد از پیغمبر صلعم و اوست پیشوا و مقتدا امت را و اصل الصفت

هنر چابک لپیمان کن ای یار — پیش چاری چست چیزی نیست زار — تا نبوشد سنگ و یک یک بافت — هر سر سوزن چه دانی چیست

ای ایاز از تو علامی نور یافت — نورت از بستی سوی کردون شتافت — حسرت آزادگان بندگی — بندگی را چون قوی داری زکی

مؤمن آن باشد که اندیشه برد — حکایت کاوی تمام آن گفته شد — کافر از ایمان او چیزی خورد

بود کبری در زمان بایزید — بایزید آمد ز بهر کبر را — گفت او را یک مسلمان هیچ جواب

گه چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری — گفت ایمان گر چنین باشد بگو — تا بگویم شرح عالم بایزید

من نخواهم خلعت آن عالم آن — گفت فردا هم بدین خواهم تنم — گفت ایمان بس لطیف و بافروست — من ایمان او یم در نهان

دارم ایمان گان نی چون بر درست — بس لطیف و نافذ و بافروست — من ایمان او یم در نهان

باز ایمان خود گر ایمان تمام — نی بدان پیلست و نی شش تمام — گفته صد پیلش سوی ایمان بود

زانکه تا می پیند و می شش فتی — چون چنان باشد ز اندازه بگذری — شش او را آورد ایمان بفسرد

حکایت سؤدن زشت آواز که در گلستان بانگ نماز گفت گاوی او را بدرید

یک مؤذن داشت بس آواز بد — در میان گلبن بستان بنگرید — بهر گلبن گاو بانگ ناز — گر شود بانگت عدو را تهنیتی

در معرفت کردن سبوی را نیکست امیر شب قصد کوشمال زنا به کردن این قصه در بیان میبی علیه السلام
بود که سبوی می چه ام نشده و لیکن زنا به امر موجب آن بود

بود امیری خوش دلی نیک پی — گفت مر غلام را کای علی
شاه مردان امیر المؤمنین — رو بیار از رودبار آبی زین
آمد آن عبد تا کنار آب رسید — دید سبوی بزرگ بر لب رود
باد شان کم بود و کف خالی غلام — سر سبو بر کند و آبش در جام
جرعه زان جام بر لب آن کند — تا دگر خلق جام بر نکند
تو بدان پاره پاره کم نکنی — که سبو را بدان نیرزد نیم
گنج و گوهر کسی بیان نکند — گنجهای سبو سفالین بود
این نظر مسکن و دین پرست — جان بی گنج تن بی جان هست
سیم داد و نخواست جان نرخم — پنج نان داد و خواست پنج درم
فتنه و شور با نگیخته — بندگان چون بدو آمیخته
تشنه شیدای آب رودخانه — دست می جوید آب جانانه
این سخن باد می برد آن غلام — سوی آن مرد آن امیر تمام
تن ز آتش سیای آن کاسه — خانه از خیر خدا پرداخته
دیده بر ساحت فلک داده — روز شب چشمه او بر جاده
گفت زاهد دسبو با چیست آن — گفت باده گفت کیست آن
طالب یزدان کی کند خویش — باده بیغلان کی کند هوش
حکایت میبی علیه السلام بود که شیخ الاسلام را در خشم کرد و آبروی او ریخت

شیخ الاسلام را در خشم کرد و آبروی او ریخت

آن خیاره دزد خوش اندام بود — داد آن بی شرم پاسخ ناتمام
گر بدو نامحرمی بودی دلیل — او بسی گوید تمامی بی بدیل
زین بدیهه عاقلان خندند بسی — آن خیام و عقل بر باد هوی
گر بدو شیخ اسلام از کرب ملام — این بر او را چون نیفتد در کلام
بس تو خود دوش کو یا مقتل کو — تا تو دری می ای تو دزد اصل کو
در تو نوری کی در آید در دلم — تا تو پنهانی ز نور مطلق خوشی
گر جمال آمدنی قوت عام — طالبان کی ماندندی محروم
در چنین راه چابکان تخمند — این قلاوز جز دلیر کسوند
نان جوی جان جوانمرد نخورد — نفس لوی و شیر ناید در نبرد
در دل تو دست بر دلبر نهند — اندر میدان جز دلاور نجهند
تو عدو را می دهی فی شکر — هر چه کو در مرغزار خاک خورد

رفتن امیر چشم آلود برای کوشمالی زنا به

رفت پیش امیر خشم آلوده — دید امیر چشم آلوده که کو
سیر چون آتش شد بدید راست — گفت بیگانه زاهدی کجاست
او چو داند امر معروف ما زکی — طالب مصنوعی است و مشتری
کو نماند در خور اندر آسمان — تا بدین سالوسی خود را کند
تا کند شیطان از شری پرهیز — گر تسلی میکند با این خر آن
خواست کشتن مر ورا بهر ستم — مر ورا با می بشوید از شکم
آن خیاره دزد خوش اندام بود — داد آن بی شرم پاسخ ناتمام
گر بدو نامحرمی بودی دلیل — او بسی گوید تمامی بی بدیل
زین بدیهه عاقلان خندند بسی — آن خیام و عقل بر باد هوی
گر بدو شیخ اسلام از کرب ملام — این بر او را چون نیفتد در کلام
بس تو خود دوش کو یا مقتل کو — تا تو دری می ای تو دزد اصل کو
در تو نوری کی در آید در دلم — تا تو پنهانی ز نور مطلق خوشی
گر جمال آمدنی قوت عام — طالبان کی ماندندی محروم
در چنین راه چابکان تخمند — این قلاوز جز دلیر کسوند
نان جوی جان جوانمرد نخورد — نفس لوی و شیر ناید در نبرد
در دل تو دست بر دلبر نهند — اندر میدان جز دلاور نجهند
تو عدو را می دهی فی شکر — هر چه کو در مرغزار خاک خورد

گفت در دیدن کمین بر شستی ما | آینه تا مگر در او پخت کرد | روی با دیدآینه دار آیین | تات کو دیده نی شت خود بین

مات کردن دراک سید شاه غریب را

شاه باد خاک سی چون با بخت | مات کرد ش فرزه خشم و بی بخت | گفت شه شان اگر ادش | یک یک از شطح نمیز بر سرش

کز بگیرد نیک شت ای قلتبان | صبر کرد آن ادراک گفت الامان | دست نیکر با من قر مو | او خان از ادراک جور آزمیر

با نشست دیگر و شه پیشه | وقت شه تا گفتن و میعاد شد | بر صیدان ادراک گفتن گیر رفت | شش خود بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها در بر پیشش نهفت | خفت پنهان آن نظم غرنده دم | گفت شه می ی آرد ی حیلت | گفت شه شاهی چاگر زن

کی تواند تن گفت بر زیر بان | با تو خشم آور آتش بجان | ای تو مات دش ز خم مات | میز خم شد شه ز زیر رخمات

جان عالم پر شد از سهمی چو | در نگنجد مرد ز دان دار و گیر | خلق دان بستند از جرب | کای تبسم وقت مفتوح و رخات

مولد خشکت و معاش آن جهان | کمتر ست از حلق و دم کودکان | زنده و پیری خفت بر صنف آمده | واندران پیکی شاهی بسته

ریخ دیدی که نادیده زیار | کار ما کرده مذیده مرد کار | یا بخود آن کی را بود انخود بکر | یا بنیاده وقت یا دش از نفد

یا که بود آن سی چون سی جهود | یا ز او بسته صفات داود | مرد او ده و بیست این صفات | و نفدین ای دی بر خوان بیک پات

جشم بنده دیشته بی بکو | رو ترش کی رو ذ فکنه خاطرم | نی کی کمال کو را خم خوره | نیش عقلی بی کی سپه بر د

بتهادی بیکند با جز ر خون | کار دیدو کست تا بیکو شد این | از ان شش خم ریست تا بیاد دوست | کر نماند شش خم و سر از شش جهت

ساقی با باده اندر حساب | کر نصیبم ریخ آمد زین حساب | ساقی با گفت خود اندر حساب | کر نه بران دیده بیر ده بال

مرکبا بود پست اندر نبود ده بیک | کر چه در زهد پست ما شد خوش بیک | تا بران پایه از ان بیکیت مناخ | کی شود خوش خوش ز صدر ش فراخ

زهد ان در خلا فش ان گشاد | تیغ و استر خ نیز بن جوا د | گفت خیر خود ا بیر ا نیز بشکم | فسخه آن بی مراد بیها دم

اندا ختن مصطفی علیه السلام خود را بر آب بر وجه بر حق

ادعوا ان جبرئیل علیه السلام خود را بر آب می اندازد تا گرد او نگردد

مصطفی را جبرئیل آن نهاشتی | خویش را از کوه می انداختی | تا بگفتی بیر بیا بش این بکن | گر نه ترس دل بدی پست از امر کن

مصطفی را کی شهی نی نهاشت | باز جبران آوردی تا خن | باز خود را سر نگون از کوه | می فکندی از غرور اندوه او

باز خود را صد اشتی آن جبرئیل | گر کمن این اشتی دل شد خلیل | چه بیم بود ما کنت عجیب | تا بیابد آن گزر از در یب

بهر مر بیت جو هر ا ی کشت | اصل هستیاست این جز نش نگشت | ز نده ای مرد از غیر یت | ی کی از غرقه ای بیر یت

ای خنک آنکه از پیت تن | بر نگردانه ز فنای آشتن | مرد حق باری فنای این نخواست | کاندر صد زنده گی در نه شست

عاشق و معشوق و عشق اندر دوم | در ره و عالم بر هم زنده یک نام | بی کی جوکه فنای بیر نیست | کاندران هم نشه و نه کشتیست

گشتی اندر غرق و ی با بیر وق | گر نه شایق تا ندانکی ذوق | ذاکر ای از جوا ال الهوی | شاه هم در الهوی بیلتوی

خوکان ای بیر بر بخشی | در نگر در در ه بر نجی او | تا ز بر مت عم خنه نخوی کند | زلت ر استغفرت در آ

تو ز غفلت بر بیع بشکسته | در بیده غول در بسته | غوکن تا غوغا بی در جزا | ی نگاند موقه اندر پسر

جواب گفتن جبران مصطفی علیه السلام او را که ای کرده بسیاری مرا شکست من از آن نیستم قوله تعالی ما نسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها او مثلها

گفت او را جبرئیل ای مصطفی | ما نسخ آیه ز ما ننسها | ما نسخ من آیة او ننسها | نات بخیر منها او مثلها

بیگفت و یک گو پیشکی نزنه | بر سبوی ما سبور ا شکنه | جون کند ساز و زکو یم شیر نر | ترسم تو پان بکند در بیضه

بنده کار ا بر آنه دول | کرده کار ا پیش حمان قبل | شتر ی کی بر زخون او دیشت | این زبان بجون زبان از کار تست

نیک طا ز دیست ی آو | گیر بجون مرغ بر بالا برد | تیر قار غوبش بی ترش زنم | پنده بال مرد ر بیکش ی کنم

کرده در سنگ ت ار کوشم | گر دل شکش کنم بیر ان شم | من ز نم تیر ان فر سته | که بود قوا دکان ر ابوق

با همه سالوس با ما هم نیشه | داد او ده صد جوا ان قدیم | جشم خوان فوا ر شه و بر گشا | از ده با نش ی بر آمد آتشی

دوم بار دست پایی بیر بوسیدن و لابه کردن شفیع

آن شفیعان آدم سیمای او | جنبو بیده دست و پای او | گای بیر از تو شاید گر بکش | گر بسد باده تو فی باده خوشی

باده سر بابه ز لطف تو بر د | لطف آب از لطف تو سر خ و | پادشا ی کن بخشش ای کریم | ای کریم ا بن بگر ا بن بگریم

مر شر ا ی بنده آن قوم و خصد | جمله مستان ا بود بر ترجمه | بیچ مستی ی کلکون نه | ترک کن کلکونه تو کلکونه

ای ای خوش سرو ناز شاهد فضلی — ای کرده ز لعل تو شکر شهدی — باده ز کف تو خرقه ز تن شده نهان — تا کی شیدای تو رودی تو شده جان

ای ماه دریا چه خوانمی کردم — ای آب بقا چه جویمی ز تو دم — ای کرده ز پیش دیده ما را پنهان — ای کرده ز پیش دیده ما را پنهان

تو خوشی خوب شکن بر خوشی — تو جراحت دهی و مرهم کشی — کج کرنشست بر فرق سرت — طوق حمایل تابناک آویزرت

جوهر ست انسان و جمع اعراض — جمله فرع و پایه مند و او غرض — ای خلاصت عقل و پیرایه مند و او جوهرش — چون چنین خوش را ز ارزان نرخ

خدمت بر جوهری مفترض — جوهری جان بخش خواهد از تو عرض — علم حق تو زنده خواهی خصوصا — ذوق حق تو زنده خواهی خصوصا

بحر علی ارض پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده — فی جوباشد یا سمای یا جو — تا تجلی زان شناسد او شعاع

آفتاب از ذره شد ادراک جو — ذره از خورشید جامه چاک جو — جان شکافی شد بجوشش کیف — آفتابی بس عظیم اندر ضعیف

یا رجوا بکم تنزل امیرالمؤمنین ع

گفت نی نی من نمی گویم که آبم — من به ذوق این غزل خود را بیافتم — من ز خود گویم که جوی انگبینم — گر منی گردم همه جان گردم

دارمیده از مرغ خوف دمید — گر منی گردم هر سو جوی بید — جوی شاخ بید گردان بید بید — گر ز باد شکی نکونه در مقامات

زانکه خو کرده پت باشد دمی — این خوشی کی بیند آن خودبین دمی — ابنیازان زین خوشی چون شد جدا — گر بگشته ذوقی ای جان جدا

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود — این خوشی با پشتشان جانی نبود — با بت زنده کجا گردد شناسا — مرده را جان کی دهد کز گشت فاسد

تفسیر این آیت که ان الامر والی الله ان کانوا صورت کند و دیوان عرصه عالم و آب گیرد و سیصد و دو هفت سر زنده و من کوی بسوی آن خوش جو صلی الله علیه و سلم الا ما شاء الله طاهرا گردد

آن یکی جوی خوش و زنده و — گفت اشتد و من کویند او — در صدف مروارید شان آبدار — گفت این جوی خوش از کیست عار

سر کرا کلشن بود زیبنده طوق — کی خورد او باد و آذر کوی خوق — جای دون پاک عین پاک جو — گرم باشد کش طن سرد کیست

بهر مخمور خدا جام طهور — بهر سنگ آب شد بس نفور — سرکه صاف عمر خوش نمود دست — پیش او محمل خوش عاد لست

دشمن از البت مرده شنید — گه ز لعب گان بی آگند — چون ثنا در مذاق تو لذت — گود کانرا تنج جوین بجزست

کافران قانع بنقش اما — گه بکار دست اندر دیده — زنده جان با بود در رویت — همچمان پیرانی نقش شناخت

آن یکی نقش نشد بی جان — وان دگر نقش حی بر آبچان — آن بنقش کنه کویان بلیس — وان دگر باقی بجنبا ره نیس

گوش عالم ضبط این غماکنند — گوش جانش جاذب اسرار کند — چشم ظاهر ضابط جاید شمر — چشم سر حیران مانده البصر

پای ظاهر در صفت سیده دوان — پای نی فوق کردان عجان — جوی خوش تا تو شمر چون من — ای خوش قدرت ان پیران حسن

این کدو رقت باشد با اجل — آن دگر یارا بقرن لیل — پست یک نقش دلی الف دیگر جا — ست یک نقش ایام القبایحین

نعوت جلد بر دلازم خانه — ج حی مرورا معظم خانه — فرض خورشید ست خانه خانه اش — کی جاب آید شب پیکانه اش

علت پرهیز شد بر ان خانه — گفت او امیان شد و گفتار خانه — جان الف از استقامت شد بیش — او ندارد روح آزاد صاف خویش

گشت فوار گفته خوای خویش — شد بر سنه جان جان ذوای خویش — جان بر سنه فرت پیش از خود — شاخش از اوصاف قدسی جامه کرد

علتی بوشیدار اوصاف ما — بر پرید از چار مرا یوان جا — این حشیش شد بود در ذات ست — از بن طشت آمد او بالای طشت

در طشت آبرا بجوشانند و نمک — شد نی ایرش از فی خاک — یا بخوش پرورد باش تبه تو — در خدا افتد اصل بس جسته تو

جون قاب بسطوا ایکخشد — جو بیارد تن کمون آبخشد — بود با روت از ملاک آسمان — از قبای شد معلق بجهان

سنگ کان نان شد که از سر خوشه ماند — خوشش از سر ساخت شهاب ثاقبش — آن بسجده بجو پرا از آب دید — کرد دست فضا او را زدیده باز

بهر حکمت کرد او را در نیاز — رحمتی بیغ عالمی بی منتهی — آید از دریا سبک سیماب سیماب

اصطلاحه کرد در یا را بزرگ — گر بجوشد اهل دریا را نرده — تا کرا آید لطف نشناسی کری — شیخ کوه و دری زرد از کری

زردی رو بهترین رنگ جاست — زانکه غذا شطار آن اخلاست — ایک سرخی با بقای کان جاست — جز آن که جانش طاق آبست

کرم لاغر کند زرد فلیس — فی زرد و علت آید بدن جلیل — جون بپیند دوی زرد و تنم — خیره کرد و عقل جانبوس عم

جون علی است قی در انوار — سبطه کو بد که ذات نفشه — خوبی سایه لطیف عالی است — آن شب سیاه غرابی است

عاشقان عریان بخواهند تن — پیش عیسیان ج جامه دن — معجزه دان ط بود آن ناطاق — فرکس ط جوا با جه دیگران

ای ما را کند کز بجوان خویش — ذره شکل کمذ اجسی کن کز شما را کرد آفتاب

پست حوالی تو ارکان فنا — تو بدین احوال کی رانی شوی — بین حکایت کن زبان حال خویش — خاک بر احوال و بر بین شوی

حال ملک کی تو آید بگذرد — جاه ملک کی تو آید بگذرد — کز لطف یار نخلهای جنت — کشت بریحان خط شیراز شکر بار

زان خجالت ارگذد در دیده آب — تخم خجالت چون نروید در دیار — صد هزار احوال آید همچنین — باز سوی غیب غیب آید همی

حال هر روزی بدی ماند نه نیک — جمله تو اندر دو تن خویش نگر — سالوسی هر روز از نوعی دگر — فکرت هر روز را فردا مگر

عنوان آنچه باید حال خود را نیک نهاد بگوش تا همان مهمان نیست

پست مهمانخانه این کاروان — مرحبا ای ضیف نیک آمدی — بین که گویی ماند اینجا هم چنین — گر هم اکنون باز پرد در دمم

مرحبا آید از مهمان خیر و خوش — در دلت ضیف اندر آید دلکش — صد هزار احوال آید هم چنین — باز سوی غیب غیب رفتنی است

حکایت آنی مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان نرفت

آن یکی را بیگمان آمد فرق — حاجت او بود تا وقت غروب — خوان کشیدند و گرد آمد طعام — آفتاب اندر نمی‌شان بود زود

مرد و زن را گفت پنهان با تنی — کاب از ناودان تو جاری شدست — بستر ما بگستر سوی در — بهر مهمان گستر این سوی دگر

گفت زنهار این سخن کم گو خموش — سمع وصحت آنی و جمله هوش — مرد در بستر گسترید و رخت زد — سوی خفته شد و گرد آنی بگشت

ماند مهمان عزیز و خود سرش — تا نیاید مانگ خفتن در خورش — در نگنجد خفته مرد و بی‌نصیب — سر کند تا نیمه شب بیدار و تیز

چند از آن مهمان خواب اندر سرش — شد ز ان بستر که بد آسوده خوش — شوی را غلطیده و چیزی نیافت — گرد این بستر بگشت آن بی‌شکیب

گفت بهر آبی که تو ای بوگرم — بستر آسوده ی کرا کاندم — گفت بعدل و لطف مهمانان تو بود

آتش آبی خواست باران گر گرفت — گر نگشتی ابر بیمان آبگینه — زن بپا بر بام آن گه شو — پیش زمزم ریست آذر آبگینه

رفت دیدش جای آب گرم و خوش — بوسه زد بر روی مهمان نبی — گفت تا مهمان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران شناخت — بر تو جان مصطفی جایی بماند — اندرین ایمان و گل آبی نرفت — بر سر و جان آید و تا آن شود

نور مهمان هست کاندر آن دهیل — موزه دار و قلم زن در نگ — من روان خشم خمار اندیشه‌ام — در سفر گم میاد و رنج مباد

تا گرز تو تر جانب مهمان نرود — گیر خوی شیخ مذهب سفره زن شود — زان نشان شیخ از آن کنار بود — چون سپیده دمید رفت آن مهمان خوش

زن بسی گوشش کرد هر دم نیک و بد — گر مرا جی کردم از طیبت کسی — سجده و زاری زن و توبه نمود — رفت ایشان را دران حضرت گذشت

جامه ازرق کردن بس مرد و زن — صد ترش دیده بشی نی کهن — نی شد و هجر از نور شمع مرد — جون شب از ظلمت کشته فرد

کرد مهمان خانه خانه خویش را — از غم و از خجلت این ما جرا — در درون مرد و از راه نهان — سر زمان کفشی چنان میهمان

کز غم و از خجلت این ما جرا — می فشاند هر یکی دیگر بنوبت

مثل دیگر در رسیدن آن مهمان و در راه کردن

روز در خانه فرو آمدن و فضیلت مهمان نوازی از مهمان

مرد ی فکر ی جهان عزیز — آید اندر سینه ات سر دیگر — فکر را ای جان بجای شخص دان — تا نداند شخص فکر دارد فلان

فکر کم کن راه شادی پیش گیر — کار سازیهای شاهی پیش گیر — خانه پیرو بیده شد نی زیر و زیر — تا نیاید شادی نو را صفیر

نی فشاند برگ نو از فضل دل — تا بروید برگ سبز متصل — می کند نخ نخ پسر در کهنه را — تا فرامد دوق نو از ماه و را

تخم کن تا گرد پوسیده را — تا نیابد رو بپوشیده را — غم زدل هر چه بریزد یابرد — در عوض حکمت که بهتر آورد

خانه آن کو نیست نقش ما بتند — که بود قسم بندهٔ اهل یقین — گر ز نقش ما نیابد در برو چاق — رنج بیهوده ز تمهای شریف

سعد و نحس اندر دولت همسان شود — چون ستاره خانه خانی رود — آن سنا کاید و متیم بر تپت — باش تا محجوب طالش شیر تر بدهد

تا گر با جون شود او متصل — شکر گوید او تو با پیلان دل — مثل ایوب بگوید در بلا — در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا جو او گردد بلای سخت او — پیش حق گوید بصد گون شکر او — گر نخفت با من محجوب کش — رو مگر دایوب بگ لحظه ترش

از وی و جلت و علم خدا — بود جون شیر و عسل او با بلا — فکر در سینه در اید تو بتو — خنده خندان چش او تو بازرد

که اعدنی خالقی من شر ده — لا تخزنی انزل من بر ده — رنج از زنی ی شکر باری — لا تعذب چه تمنی ان تضی

آن ضمیر و ترش با یار شمار — آن ترش جون شکر شیرین شمار — ابر اگر چه ظاهر رو ترش — کلشن آرنده بپت بیده کش

فکر غم را تو مثال ابر دان — با ترش تو در ترش گم کن جنان — بوکه آن کو صد ادب او داد — جهد کن تا از تو اد دانی شود

ور نباشد کو سر و بن نیز نیز — عادت شیرین خو افزون کند — جانی دیگر سود دارد عادت — تا مهمان روزی برانه جانت

فکر تی کز شادیت ما یوس شود — آن با مر و حکمت حاصل شود — تو مخوان او را بیار و دامنش — بوکه تخمی ماند و حاصل آن شود

نوبهار زندگیست او را اصل کبر — تا نمی پوسیده بر مقصود نیر — در تواند آن نمی گیرد نمو — جشم خود را همسل باشد مشو
زد مرآید اشفار را مدرجش — دایما در مرگ باشی از ان خجل — اصل ان آنرا که میرد خرم کنا — باز ده دایم ز مرگ انتظار

نوهشتن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش — صدق تو از بود او آگه بشش — نی بوقت خشم و کینه بصر است — گه رود عقل جو بوقت کار و زار
نی بوقت خشم و کینه بصر است — مست کرده در قرار و در ثبات — مست وصل این جان آن دیگر کم — در نه بود وصل شاهان مردان خرخر
حق گواهی داد در حق آن رجال — کی بود این جسم را آنجا مجال — تا حیوانی بود حیوانیت نی — آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بهر شکر — از نشان از دو نه از دم یکم — در پسی باشد که از جولان کبر — عقل او شی شود شهوت حریر

نصیحت کردن پدر دختر را که جوز بیکه دار تا عاطل نشود

خوابه بود پدر او را دختری — زهره خدی نی چو سیمین بر پسی — گشت الی داد دختر را بشو — شو بخود مشغول کفایت کنواو
خویزه چون رسید شد آبگ — گر بشکافی نیابی در شش بلاک — چون درخت بود دختر را علاج — او بنا کفوی زکوحیف قضا
گفت دختر کز چنین داماد خو — چون چنین پرهیز کن حاصل شود — گر ضرورت بود حفاظ این خوی را — این عرض مقدار را بنوی فضا
ناگهان بگذشت ترکی مهی — بر تطاول او بماند مطلع — گفت نرهای چندان هست کم — هست پندت دیده پذیرفتم
سرد و روزی بر صدف زد آن صدف — دختر خود را بفرمود ای پسر — جاهل شد نگهان دختر زد — جون بود مرد جوان خاتون شود
زو پدر آزرد سان دید شش — بخ نامد گشت کودک گاو کش — گشت پند مکنت با بیت این — من نگفتم که نبود دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد برد — گه مگر دت پند و عظم سود برد — گفت بابا جون گذر بر سر من — آتش و پرست چشک در دهن
پند را پرهیز از آتش کجاست — یاد آتش کی حفاظت را رهاست — گفت کی گفتم که سوی آب رو — تو به نیری سینه او مشو
در زمان جان خاز آن خوی بدش — خویشتن باید که از وی بگذرد — گفت کی اگر مرا آتش گزد — این جهالت را بجایت بود زد
گفت جنبش جون گلا پیشه شود — گفت تلبیس گلا پیشه کند — گر بگشت پشت دانی گرگ من
نیست مرحلی جبری را بقا — نصیحت کردن مرحلی جبری را پسر خود را — وقت بس وقت غرور و کار زار

ناگزیده او را در عشق ناگشیده سخت و در پشت بوس خام و بحرمت نظر کردن و با کشت بودن ایشانکه
مرد زیرک زنان صوفی را دست خورده و بجوان سپرده که گوید کان کشته که زنگوری
و گمان دهم که بجا بدم مراد زاده بهلوان میداند بجازیان بفرار رفته که بقاعه بیانکه در جهاد که مسدادم

رفت یکبار صوفی بشکر — ناگهان آمد قطار اشتر و خر — ماند صوفی با بنه در دشت و قفار — خار سان زار ماند تا صف صاف
شقالان خاک بر جا مانده — ساربان اسباب بر جا رانده — جنگها کرده و نفقه مانده — با کشته با نیام خود مهنه
ارمغان آورد مگاهی سوی تو — او بود از اشتران خوشتر بخو — بر کنی بیشش کز خویشی چرا — گفت من محرم ندانم از غرا
زان طعامی صوفی چون خشت — گه میان غرو تجرکش نشت — بر کنی بیندش که آرد بیم — آنکی را بکشتن تو بگیر
سر بریش آنم غازی توی — اندکی خونکش صوفی زان قفا — کاب کرد در خود صیرا شت — آب جون خ دیم گردنیت
بر دو صوفی آن سر بسته را — در بن خاک که آرد از خسر — ماند آنجا و صوفی با بسر — قوم گفتند ای عجب شد غیر
کاز بسته دو پشت او گشت — بسمل او چون قاز غیر چست — آمد آن یک دیگر تفحص از پیش — دید کان قاز را جان از پیش
بحر تر جای دو دان بسیر — بحر شیری فقه بالای نفیر — پس بسته ای خایه باد — از سر سیر صوفی مرد کهل
گیر ی خایه باد دان کلوش — سر نگون فخش دو ان ناگاه بیش — دست بسته گیر سوی آب — خسته کرده حلق او ای جرثه
گم شد شش کرد او ذوالمنن — ریش او بر خون حلق آن فتن — بحر تو کز دست بس بود — بحر آمد صوفی بیچاره زود
اشتی حاضر ز تکی کیش تو — صد هزاران کوهها در پیش تو — ذره ذره خرد شده موری آسا — جان ای بر ... بحر کوه
غازیان گفتند کاز فرمان تست — عمر ان ساعت ز عمر ما درست — بحر صوفی را ز دست آب کاو — تبسوش آمد بخوشی دو بجو
جون بخویش آمد بدید آن قوم را — بحر بر پرسید جون بد با جرا — الله الله این عمالت کی بود — این چنین بیهوش کی از بحر بود
از سیر هم گشت بسته دست — این چنین بیهوش اندر دی بدست — گفت جون قصه بشرش کردم — طرفه من بنگرید آن شخ بحر
جشم را کرد و بیش صوفی من — بحکم کرد و بنده شد موهم زمن — گردش حشر دو اشکر نوه — من ندانم گفت جان جان جوان
قصه کوته کن کزان جشم آبخن — بحر از خود داد شادم در زمین

تمثیل

در دو عالم تو مرا یار نبوده
در دو عالم تو چنین بیهوده
هذر کردم که زر علم بسی بردن
سر بر دین باره عورت زده باشد

راکه در خلوت مرا لخت کند
نه ترا برای روی مردان کند
جنس تو آرایش ابخلوتش
جز برای حق نباشد خویشش

این چنین دلبر ستان آن معجزات
مرده کی باشد چنین معشوقه هات
کار را کمتر نه این داد و دهش
کو ز موضع جنس کم گردد خوش

ابتدا کس نشنیده جون زبان
دور بودن از حساب و از نشان
صوفیان آموختی این لاف را
آن ز سودن گشته این یاطف را

نقش شیخ قرن بابد اوز نست حان
صوفیان بر نام عرفان صوفیان
ق نخورد نقش صد صوفی بست
بشکند دیوار جو کل بر درشت

تا ز بحر آن نمونه جان شود
تا فضای موسوی پنهان شود
نقش مهار ابخورد صد جا
جز مروت بر کرده جا

صوفی ای کرسیان صف جزا
اندر آمد بیت بازار بزر
با مسلمان بکجا فروقت کن
دا نگشت و با مسلمان مکن

زخم خورد و بیت زخمی کاخورد
بار دیگر جمله آورد و ببرد
تا نمیرد تن بکی زخم از کزاف
تا نخورد او بیت زخم اندر مصاف

جنبش آمد که بزخمی جان دهد
جان نخست صدق او آسان دهد
جانی دست صادق و آسان دهد

حکایت آن مجاهد که از بیمان هزار و یک زخم سیم و صدق او نا خستی بخاریق از بهر سیم زخمها
و اندوه دی نقص و سوسه نقص کرد بهان خاری آن صدق او بیکبار مندازی تا خلاص یابد

آن یکی بود بش مکتب صبی رام
مرشب اکفنی کی در آب یم
تا که کرد و دست بنقص عجاز

با مسلمان یکمرا دیش رفت
وقت وزاد و آنگه از صوم و صلوت
زخم دیگر خورد و آنرا هم بست

بعد از آن وقت عاد و دیش
معتقد صدق او صدق دش
صدق جان داد و دین بجان بقوا

این چنین مردن مرگ صدیقست
این جان مردن بکون آنست
ای بسا جانی که طاهر عرضیست

آتش تشکست بزن زنده نماند
نقش زندیست از مرگ نشان
لیک نقش زنده آن جانب گرد

گر بهر خونریزی کشتی شهید
گاو کشته بری هم بر سید
ای بسا نفس شهید متهم

روح رهزن مرده دین کرد است
پیشوائی در کف آن مرد است
جرگه خام زشت و آشفته شد

نقص صیقل شود این تیغ زن
باشد مرد پست دون الهمت
آن یکی مردیست قوتش جمله

این ذکر مردی میان تی بجوکرد
مرده در دنیا بجوزنده می رود
لیک این مردیست زا حسرات گشت

قوم گفتند شش بیکار و بند
جون نخم آن امیر ست بیت
گرز طاطا طاق کرد طاطا ق
جس ستای سر کرد از دهم آب
این چنین موشی کم از موشی بود
نیست حمزه خوردن خانه حن
گفت شیطانی که مفلس آمدی
گر نکویی راست جاه آرایست
گر مرا مرد زنانی می کشی
در عزا جم یک زنم از جد بن

با چنین مرد که تو داری مکرد
غرقه کشتی کنی تو در شکست
بس جهان جو شیشه ان تن
که بود با تیغشان جون کی سپر
طاق طاق جامه کو مان آهنین
کی توانی کرد در جون اشنا
بس بهر ای تن بجون بر جهان
زنده پیشت دیلی بهان جهان
اندرون صفت جون جان آگه
حاشیست آن جنه جون جان
نمونه دیدن آهنین
کار مرنا کهای بود فعال
که کیرد از زنانی جون خیل

حکایت عامی رضی الله عنه که مقاتله بر بعضی از ائمه بود و خواهد کرد و با سید شهید شدن جون بیعت
بستد از بهاد اصفهان کبر آورد و خلوت کرد تا کران دلیل یاران شیشه نقش را بدر دیا
بکرد شیشه و نقش کردن بیت کرد و بیعت کرد و بیاران او کرد بیعت کرد تا تو از ری سوی بیکار نروی

کفت طبلی تو بود بار آدم
تن بر بشه بوک نی آدم
تا یکی میزی بخورم من جای کیر
تیر خوردن کلو یا بیست
در بیابد جز شهید ی شلی
بر تنم یک جا کیه بی زخم نیست
این نخم از بر جوان پر دیزنست
یک سقل نیا مد مرا
کار بخت این جلدی را
جون شهیدی مرد نی عالم بزاد
زخم اندر طاعت و بطرد
در جهاد آکه دکند زخم را
در بیابت کردن و از غم
با بانگ بیل غازیان آنکه کوش
کر خدا بیدن عرش عرکوش
تخم زباطل بر آورد
که بکوش حق شنیدم بارها
خویش را در خشم کردن کرکن
کنج ای تخت بیت بی فا
از کجا بیل عزا تو بیکا
در دو نقص شیشه از طاعت بزن
کر نکویی راست جاه آرایست
در بیابت سخت تر افتادن
نقش بانگ آمد و آنم از درون
با صفات بی زبان اندر درون
کر مرا مرد زنانی می کشی
جان مرج جان کجان می کشی
کر مرا تو میکشی بخواب خوش
در عزا جم یک زنم از جد بن
خلق پنه مردی ایشانند
کشتن بی نمک مشاق زیستی
هم خاکی می مردی در چشتی

ای ایاز شیر نر دیو کش / مردی مردی کم فرو مردی کش
آنکه چندین صد هزاران ذکر گو / کی بود که کی بود ...

ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
در بیان ذوق امر و چاشنیش / بشنو اکنون در بیان ...

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در دست وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه و فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن

بعد از آنش داد دست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / که نگه دارادش حق از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن بس دریغ
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت به دست میر داد / در را آن ممتحن کن باز داد

او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره به چاه

این چنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم به تقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست دور دور تا آخر بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن به مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل ناشکستن گوهر که نشاید مقلد را مسلمان داشتن که مقلد ثبات کند در آن اعتقاد و غیر مقلد ثبات بر ... آن الا من عصمه الله

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او بود آن صواب
اتفاق طالع با دولتش / وحی است از آن الهام و بخشش

یا به خواب این دیده بود آن پرصفا / کرده بود اندر بغل آن سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل هستش ترهات
گر برد اسبش هما اسبش بود / پیش رو کی کم شد آن اسب که هست

مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را غم و خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان غلطی چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا ایاز را که چرا شکستی و جواب ایاز

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر

بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان

سر فرو انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان به جان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند

قصد کشتن شاه امرا را و شفاعت کردن ایاز پیش تخت پادشاه و عفو کردن شاه

امر ما پیش چنین اهل فسا(د) / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید

از غیوری تو غفران چشم سر — سهسان بر شیراز خونریز چشم — چنگه غفور کرد از پسند — مرکه با امر تو بی باکی کند

غفلت نکنانی این محل بان — از نه غفور تست ای غفور — دیبا غفلت زکیتانی دهد — که بر دو تعظیم زده بر رهد

غفلت نسیان بد آموخت — زآتش تعظیم کرد سوخته — بیش عیداری غفلت؟ — سهو نسیان زاریش پروین چند

دقت غارت خوابت بخلق — تا بر باید سیکے زود آل — خواب جان اوری مدار ایم — خواب نسیان کم بود با یم غلت

لا تواخذ ان سیا شد کرد؟ — که بود نسیان مجی هم کنا — تا نگه استکمال تعلم از نظر — ور نه نسیان می نیاورد می بزر

گر بود نسیان بد و ناچار تو — در سبب بی زیدن ای مختار تو — که تهاون کرد در تعظیما — تا کر نسیانی و یا سهو و خطا

بجوستی کو جنایتها کند — گو بیا و صد عذر و بود م نزد تو — گو بیا تا من بگیرم در کنار — از تو به صد چند او اختیار

چون دی نامحدود عش خوانیدی — غیبت ست خوانندش آنرا بی حد تو — گر رسیدی تا بی بی حد تو — حفظ کردی تا بی بن عدد تو

پشت دادت او بدی عذر خواه — من ظلم نزلت پشت آله — عفو بای جلد عامه زرده — تا کی عفو ت تا بی زر تو بر زرده

عفو با کفت شای عفو تو — غیبت کفتش ایما انا حق — جانش بخش زفرد شان عم تو — کلام شیرین تو ند ای کام مرا

رحم کردی ای او دی تو بی — فرقت آنو خوان خوا کشید — از فراق بجو سیکر بی خ — مرحبا ای من دیکان این کن

صد هزاران مرکب تا پشیمی — فیشانه فراق دوی تو — قی جوانکه کورد از آنش — دور دار ای بجو از دستان

بر امید وصل تو مردن خوشت — قی اجر تو فوق آنش ات — کیر بیکو بد بیان آن ات — جا خم بودی کرم کردی نظر

کار تخم شیرین کند ای بجا — عسر کش سا لوان فرعون زده است — سا لوانه انوهای دشت

عفو نا خیر شبید آن ان — کر بدی خیر ا نبیا را — بستیلون — چی کوی شیخ بی آن صحبان

ضرب قرعون ز است عفیر — لطف حق غالب بجو بر قهر خر — کر بدی سیر ا ز ای افضل — ای ر بایجان زنج ای کی دل

بین بین چه بین کن این خونین — ای زدیا یت دوی بیلان — دا و ا ز دا دحق فو خونی — فی چنین تنه بجو بی او فی

سر بر آرد و کک پشه بیل — ای شده طوفان بصر و رود نیل — کر تو ترک بین تعجب فرو کن — نیل را در حال جان خون کنی

جون ز رشت من بهی شد این طین — تر و خشک خانه بنود آن مبا — هم دعا ز بین سوان کردی جواب — عم شانیش بخش فارس بجاب

سب بر مواب کی ز ران بود — کی انادان نیز چو دجان بود — تکمه نا مایم پیشه ز انا — از انانی پر بلای پر بنا

آن انانی بر تمای سک شد م — در حق ما دون خصوم بود — کر بنود بیت این نانی کر بنت — کی ز دی بر ما چنین اقبال خوش

تکه آن کن دار فانی میر حم — بر سر این ار پنه سای دیم — دار قتل ما بر اق جلت — دار ملک تو تر دد و فلت

این حجاب نفس و نقش ذات — دل محجی متنه د تشریفات — می نیه نور و نار و نار نور — در نه و بنا کی بی را نور

بهن کن تعجیل اول نیت شد — جون ز عجب آری بر ا ز سر نفس — از انانی ز ان ا نک شد — این نانی سر د کشت تک شد

زان انانی بی انا کوشت حان — شه جهان او از انانی جان — از انا جون زشت شد اکنون ان — آخر نها بر انا نی فی منا

او کر ز ان انانی در پیش — ی دود جون فی دی بی بیش — طالب ا دی کر د و طلب — جون بر د طالب ر طلب

زنده کی مرده شود شوید ترا — طالب کے مطلب جو بد تر ا — اندرین بکشا ر فرد ر بهن منا — فخر ازی ر ز دان دین مدی

ایک ات من لم یذق لم یدر — صل و تحلیلات ا بیرف فرد — کی شود کشف ا ز تکلو بن انا — آن نا مکشوف شد بعد از فنا

ی خدا این اقتصاد و فقها — در بقای جلوی و اتحاد — ای ا ز کشته فانی ز اغتر ا ب — بجو اخترد ر شعاع آفتاب

بکه جون نقطه بصال شوی تن — ما ز جول و اتحادی مفتن — عفو کن ای عفو د ر بنده قبول — ساجی لطفی بجو بسوق تو

من کی با شم که بکویم عفو کن — ای سلطان ی خلاصه ا کر کنن — حر کی با شم که بکویم من بنت — ای کر مه ر جا بیشاد ا نت

مجرم داشتن ا ز خود را در بن سیاست کردن و عذر آن بر هم خواستن و دان عذر کوی خود را
مجرم داشتن این بنکستکی ز نعمت عصمت شاه علکم ا لعد و عنکم عد قال تعالی انما نحشی ا مد

من کی آدم ر حم علم آکو د ا — ر نه یم علم جسم اندو د ا — صد هزاران صنع را ز اغم — کر ز بون صنعها کر د ا غم

من بجکو یم پشت علا ست کم — یا که و ا یاوت و حم شر و کم — انجه معلوم تو بنو چیست آن — دا نچه یاوت نیست کی اندر جان

ای تو پا که ز جمل علت پا کیزان — که خدا و ندی کند بر وی نهان — بیجکیس را نیز کسی انجا نشناخت — مجو ذر ر شیدی بنو ز ا فو اشناخت

جون کچم کر دی اکر لا یکم — پست شو لا یه ا لم ا ز نکم — ز انکه ز نشتم جو چر دن شد — ان صفا ت هم تو خو د ا کر د

جون ز رشت من بهی شد این طین — تر و خشک خانه بنود آن مبا — هم دعا ز بین سوان کردی جواب — عم شانیش بخش فارس بجاب

هم تو بودی اول آزرده دلم
تا نزدم سر لات کان شاه جهان
بهتر نشود گرد از این بیش مکان

در دو دم سرسبز من خود بوده‌اند
گر نه شاهم دارد ی هم پرده‌اند
دوزخی بودم پر از شور و شری
گر دوست فضل کریم گوهری

مرکز اسود به دوزخ در فتد
من بریدم زو که بار آرد چنین
گر دو از نی غایت اندیشه‌ای

خطره قطره او شادی کرم
کاهلی دوزخ سوخت من ناآرام
پیش دوزخ جو سرای خرمان

هست دوزخ هموم مرگ خاک گر
نفع طوران کو ثری شد پرشور
پست کو ثر جون جهانی گلستان

جون خلقت الطلق یکی مرجع ما
ای دوزخ سوخته ایمان
سوی کو ثری کشد اگر امتحان

عفو کرین بنده گان تن پرست
لطف تو زوده ای نیوم ما
گر شود زود جمله مقصد درست

عفو از دریای عفو او بیشتر
عفو خلقان جو بود جو سنجش
هم جهان دریای خود نازد خجل

عفو با سرشت از زمان باد با
جون کبوتر سوی تو آید شتاب
تا نتابد جو سایمان ام تنگ

پر زنان باد کرد و قرب شام
ای پرند از خشم آن ایوان دام
پیش تو آینه کرد تو متصل

پر زنان این زرع مرگ کران
در سوا کرد انا الیه راجعون
بعد ازان رجعت انا الله حق

بس غریبها کشیدیت ای مهمان
تا کران از تا ابد جمله یکسند
بین جمله زید یا بارادن

پا بیا پر صفا از راه دین
قدر دان انبیا شیدای مهمان
زیر خاک این دو هم ست تو

صوفیان صافیان جون بحر خور
بر کنده دست جون ایمان
گر نیفتد بازآمد ای صوفیان

این کرده مجرمان هوای محمد
مدتی افتاده بر خاک ره
جو بان کشته منتظر مهربان

رو بتو کرد مذکران آن کران
جمله سرها شان بیوار یکسان
بگو تو زخود سوی قرص بلند

تا کرد فضل آن مذنبان جم در آ
ای کی لطف جرمان را زده کران
در خرمات هو و بین منتقل

جون بخور دو صف این جالیت
دو صف پیکان بو مانند بخار
مذران اصفهای زاده بر دن

هم قوم شکست هم کاغذ
بحر را جو دیو اسکنده
شیر را برده اشت سر گرز تو

گر جا بست بروان از راه خواب
تو پنی پادشای عجاب
انگشت از بو دو عذر بدتر تست

مشتی امیان با قبال و جلال
فی زباده دست ای شیر زن خلال
متکن از پست خود ای متکن

اختر اربابدل جیون عظمت	مشتری راه ولی اداکوبست	قوس کز نیرو دوازده دیو را	دلو پر آبستنان را دیو را
شمس کز شبث بنده جوانیت	جرت کرپه کشتی بی شکنه	دو پیشت جون نگر کشتی کنه	بره یکی نصرت دو بر دیگر شکر
	اصل را زو خلعت اطلاس بد	مرد جودی کز صدم نبود سر	
	دو پیشه شد ز نوش ناهوش شد	بار نخواز مرهم شکر نوش	

زان نشد فاروق را زهری گزند
که بدان زهر باق فارو قیش شد

نسخ

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفتر مثنوی و نسخات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت خیالات
مظلمه ریبت باشد و این مصباح به یحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانیت
اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس مدرکه
ایشان دایره اکشیده اند که از ان دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم سبحانه
مقدار رسیدن نظر ایشان مدد کرد چنانکه سر پشه را مقداریت و کار کاهی از فلک
تا آن حد عمل او بر سپهر و بجون حاکم شهری که حکم او
در ان سپهر نافذ باشد بس در ورای
توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله
من حسبه و ذخره واجب
اللهم آمین رب
العالمین وصلی
علی نبینا محمد
و آله اجمعین

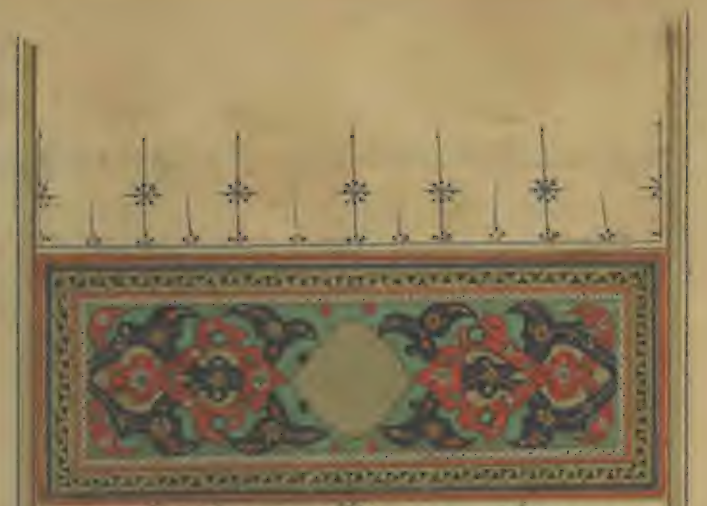

کز نشد نی نشنی لیک بعد نوحوش

تو بدکن چون بدیدی مثنوی را معنوی پنجی بیاب

باد کو را راز آب جوی فاش کند

آب کو را رنگ خود پیدا کند

شاخهای تازه در جان دیگران

هیچ بابی نیست زآب جان شیرین

بوی نیخ عرف صورت در دماغ جان او

آن همه بگذارد و در ما شود

حرف کو در حرف نقش فرقها

سر سر جان کرد ما را آشنا

نان صدقه نان تن پاک

ساده کو را خدا صور کرد نیک

لیک حیوانشان بود در انتقام

زهر مرت هم خمیر هم مدام

خاک شد صورت معنی بشد

مرگ گوید شد کو کیش نی اثر

در جهان روح صد شد کو کیش نی اثر

کشت صورت ها ربت بی پیشتر

امر آمد در صور رو در وجود

با زهم زامرش همی گردی شهود

خلق صورت امر صد را کب برین

راکب مرکب در زمان شاه

جسم بر درگاه و جان در بارگاه

شاه کو بیش جانها را کبوا

بازجانها را بخواند در علو

بانگ آید از رقیبان آنزمان

بعد ازین ما یک خواهد شد نهان

باتحو شد دیگهای خورد و زفت

نیک در نکهت خرد پست و فرو

کم کن آن تشنیع بر خود زین سخن

زین غلام ما یک خود کفت کی شود

پاک کو بجانی کو بستان کند

در غلام عرضشان پنهان کند

بوکه مدارد سر سر از نگاه

پرده کز سب یا بد غیر و وی

تا سوی مطلب برد کز خرقه کوی

بوکه مدارد سر سر از نگاه

تن بجوشن یا بود جوشن ز تن

تا نبندد شاه شاهت دست و تن

ای هواشان از پیشان تیغ

چون چنین شد فرد شد بی تک و تن

چون چنین شد فرد شد بی تک و تن

تیغ تجرید بکش بر سیم تن بزن

تیغ با بر شرق بنماید صفا

کرم کن زان شرق این دم کاندکی

برف تجرید زند آن دم نهیب

سیلها یا زد ز کهسار بر آب

تا کجا باشی و الا غربت راه

با نجم روز و شب جز بیت راه

کیه جز اختر من نجوم لی هدی

قبله کردی اندر نمی دیدی

تا نه زشت آید مقال آن حسن

در نبی کو لا احب الآفلین

از فروغ روی شمس تبریز کم

زان نمی ترسم که دانش اقتم

شکری این بس که شمس کورست

شمس پیش تست اعمی غرست

تا نه زشت آید ز اذا الجم هوی

خود صنوبر تر نباشد در زمان

ای سیا با که بیرد حرف جان

ای سیا با که کرد او حرف جان

عود آن در جان تست پیوند تست

میر نو بر گوش تو پیوند تست

ای سیا با که کرد او حرف جان

جرعه مرمنای خاص آید بدست

که حلاله الحوات آن آوند تست

این سخن چون تازه شد پیوند تست

این سخن چون تازه شد پیوند تست

لیک نه از جان حق خود باشر

این ستاره بخت ما تیز او

میر نو بر گوشهای هوشیار

گر بیاید از جهت تا بی جهات

آنچنان کاندیشه ما بیش اوست

شرح دادن صنعت خویش اوست

مفت جز از نی مدر تا بی جهات

تا ندانند بر کو شها کز کجاست

مثنوی را معنوی پنجی بیاب

نعره هنگ سلیمان دره می زد

مثنوی با حقه جان پیش آمد

در هوایی پست بوزن زحل

لیک خود رامی نبیند آن جهل

دست پا می جنبد این سان از نشاط

وان اطلاق دصد هم بی شکست

با نجم این هیچ انجم بی شکست

کاهی ربا کرده تو جان کنده زنک

جان و نیت ما مه نیک قدوم

کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا مه نور ست پاک

بدرست این ماه فکرای فکر کاه

هر ستاره خانه دارد در علا

هیچ خانه در نکنجد بهم ما

جان شود در کان کی در رود

نور ناهجده و در بعد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کند

تا کره در یابد ضعیفی عشق مند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل

تا کن عقل محمد را کسیل

عقل سر تیز است لیکن پای نیست

زانکه او را پر ان شهوت نیست

فکرشان در ترک شهوت سبح

عقلشان در نقش وصل جمع

صد هزاران در دقیقه موی کج

صبر شان در وقت تمویه مرج

حالی اندر سر ها خود ما

مجو طالم بیوفا وقت وفا

وقت خود چنی نگنجد در جهان

در کلاوی تنگ کم گنجد زبان

این سخن او صافشان نیکو شود

بد نماید چونکه نیکو خو شود

کز نمی گنجد بود عجز بنی

جز کمان بیست یا بد در نمی

مر جهادی کو کند رود در جهات

مر نهادی کو بجان رود آورد

خسروا را زیشه حیوان خورد

با رجا بی سوی عالم بی حد

رخت را در عربی پایان نهد

سوال سایل از مصنف که سر بعض شعری نوشته باشد

سزا خاصه ترست یا دم او جواب آن و بعضی یا نه

واعظی کفت روزی بیلمی

کای تجسم بر اسی تو قالبی

امد زین مجلس سوالم را جواب

بر سر بارد یکی مرغی بپشت

یک کس الشم کو ای ذو الباب

روی دارد دم او دانکه دنب

در سوی شهر پشم دیگ بخ

کفت اگر ریش شهد دم

روی دارد دم او دانکه دنب

خاک آن دم باش تا بخ از دو شبح

مرغ با چون پر دتا آشیان

پیر مردم حمت ای مردان

عاشقی کاوده شد در خیر شر

خیر و شر مشکر تو در حمت نکر

چونکه حمد شر مرش باشد شتر

در بود بعضی میل او شاه

با رکر باشد سپید و بی نظیر

آدمی بر قدر یک وقت خمیر

او سر بازست منکر در کلاه

بر فروزد از آسمان و از اثیر

حکایت سلطان محمود و آن برهمن که او را بدعوت بخواند

او هم این جوید علاج آن رسید — ای ترددکن مرا هم از کرم — ای گرفتار مجو پایان کار

هم از آنجا کین تردد دایم است — ابتلا هم حکمتی دارد الهیست — ای گرفتار ابتلا ساکن بود از برای همه

تا کجا این ابتلا یارب کند — تا بی ام بخشش دری بر من زند — تا گرفتار مجو پایان کار

این گرانجانی کی شود این بوالعجب — آن گرانجانی که شود آن کار ساز — بگذر از چون و چرا و کار ساز

مجو آن اصحاب کهف از خود برو — مجو آن از خاطر فانی دل هم رود — تا چو هیزم رو مخراش ابرار را

هم تعلب تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای بی ادب — برنگردم جز که کوبی اختیار

گر فراموشم شد آن وقت و حال — یاد کار هم هست در خواب از خیال — جمله در ذات هوای اختیار

شیر آن ایام ما بیشه‌های خود — می چشم از دایه خواب اندر بصر — می چرد در سبزه زار این چنین جهان

تا دمی از هوشیاری وارهند — تنگ خر خود زیر خود می نهند — می کند در سبزه زار خود می چرد

می کند بندار خود می چرد بی — یا هستی با شغل ای کوته دلی — نقش را زان نیستی وا می کشی

لیس للانسان الا ما سعی — لا ینفذ و امر من جز اختیار — زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لا یهدی الا بسلطان حق — من هو اسی الشیب و الشیخ الحق — من مجال الا بسلطان حق

چیست معراج فلک این نردبان — عاشقان را مذهب و دین نیست — نیست ره در بارگاه کبریا

کرد صد او خود شاه را محبوب بود — ظاهرش باطن لطیف و خوب بود — در طریق عشق محراب ایاز

چونکه از پستی خود او دور شد — منتهای کار او محو وی شد — من سجاد نماز اندیش آمد

حکایت غلام محمود که خواجه او را بخواند و خود دیر آمد و او بدو نیامد تا خشمگین شد و غلام چون بیامد عذر خواست

او همه شب گشته بود و آه آه — گفت را نفس برگردن زده — پای تسلیم بگیرد آن بسی — یا برای حکمتی در راز هست

یا که دیدار قش آن سست سند — گر نسیم منتی بس پست بند — تا گشاید دو جهان بر بستگان

تنگ شد بال الطلس این مرحله — ست بهان بسکه بسته بسته — سلسله زین جوید و گوهر گشت

صورت نقش بت بیجان در آب — اقتی پذیرد نقش نگارین — گر چه مومن ناشکفته به ضرر

گر چه دیو فتح دور از روی اصل — یک حسنت به ورای عقل — الحذر ای ناقصان زین بگذرید

حکایت غلام محمود که خواجه او را بخواند و خود دیر آمد و او بدو نیامد تا خشمگین شد و غلام چون بیامد عذر خواست

خواجه را بود بسنده و بشد — پرورید و کرده او را زنده — علم و آداب شکم آموخت — در دلش شمع و منور کرد جان

پرورید از لطف آن کز راز ساز — در کنار لطف آن کز راز ساز — بود هم این خواجه را خوش دلبری — بیم ندای کی شود خوش کی سری

چون ز حق تکمیل شد فرمان بدان — بذل کرد و مکرمت بر وی بداد — میرسیدش از سوی هر مهتری — برد شد و بیدم خواز کی دری

گفت خواجه مال را بنمود و بخاست — روز دیگر روز آمد اندر صبا — صبح رستم هم نداد از جا بجا — گفت شو در خانه از یک نوع جا

سهل باشد نیز مهتر زادگی — گر بود خود جان و دیده یک بیک — ای بسا مهتر که گردد نوکرش — شد ز نقش زشت خود آگه بدین

پرورد را نیز اگر باشد نفیس — کم بود از بهر کبر از بیش و بیش — علم بود هم جان و هوش مرد و دین

گر بدانی وقت علم ای پسر — زانت نگشاید دریچه غیب بین — او نه پذیرد غیر بسیاری دین

عارف او زاد معروف خود است — خوی بین کو نور یابد زین و بس — کار تقوی دارد و دین و صلاح

گر دیک داد صلا اختیار — گه بدار و گه بخیل و گه بتار — بس زیان کرده اند از مال دنیا

گفت آنجا قابل نرد و دین — بی زر آنجا کی بود بر دو گزین — جوی کی ترسی بود خشک از نخست

بس غلام زاده کاندر خانه بود — گشت چاروقی نمیدانست زد — بهر چاروقی او می گداخت

فضل یکسانی ز بخش از لیست — داوری نی در عرض در اصل بیست — ان غلامک هم نزد از حال خویش

او همه شب گشته بود و آه آه — گفت را نفس برگردن زده — پای تسلیم بگیرد آن بسی — یا برای حکمتی در راز هست

یا که دیدار قش آن سست سند — گر نسیم منتی بس پست بند — تا گشاید دو جهان بر بستگان

تنگ شد بال الطلس این مرحله — ست بهان بسکه بسته بسته — سلسله زین جوید و گوهر گشت

صورت نقش بت بیجان در آب — اقتی پذیرد نقش نگارین — گر چه مومن ناشکفته به ضرر

گر چه دیو فتح دور از روی اصل — یک حسنت به ورای عقل — الحذر ای ناقصان زین بگذرید

گفت خاتون را بشی خواجه کرتو | باز پرسش حال از احوال او
چون که خاتون کی دهد گوش این کلام | توجهای دیگر ای او را بود
بشنکد او را ز بهر صد بهانه | روز دیگر رفت نزدیک غلام
خواجه گفتا ای غلام نیکخو | بس سخن راند از نوازش با غلام
گفت ای خواجه مرا امید از تو این بود | نرم کردش تا بر آمد در زمان
خواجه زاده ماه ما خفته بکنار | کرد امید از تو این بود
حیف بود کو رود بجای دگر | خواست آن خاتون ز غم دیوانه شود
گوگه باشد بنده ای در پی | گفت صبر او بخواجه دشمنی
این چنین گرزی کی خواهد برد | گفت بنده کی پسند این تهمت

صبر دادن خواجه خاتون را که غلام را بجوگان کی زند

از جواب این طمع باز آورد کو که نیسخ سوده نیکست

گفت خواجه میرود گوی بیاد | گفت نه میرم و بدیدش بتو | با کدامین حیله پیش برون کنم | تو بخانه کن که خوش جان کنم
تو دلش خوش کن بگوی ای جان دوست | کو بحیلت دفع شر بهت ماند | نیستم ای خواجه بس دستور تو | بوکه دستوری نوادی دیگری
آتشش هم از یکی خرمن بسوز | یعنی آن دو تو بصحنون ما | تا میان ما نگردد خویش بیگانه فرق | فکر شیرین مرد را دیوانه کند
جانور زیرک شود از یک علف | آدمی زیرک شود از آب و گل | جانور زیرک شود از یک علف
گفت آری خاتون کز بن بیخ | خود بهائم کی بدیدندی چنین | اصل این آشفتگی چه خواهد بود او | کو بسیرت این چنین ابلیس خو
گفت بنده من ترا فرمان دهم | آنده حلت تا زمین لطف خویش | دفع او را باز این فرمان دهیم | باک نیست باید آن را هم بسیم
چون کلیدت آن خسته را خانه نیست | فی گنجید از تکبر در زمین | رفت گشت و بر سر صحن و منازل بر گذشت | چون کل صحن و منازل در گذشت
گفت کی گفتی ای خاتون من | که مباد اباشد این دستان فرفت | خواجه چیست بگو مرا موقف | که بی سازم فتنه پیوسته
تا جماعت عشوه فی دیدند کل | کاسی فی بابت بصارک الصفا | تا یقین شد فرد را ان حیلتش | حلت از دی فرد کل از پیاله
بعد از ان نیم شب کرد کل غمن | امدی ابت جی بجوزان | بر غمش گیان دشمن و دوست
مقنع و طیلسان بر سر نهاد | کنگ لعل بوشاید او | شمع را بگذاشت و بگرفت رو | ماند منده با جان کنگ در شب
بنده کو فریادی کرد و خواجه | از بدن نیشه کرد ان فرفت | خربزه فرو کند بانگ مرد ان | کرد پنهان خود ان خود ان

تا بدروازه آن سه دکان رسید | چون بگاو و خر شکسته بانان آن | مرد آن دروازه طپان فرو رفت | رفتم خواجه پیش تو پیدا کنم
رفت در حمام و رنجور جان | بس بدو بود تو پنهان | آمد بحمام و در کوک فرو رفت | پیش او فرو رفت شمشیر عریان
مادرش آنجا نشسته پاسبان | تا نیابد کو کند روز اشتی | ساقی دروی نظر کرد از خدا | آنکه جان با سر بداد و سر نداد
گفت کین خود سیاه اقبال | با جوانا نوش عمر دشمن جان | بیقیامت بیت فی خانه نان | شب نخفته تا ترا خفته دید کرد
بجهان جمله غیم این جهان | بس خجل شد از دو رفتن آن | فی آید نظر از دو آب | چون اسیری دید یکبان باشیر
کنده پیرست او را فسون دمیدن | خویش را جلوه کند چون نوح | بین شود خود آن نگهبان خانه | نوش نیش او آمده او را نیش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج | تا نیفتی چون فرج اندر فرج | آشکارا آنه پنهان قائم او | نوش نیش او آمده او را نیش

چون بپرستی جان ان فی خیال | چند بانی خرمه هست از باد | تا مهری و دیری و بی وفائی | فرد رو نوش مرگ و درد جان فزائی
بنده باش تا ز بندگی نرهی | چون جهان را حال خود خواهد گفت | بار مردم کشد جهان گذار
بر جهان خدمت کرا نامی بماند | فارس میدان شهوت و حالی کجاست | تا نگوید آن ثبوت بر خلقت | بار بر خلقان مکن خود را مخار
بار خود بر کس منه بر خود مضع | سوری کو طلب کرد و دیبا | مرکب اخلاق مردم را بیاب | تا نیابد نوبتت اندر دوا
مرکبی رنگارنگ دارد دیو و دد | گر شهوانی و دیو و دد ان دد | دیو و دد اکنون که جوش نفس | تا نیابد خبث تو در ان کشش
دیو و دد اکنون که بندت بسته است | تا نگردی طاعن و دیوان پرست | گفت پیغامبر که رفت از آله | گر ری خواهی که چه ری خواهد
چون نخواهی من کنم یکدم ترا | جنه الماوی و دیدا جنه | آن چنانی از رکاکت نیستی | تا یکی روزی که گشته بد سوا
تا زیانه از کفش افتاد راست | خود فرو آمد ز کس آن از الحیات | آنکه از دادش نیامد سیر بد | دانه دانی خواهش خود می کند
گر بامید نجوانی آن ز داست | از گمان خواهش طریق انبیاست | بر گمانی شاه جو گفتار بر راست | گفتا ایمان شاه جو گفتار بر راست
مرد بی کو امر او پیش آورد | آن ز نکوهای عالم بگذرد | زان صدف گر خشک گردد نیز نوست | ده مده که صد هزاران در درست
این سخن پایان ندارد باز کرد | سوی شاه و هم مزاج باز کرد | باز زود در کار آخر زود دل | تا بر بد دستان نوازد دل

صحبت بد را بخود در دل مبند — اندک است آخر شوی همچون دوتی — دوستی در دل مجو زین دوتی

دیده و دانسته چه پیچیدن است — وه بداد زین برادر دشمن — دشمنی قابیل راه دیدن است

قوت بی آفت هم پرواز داد — باز نیسان میکند شان سوی کار — نامه دیدست آن سیه بازرا

چون عصا شد موسی تن اژدها گشت — باز بیرون میشد از جیب بشر — عزیش نادیده برآرش آتش

باز دیگر بوسه تا هم بشکفت — باز گردش چون دهان می‌کاهد — آسمان گر نوش جانی می‌دهد

گای نیست بایار جمله شب خوش خفت — وی عجب گاو بد مغرور سود — باز زیادش ضرر تو این مبین

گاو سر این هین که بیکار مچر

کام مرا وقف دام از لوغا — اطفار الله نار حتی انطفا — عزم کرد و کرد ما آنجا بیات — گفت نانی گفته اهل عزم نیست

چون بخود سر شحم مستی نگاشت — حق بر دست سیان آن نگاشته — گر بیر برآرش از دل بیرزه — آن بیسارش اگفتن میکند

شهر تو بیشینه در شب مقتدر — بر گرفت آرش ایکاش نزده — در زد آمد آنزمان پیش آرش

ای نهاد آنجا سر بگذشت را — تا شود استاره از آخش خوا — خواجه‌ی بنده بشت کرد و دزدش

تو بگفت این سخت زن اکنون بود — ای مرد استاد دار تیر دزد — بس خطا بود و تاریکی بر خ

این چنین آنی میکند اندر دلش — دیده‌کار نیست اندر دلش — چون نمی‌داند کشتی را پیش

چون بیکوی که رو در شب مجو — بی خداوندی کی آید کی رود — چشت بگرد نده کرد آنند

خانه با بنا بود مستول تر — یا گبل بنا بکوای کم مخر — این چنین بنا خدای خود ای

بیم گوش من بیشم چیم فم — چون بود دل کاتبی ای مفهم — خوا با کاتب بود مستول تر

نست خوب انگشت سل بر — باشد اولی یا زگیری صیر — شمع آرش نبی زگیرانند

یا گیرانند و انند

یا کرا زاری کرا نالی برد — چون ندای چون دگر آنی کرا — دیدم بوئی پیش کرگس

آن زمان بیچاره بگریزد چنین — پیش حاش خوش تنی می‌بخت — این چنین دنیا پست ارزش آرزو

چون پیش نفی بر مین نگشاد — حوض شاهی در فضا آنی می‌فضا — گفت آیت هست ملک آن سیل

آرزو بگذار تا دم آیدش — آرزو دی کین پیش آیدش — چون نانی نیست جز خشت کشش

دیدم دیدن تو مرتبت نور — دادی پیش دادرای نوری — در بندی چشم خود را از حجاب

داستان پادشاه پیرا و صیادان جزیره و اتاب

فیلسوف مرتبا در بیان می‌دهد که بیان را از هر صنعت

چون امیران آنچه جوشش شنید — عاقبت بر شاه خود خندید — کین باز تو مارد سی خرد — عاقلی سی امیرا دون خرد

شاه پیروزان فتاب آن نبی — سوی صحرا کوستان بیکبر — کار دانی دیبازد در آن مکث — گفت امیرش ای برد دانی نفکث

رو بهر سان کار دان آمد بصید — گر گدا بیشین آمد پیر صید — رفت و پیر و پایه گردن زدی — گفت عزیش تا کجا دارد مادی

دیگری گفت ای بو العجب — باز پرس از کار دان تا کی کجا — رفت تا گفت تا سوی بین — گفت رفتن چیست با آن نبی

ماند یاران گفت طیره دگر — گبر و دار پیر صنعت آنچ — باز گفت از صنعت چیست

گفت پیران نداز شهری — ماند یاران آن امیر چیست — همچنین تا سی امیر و پیشتر — چشت را فی ناقص گردد قو

گفت امیرا ز اگر من زنده‌ام — امتحان کردم باز خویش را — گر بپرسی نکته‌ای از کار چیست — او بر قت این چنین و پرسید

بی اثابت بی هدایت نیست یک — جاشان فی یافت بی‌ریبی شک — مرد و زیرک می امیرا مدعی تمام — گفت شد نزد آن سلیمم تمام

مدح امیران همت بر سه حرف و جواب پادشاه

بگفت شد آن امیران کین غرض — از عنایتهاش نگاهبانست — حق حقت مرا داد نبی نفس

گفت سلطان بگفتی آن از نفس زاد — بی حقیقت مرا داد نبی نفس — ور نه آدم کی بگفتی با خدا

خود بگفتی گر بدی از نفس بد — چون قضا آید شود جزم ما بخط — جواب لیکن کی گفت او قوتی

یا کریزاری کرا نالی برد — چون ندای چون دگر آنی کرا — دیدم بوئی پیش کرگس

آن زمان بیچاره بگریزد چنین — پیش حاش خوش تنی می‌بخت — این چنین دنیا پست ارزش آرزو

چون پیش نفی بر مین نگشاد — حوض شاهی در فضا آنی می‌فضا — گفت آیت هست ملک آن سیل

آرزو بگذار تا دم آیدش — آرزو دی کین پیش آیدش — چون نانی نیست جز خشت کشش

دیدم دیدن تو مرتبت نور — دادی پیش دادرای نوری — در بندی چشم خود را از حجاب

بل قضا حجت شد بندی حق — بیدلی نیست که جوابد حق — در نرود مانیم الا در دهان — این نمد را کی بود ای خیار

این نکو یا آن نکو او کی گزد — این چنین است و چنان خواهد شدن — چون بیاید مرگ چون بندد کمر — کرده ام در کیسه پا بالا پرم

این قدر دانم که مرموصل ام — یا بدانی چون تو آنجا پل روم — بس قرارداد و بیاید قدرتی — ور نه آن خندد بود بر بیدلی

بر تصاکم نه بیاندای جان — جرم خود بر جان نهی بر دیگران — خونکه نیزه وقت صلح اندر دهیر — می خورد خنجر بر احد چند قهر

کرد خود بر کرده جرم خود مپیچ — جنبش زخم خود مپیچ از نیش و نیش — کو بخواهد شد خطا یا بی خطا — خصم رای از آن مبر صبر

چون عسل خوردی بخای مرتبه نیز — مزد دوز تو نیابد شب بخیر — در بیابان گر همی گفتی بگیر — توبه کلیدی کی نماید بر کشت

خلق تو کان نیاز جان و دشت — جور تو زندت بگیر و بکشت — خلق را در غیب سر بر بسته اند — خلق را در راه داری نشسته اند

دار کن نه مزدوری نیکان آن — چیست تصویر رضای خویشتن — در دل هر صنعتی جوئی الهام داد — کز چنین صنعت بباید زد دمار

آنچه طالع بایدش داد او قضا — نا مناسب جوئی باد او پیچ را — جونکه حاکم این کند اندر گزیر — جون کند حکم احکم این حاکمین

جون نکاری جونزد مدبیر جو — جرم خود بر بیکسی منه مگو — موش کوش خود بدین باد اشت

جرم بر خود نه که خود کاشتی — باجزا وه ای جگر گون گشتی — بیخ نابا شد بیب بیکار را — بوزخ خود بیشتر باید گزید

آنکه او بهت بشم اجوال کند — کالبد کسوانی دگر حال کند — متهم کن نیستی خود رای را — متهم کم کن بجای جای را

توبه کن مردانه سر آور بزیر — کز فتن خیل و شجال بزر — در فسون نفس کم شو همچو زر — کاندر آتش جز خوشه زر نزاد

ست این ذات بیچون بی خلاف — پیش این بیشه بیابانی مخاف — ست ذات خلق در قهر و عطا — پیش خوی شیر نیستی آشکار

حکایت آن بیمار که نوشیدن آب را گرما و بد بود و دست بگل مالیدن را سرد و زکشیدن از مردان و دیگها و بند رسیدن بچشمه را بیماری مرگ و او را گمان آن بود که مگر بیماری است که مگر او بیدار ام تا بی مزه و بی طعم و مضرت نشنید زیرا که او را مرگ قابض حواس ادراک کرده بود و مرض را بی خبر داشت و صدق المرض و الطبیب لا صاحبه فرمان الله و العرقال النبی علیه السلام کذب الطبیب کون کعزا

رفت مرغی در بیابان مرغزار — بود آبی دام از بهر شکار — دانه بندی نهاده بر زمین — دام صیاد آبی نیست در کمین

خویشتن چون دید بر بیگانه کیله — تا در افتد صید چون در دانه — مرگ آمد سوی او از ناگهان — بر طمع آبی که در پیش مرد نهان

گفت در کیستی تو سبز پوش — در میان این خوش پر نرم نوش — گفت مرد راهم من منتظر — با کیا و بر مگ ایخا متنع

نیست دفعی راکه نیزه من کنم — زانکه می بینم همی پیش رخش — مرگ همسایه مرا داده نشان — کسب دکان مرا بر خورد

چون بآب آغشته خواهم کرد تن — خونبها یکره بیامرد و زن — در بخواهم کرد تخم دیگران — آن بآید کز کرم خود یابد جزا

چون نخ زراعت خواهندگان — آن بآید کز نخ نکتر زنم — ای بنزریعت نکرد آموخته — آخر ست جاه نادوخته

روبهان آکیم کردی در نشیم — دل چرا بر وعدهایشان نهیم — چند خونشان قرین طبل زن — با خونیش عادت بسیم زن

مسئله هم صحبتی و هم دمی — با عناصر داشت چون آدمی — بیخ او خود از فتوس پر صفا — روح او خود از فتوس پر وفا

از فتوس آن پر صفا — نامی آید جان کاهی بوده — یار کان نخ رو زه با یاقی — روز زیران کمتر بر نیافی

کودکان گرچه که در بازی خشند — شب کشانشان سوی خانه کشند — شد بهنه وقت بازی خیال — خود از ناگه قاد کشش بر

امتحان کرم او بازی در نگ — کاگاه و بیمن رفتن ناگاه — شب شود بازی او شد باقی — رود خانه کو سوی خانه رود

نی نشیند می نماند الدیب — یاد دارد رخت کشتی مرتب — پیش از آنکه شب شود جابجا — روز را ضایع مکن کمتر کنا

من بحر اخلاق بگذرانیدم — حق ما من از جا دیده دم — نیم فراز آرزوی پستان — نیم فراز تضای دشمنان

بنده را بردان کار این تیز — خونبازی کشته بیند خلق نیز — نیک شناسد گاه اهل خود یک — خلق را الدیب یک لا نه

بین حمار تو به شود و زدر حیس — جا مها از زرد بستان باز بیس — مرکب تو بیجاب کمر بست — بر نمک آمد بیک قطره نشست

یک مرکب گوید آن جانب مدان — گو بمزد آن جانب مدان — تا مزد و مرکب را نیز هم — پاس دار این مرکب را بهم

حکایت آن شخص که دندان پیش او افتاده بود و دران خانه شد که بکیله جامها بیاشد تا خود بوده بود

آن یکی قوت شد از دندان پیش — در دو آورد بهلت در پیش — جونکه آگه شد درون شد جیب و دست — تا بیابد کان قرار و جای جست

بر سر جایی بدید آن در دوا — کو تهان بیکره کای او بیا — گفت جان را جای او شد — گفت جان هم در صفا

کز توانی در روی پروین کشی — خس هم سر تر باد فرو شی — خس صفت دیار بستانی بدست — گفت او خود این بهانی و بجست

گردن بسته شده دور نگشته
گر قبای شتق عوض نشتر را
جا صابر کرده اند در جا بر فت
جا صابر بر د هم آن از دست

جانی بدیگر ره تاده برد
هرم خود طبع طاعون آورد
آن یکی در ذیل قیصر سر نهاد
جان خیال اندر هوا بر هم شود

کپس خانه کمر او را نافذ
مشغول کرده آن مریض با صبیه او در ترتیب
در رضا آنکه بزود او را زود خلاص

دور سیف زبیر که حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم نبی کرده بیت فتح در حق او فرموده

مرغ آکنش خانه در صورت است
دین بعد از ترتیب نیک بخت
از ترتیب نبی کرد آن فضول
جمله شرایط جماعت نماند
مرد معروف نامی سنگر حمزه
شیخ بدخویان کشیدن گیر صبر
منفعت دادن نخجوان جواب

خیر اندیشان نفع خاص و عام
گر زپستی جوید ینبع یا مدد
در بیابان نیست مرجع باش
سنت احمد مهل محکوم باش

در جوانمردی گفت میدان دیار
نیست مطلق بر گشتی موش را
پست شهریاری از یاران او
نیک بد جوان خفته بد شود

زنگ مقبل مرکز ابود رنج
پیش عاقل او بود نیک بخت
چون حریف کز دانش آمیخت
صحبت دین صحابت آمد

هوش دو سوی علف باشد مجو
بگذر از دی آنانی بی مغز
زنگ عیر حق مکن در عادت
کل آفت اجتهاد چین فرو آمد

هر چه جز آن جمله باشد باد گذشت
ملک ملک عاکفان یک یک بگفت
گر صبا یکنفس خلل سازد
بیخ زمانه تنانی خورد بر

بین سیاهی نفس را بیگان طلب
در ترتیب کذر کن از سبب
یاد رحمانی بود در دیده برگ
صحبتش نور هدایت باید و ترک کرد

حکم او هم حکم خدا و بود
مرد دانی خان بگذر مرد جو
سر کجا این قوم باشد زیر سقف
سر کجا در پستی اسباب است

خود کلوخ و سنگ را زر کرده
زین گلستان صبح مزار آفت است
گفت مرغی بر جهاد انگیخته
کین چنین آمن میان اژدها

از برای لقمه و باری مبر
بر رده این آیه شیر مرد
حرق مردی آنکی پیدا شود
گر میاسا در جهاد افتد خلل

جون نی سیب بود آن مرسل
آفت آن اصفهان آمد فجار
مصلحت دین بیعتی کار کرد

گفت آری گر بود یاری نبرد
تا بتوه بر زند بر شور و شور
جون نباشد قوتی پر هیز نیز
در قرار لایطاق آسان گیر

گفت صدق آل باید کار را
در ره یاران کم نباید یار را
یار شو تا یار بینی چند چند
آنکه تنها یابد یاران جانی بی هنر

گر بگفت طعنه آنکس کیست او
دامن محبوب بگذار ای صنم
گر کند طعنه آنکس کیست او
گر ز ره مشکل نخواهد تنها رود

آنکه نیست با جماعت یک دمی
در چنین مسجد نخواهد یافت نی
پیست زجاجت آن نفیر

راست با جماعت جبود
سبب با سبیان یقین خیر بود
نیک مرکز را مجرد دان

عمر می را جو کز دیابی مدد
عمر نی کو بود خصم خرد
فرصتی جوید که جامه تو برد

نی رود با تو برای سود خویش
بین خموشش در نوش در نیش
میرود با تو بگیرد بد مجیب

یا بود اشتر نی چون دیده چنین
کو بجا و بهر بیجا از زبان در بین
یار را تر ساکنی از شتر دل

یار را آورده بود آن را بزیر
مرد بود انکما شد ز زیر
این چنین تحفه عدو آن دل

راه جانبازیست در فرمانش
آنی در دفع مرجانش شیه

گه ندارد مرغ خوش کو پرست
در دل این ترس امتحانی جو
بجو پرد و زین تجسس بجو

با بیه بود نردبان را بها
گیرم آن گرگت نیاید در طمع
بی ز جمعیت بیابی آن نشاط

بار فقان سیر او صد خوف
یا لطیفی هزار یاران بی
در نشاط آید شود قوت بپر

بروی آن را از تعب تو نخوف
جنبش و جنبه ب او زان خوف
تا که تنها آن بپابان نبرد

گر نه خرم جنبش تنها مرد
انکه تنها تو شش رود اندر حصه
بار فقان بی گمان خوشتر بود

مجرد نبود و مرا بان بخت
گر نباشد یاری ای دوست
گی پر آید خانه و انبار ها

سقف جون باشد مخالی در هوا
گر نباشد یاری جبر و قهر
سپ که شد مرد بی گاه تقدیر

گر نه پوند و بهم یاوش برد
بی نفیر غنی جوزه بین آید
بس بنی آدم شدند جمعیت پرید

او بگفت او بگفت از اعتزام
نخشبان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را بجا بگذ و بگو آن

جدا زان گفتن نگفتن گفتن است
گفت نامت از چه نیم بی و میست
مال ایتام پست آفت نیش

گفت من مضطرم و مجرم حال
ست مردار این زمان بر من حلال
جین بستوری از بین گفتم فجور

گفت مغنی ممزوجت هم نوعی
بی ضرورت گر جوری مجرم شوی
در ضرورت چیست هم پرهیز

مرغ بین خود ضرورت آزمان
توشش مر بسته از جذب جناح
جون گذر آن گنده مرداری بیاب
جنبد و باین ده الا تا هم نخوا

بعد و یا مدتی چاوش فرستاد و بیاورد
پیش آن بایست این دیو پلید
ان نگیرد رحم بیچاره بر حال
آنزمان میگوید ای یزدان پاک

گه آن زن بیش از فرزند بیرحمست
تو گوئی بعد و دار بهر زنان نگفت
بگیا یا باکی یا باشی یکی
قبول هیچ بیچاره را دل نیست

تا ملک قبل میرسید و خشمگین
آنزمان بایست با سیمین خدان
ای ملک قبل شوری نداری
بعد از خون خونی حل نگردد

آنزمانکه دیوی شد زار آن زن
آنزمان بایست با سیمین خدان
ان خدای گشته کرده کار خود
آنزمان بر یک یزدان ای پاسبان

حکایت پاسبان گرفتن شوهر آن زن و خلاص شدن بحیلت بردن خویش بمهمانی پاسبان و بیهوش کردن

پاسبانی چشت و زیبا بود
ناگهان دزدی بشب آنجا رسید
رو نشد پیدا شد آنجا روز دگر
آنزمان خسته و غمناک شد

بس بجوشید این زن و بسیار گفت
گفت مردان آمدند اینجا بسی
رفتند و نیز نیامد باز هیچ
رفتند و نیز نیامد هیچ کس

تو هم بگفتش کای جوان نامجو
بس بسی کردی ای قهرمان یک
گفت من یک تن چه باشم در میان
باسلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم تو نیستی
خواند زن کای کاردان بیهمتا
گفت آنهم کار هر نامرد نیست
گر تو نیز رفتی بگیتی چون تو نیست

آنزمان از تن بیستم دستان
ان زمان فرمود بیهمتای زمان
تا تن است آنرا نگه خواهم نمود
این زمان جنبانکه جای می نگر

چونکه فرصت یافت دیو پلید
بی گمان باشد اعوذ و فاتحه
گر بیابد بی گمان او را بکشت
مشکلت بگذشته زان تسکین شود

همچنین هم بی گمان میزد زنا
گر ندیدی از نظر گر نای بیوفا
قادری بیچاره باشی یا یکی
از تو چیزی نیست مشکل مطلب یکسر

گفت لا تا شد اعوذ فاتحم
حوالت کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بحیل
بگرو نیز زاید و جواب گفتن زاید مرغ را

گفت آری این سزای آن بود
گر ضمون با همان راه شود
گفت زاهدی چیزی آن زن
گر تو مرد و مال جهان از گذشت

بعد از آن تو هم گری آغاز کرد
گر نه فیضا دارد این شد درد
گر نه خاصه های دل شد پنجه
بر سرم جا پای دل این پست

زیر دست تو سرم دارا شدست
دست تو در شکر گشتی شست
سایه خود از سرم من برمدار
پیش از این بیچاره دل بی قرار

خوابها پیرا شد از چشم من
در فراق رشک سرو بوستان
گر نیم لایق چه باشد گر دمی
نا شنیدی رایرسی در فنی

مرهم دل را تو دیدی تا کجاست
گر بره لطف چنین با کس کنی
فاک گر گین گر آهو گر آسیب گیر
دادگر از تو بهر من عیب کرد

ای جهان فانی مرو بیجان مشو
گر بشر شد غلطه مرد از آن
توبه بی توفیقیت ای بی خبر
چیست جز بر دیر شیر توبه نیست

بستان تیغ بیک یک بر بکن
تو بسایستی تو ما را دوستی
ای ز تو ویران جهان صد عالم
جون تو عالم خون بیشماری نیست

جون گریزم از تو کز بی توئیست
بی خدا دنیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان جهان
ز انکه بی تو کشته ام از انکه اول

عاشقم من بر فن و جوانی
سیرم از فرمان و فرزانگی
جون بمرد شیرم کو یم راز خویش
بنده از من بهتر و زیبا تر است

همچنان بیچم از زین زندگانی
ناگهان بیچم از زین زندگانی
ای مغیثان بیمهار بیتا
آنچه می نگرم و او شیر نشکار

بر گرفتم بر رضا کو چاره
در کف شیر نری خون خوار
او ندارد خواب و خور جان آفرین
مرد چاره ای کند چون خورد و خواب

گر بپاس من نخوابی هم خوری
تا بینی در یکی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
خاک بودی طالب این بندی

گر نبودی هیبت او در دلم
چشم جانبخش نخفتی یک دمی
گر بدیدی از زمین بشکافتی
گر نبودی از سر او مستخف

گر بدیدی میگریزد دور دور
گر بگفتار مرغ یا پیغام
آن یکی را قله شد جوانکی
وان یکی را چار پر بال جانکی

وان یکی بیچاره و دور از وطن
گر ز زاری و دلاویز خویش
کار او دارد کز خیر تو خیر
بهر کار او ز هر کاری بریر

دیگران جمله ز کار این روزگار
تا شب و صال بازی میکنند
خوابناکی کز زیانت می رهد
دانه و دامت بیش و کم نی می نهد

بهر تن جان را نگه داریم
گر کسی از تو خواب بگمارد ترا
هم تو خود را بر کنی از خواب خوش
بجز تشنه کشنده او با نگ آب

با نگ آبم من بکوش تشنگان
جو باران می رهم از آب جان
بر هوای جانش بر آرد جوشها
با نگ آب تشنه دانگ خواب

حکایت آن پادشاه که شب پیاده برامید وصال معشوقه
بدان آمد که عیادت کرده و چون نزدیک شهر رسید
بخواب رفت و معشوقه بر بالین او بگریست

عاشقی بود پیاده با هم خوش
پاسبان عهد او را در رهش
اشاعات ات مات شاه

عاقبت چون زنده یابنده بود
گفت روزی یار دلکش را بیا
گر بخشیدم ز تو لولو یا

در فلان جزیره نشین تا شب
مرد دربان کرد و ناگه بگذرد
جون پدید آمد مش از دور کرد

شب دی آن عمر خوش با دوستان گذرم — بدامید وعده آن یار غار بعد نصف اللیل آمد یار راه — صادق الوعد است آن دلدار من

عاشق خود را شناسد وعده خویش — آنکه کان را آستین او دریده — کرد کان را جمله پیش او پدید — کو تواند کیسه این بی نوا دزد

چون سحر از خواب عیش برجهید — آستین کرد کان ها را بدید — گفت شاها صدق تا این غایت است — آنچه بر سیمین بر سلطان حرام است

ای دل اینجا بس نباشد ای صنم — چون جرس بانگ جوکب می زنم — کرد کان تا دین منزل می روند — سر به گریبان ارقدوا ذا بکت

عاد لا جند این صلای ما بسر — پند کم ده بعد از این دیوانه را — من نخواهم عشوه جانان شنود — آنکه دعوت بعد فردا آن زمود

سر بجنبانید زنش دیوانه کیست — اندرین ره دور و ریش بیگانه کیست — بین نه بر بام آن پیغمبر — که دریدم پیرهن را یکسره

غیر عقد آن نگار مقبلم — کرد دعوت بهر زاری میکنم — عشق دلسوزی برادر راست — بر در ناموس ما چون می رود

وقت آن آمد که من جان بر افشانم — عشق بگذارم سر اندر جان عشقم — ای بعد شوم و نا امید بیشم — که دریدم پرده شرم و حیا

ای بسته خواب جان جانها بگو — محفل یاران که در عالم تو هست — من گدای بسکسر و می فقرم — ما تمنا کرده دل عشق ای بسا

تا نسوزم کی خنک گردد دلم — ای دل خاندان مسرش — خانه خود را می سوزی بسوز — گیست تا گر کی بگوید که مسوز

خوش بسوز ای خانه خانه را که نیست — خانه عاشق چنین ویران نیست — بعد ازین ابن صوفی را نقد کنم — زانکه شحنه من بسوزش در غم

خواب را بگذار ای شب پای دار — یک شبی بر کوی خوبان گذر — بنگر ایشان را که محمولان کشانند — مجمر پروانه جمعیت شده

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهای گشت کی عاشق شوند — اژدهای تا پدید دل برد — عقل چون کوه اور اگه برد

عقل بر عطار کاکه شد از غرور — طبلها را بخت اندر جوش بود — رود کرین چو برنیای تا ابد — هم کمین عاکفه ذا العهد

ای مزور چشم بگشا و ببین — چند گوئی می خرام آن و این — اژدهای زرق و محروی آید — در جهان می دو تو می در آ

تا نی چنی پیچ پیچم نشود — وین خرامتهات میدانم نشود — بگذر از مستی و مستی بین باش — زین آوون غافل کن در سوگ باش

چند بازی تو بدین مستی که هست — بر سر مرکوی چندان بیست — گرده عالم پر شود در سرپت مار — جمله یک بار بشنده آن یک خروش

این زبیداری نیابد خوار بی — خوار که بود در پرستی نار بی — گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خفاش آن تفت خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام — جونکه ارض الله واسع بود دام — گر به این مستی جوباز اشهب است — بر تر از وی در زمین همت است

رو سر افضی شو از مدرا مستی — در د مند و ریش و پر سودا مستی — مست را جوئی ز اهل آن مجو — این ندانم و آن ندانم پیشه شه

این نام و آن ندانم بهر چیست — بگوی که میدانم کیست — نفی بهر چیست باشد در سخن — نفی بگذار و ز هست آغاز کن

نیست این وقت آن این کن کنون — آنکه آن هست آنرا پس بجوی — نفی بگذارد جهان هستی پرست — این دو آموزای پدر زان مرگ

استعاره میرود مطرب را بتقاضای وقت و تغییر این صفت که ان اراد تعالی اشاره باشد

الا لیها الساقی ادر کاسا و ناولها — آن می که تو میدهی — می لعل در جرعه سیاه

بعد گل تازیت مشکی — مطرب خوش نوا — قال الله تعالی ان الابرار یشربون من کاس

ای ترک چرا نگاه داشته — در خار مغیلان مطرب خانه باشه — مطرب جامی من سمان تو — نقل و قوت و قوت مصاب تو

مطرب ایشان را سوی می کشید — با زستی از دم مطرب چشید — این شراب حق چنان مطرب کند — دین شراب حق این مطرب کند

مرد و زن یک تم دارد در سخن — لیک شان این چنین تا آن تن — یک خدا کو آسمان کو بی نشان — لیک خود کو آسمان کو بی نشان

اشتر اگر انعام دارد در سفر — اشتر اگر کبر و مهن در قفت — جسمها چون کوزه های بسته سر — تا کدو سر کوزه چه و آن تمر

کوزه آن تن پر از آب حیات — کوزه این تن پر از زهر ممات — کر مطرب و قش نظر داری شهی — در نظر قش بنگری تو کمری

لفظها مانند این جسم و تن — معنیش اندر درون همچو جان — دیده تن در حیاتش بین بود — دیده جان جان پر ین بین بود

بر نقش لفظهای مثنوی — صورت ضلالت یابی هوی — در نی فرمود کین قرآن دل — یابی ابصفی و بصفی را مثل

فاسقه آمد چو بگذارند کف — مثل عارف نی بود معدوم صوت — نغم آوچون باد در شیطان دمد — کی ترا دم سیه رحمان بود

ای ز انبیا نده مطرب با خبر — ای ز آن در بین آرد مست — بر خاران از دم مطرب جزه — مطربانشان سوی میخانه برده

این سر میدان این بابان بود — دل شهادت کوی بوکان بود — در سر آنست کو تن آن زده — در سر صفرا پست آن مدعا

بعد ازان این بر پسوی بی نشه — واله و موجود آنجا یک شده — جونکه کرد از مستی شادی ورد — مطرب از ترک پیدا کرد

مطرب آمد چنگ خود را ساز کرد — کز انا الحق الکلمن الله ادراک — انت حق و جمله ان الله شد — قابلیت اقرب جذاب الاشتهاد

انت حق و جمله ان الله شد — من فنو الا بقاء الله شدم — چیست قرب انت منی جعل اوزر — کم اقل یا لیتنا کنا بعید

آنکه شد [illegible] / [illegible]
گر ز بر خود [illegible] / [illegible]

گر ز بر خود [illegible] / [illegible] اندر عالم [illegible]
[illegible] و صورت [illegible] / در [illegible] خویش [illegible]

همچو آن شیری که [illegible] / [illegible] خود [illegible]
[illegible] / تا [illegible]

[illegible] / اندرین نشات [illegible]
بی [illegible] آن [illegible] / مرگ [illegible] آن [illegible]

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رنگ رومی شد رنگ زنگی سترد

خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این به مردن فهم آید نی به عقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشات نگر صدیق را / تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرط است این

تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار

در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنهاشان وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیارد خشک بر عجزی مه‌ایست / دان که با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن کای هادی زمن / باز بودم بسته گشتم این زمن
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب عنیف
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان در یافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کرده و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد و تعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازهٔ انطاکیه

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی به است

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ای کی کونین یکی بیش نیکیست — بی نمش هیچ یکی نیست نکیست — بک توفیقی که بیک آورده — هست هر لحظه هزاری ازاو

من بوده ام کم ز این قصر بسم — نیم جان داده و یکسر نفسی — هست خود را بطریقی زیبود — تا ابد بیکیاش میسرم

تا بخود شد زین حسن غریب محو — ذره را فانی و بقایش محو — خلق صف قال کار زار — جان می بازند بهر کرد کار

آنی کی اندر بلا یوبت دار — وان دگر در صابری معجزه بار — صد هزاران خلق شده دشمنه — بر خلق از پی جهدی میکنند

من عم از بهر خداوند غیور — بیشتم مجد بر امید محو — مشتری خلق کی از دی ارزد — بر دش کی باشد ای دل مشتری

پخود از ذات تبانی نفس — سیه بنور حیی بی عکس — ی پسندد این بی جسم خا — میه چکی بدین از دم ما

ی ساند قطره جهدی زا شک — ی به کوثر که آرد قطره ای نمک — ی ساند آه پر سودا و درد — ی به سر آرد راحه جاودانه

باد آسی کا بر انگیخت شبم زا نم — مر غیبی را بدین آواز نوا نم — بین درین بار اگر می نظم — گفته خود را کی نقطه گیر

و تر انگیزی ریزی رنده — تا بدان آسیا را کرین سنه — بس کا زود دان بیشه خطان — ی نماند کی کشیدان رخشان

صفا به سبب کثرت بلایی که بر او وارد میشود صفتی میشود که بسبب آن بلا را دوست میدارد

شش را بسبب بودن بیشتر بلا نزد خدا بیشتر میداند و آفتاب را بسبب کمتر بودن بلا نزد خدا کمتر

زیرا صفا بسبب بی قصدانه بودن بیشتر نزد خدا از آفتاب میباشد

و سپس علم و بیان آن تقریر ای حضرت

تن فدای خاکیکه دان طالب — خواجه شمس حق و دین کو ز کمال — که جز او یاد احدی نکند — بنده زبد بستگی دین منی

میزند از آفتاب شمس دین — او احدی کنت بهر فن — تا کی صدق آن نظر بنکه بذات — آن که کنتی کجا شان برخت

شبنم و پر آب شد دل بر عنا — زان احدی ما نیت بو می شنا — بعد از آن هیت بدیش شد — گنج بود آن خفته میدان فتح

عالم السر ست پنهان الکلام — گفت کردم توبه بیشتی مدام — آن بشنا زید کاری می برخت

باز آمد بشنید و خرب نی غلام — بر فروزید از دش سوز شرار — بنده پندش داد با باد توبه کرد — عشق آمد توبه او را بخورد

توبه کردن زین نمط بیهوده ست — عاقبت آنی توبه او نیز شد — فاش کرد اسپر دن را در دغا — کای محمد ای عدو تو بیا

ای تن من وای اگر کین پرده تو — توبه را کی باشد او — توبه رازین پس نزدان سر پوش کنم — از حیات خلد توبه چون کنم

عشق خواست دمی مشتعل شوم از نور عشق — چون قمر روشن شوم از نور عشق — برگ کاهم پیش تو ای شه با — من چه لافم تا کجا خواهم فتاد

گر بلالم گر بلالم پیش دوم — مقتدی آفتاب نیستم — ماه را با زنوع زاری چکار — در پی خورشید پوید سایه وار

با قضا آن کو قراری می نهد — ریش خنده بیلت خود می کند — کاه بکی پیش آن کی قرار — ریشخندی نی کنانی عزم کار

گر بدانجا زاندر دست عشق — کیمیای با او یکدم پست عشق — او می گردانندم سر گردنید — فی بمیرم آرام دارم فی زیم

عاشقان در پیش شه افتاده ایم — بر قضای عشق دل نهاده ایم — بحر نسناک آسیا اندر رحا — روز و شب گردان فلک ان قرار

گر شش بحری چو جان شاه پاست — نکنو مرکب آبی را که پاست — کرشمی مینی تو جو راد کرمن — کرد شش و لاب کردنی چین

جوق قدی نیست کردون را زاو — ای دل او را آرامی خوش مجو — کرزنی در شش او دی نکی — سر کجا پوشه بیازی بکسلد

کرنمی پرسی تو مه را بر قدر — در خاصر شوش کردش نگر — زانکه گردونها ان خاشاک کف — باشد از غلیان بحر با شرف

باد سر گردان پیش امر تو — پیش امرش موج دریا بین خموش — آفتاب شاه دو کاد حرس — گردی گردنده می قار بدپاس

اشتران جمله خانه فا می دوند — مرکب هر سعد و نحسی می شوند — اشتران مرغ فکر در سیر — دیو چون پیک کا بلند و پست پی

اشتران جسم و کوش می هوش ما — شب کجا ماند و به بیداری کجا — کاه در سعد وصال و دلخوش — کاه در نحس فراق و پیشی

ماه کردون جان درین کرده دهشت — کاه تاریک و فانی زیر ثبات — گه بهار و صیف بحر ان شهد و شکر — که سیاهتای برف و زمهریر

جونکه کلیات شش اکوست — خرده جسمکن چکاران توست — تو کریب جزوی دلا از صد هزار — جون نباشی پیش کش بی قرار

جون سخنوری با شش هکم پیر — گرد در محبس کای میسر — جونکه در صحبت بندد دست ش — جونکه بکشاید بر و در بست باش

آفتاب اندر فلک کی می تپد — در سپه رویی کسی فرش میهد — کز نیب پی میرکن بین خوش وار — تا کمر دی سینه و یکدل دار

ابر در اعم تا زیانه آتشین — میزند شش کا جهان دوزخ بین — بر فلان وادی بهار این سو بیار — کوشتان سبد کرکوشش دار

عقل تو آنجا فنای چش نیست — اندر ان کهکی تنی معنیست — کرشمای عقل تو عم کاهش — تا نیابد آن کو فرقه به پیش

جون کی میرود غم آفتاب — نخیف پنی ای نور ناب — که بعد حبسه می کیرم ترا — این بود تقریر داد در خبر

احسن التقویم از بهر شاه و فرزند — کز بکویم قیمت این متاع — من بجوزم هم بجوزه هم سها

لب ببند اینجا و بنگر این سخن را — رفت این سر ای تو اندر این خلل — رفت بخود ده سرای آن چهره

چون دو سرعت در سرایش نشست — گفت ای ملک ار بخوانی بنده را — این چه حقیقت است اخی در شخی

گر ترا صد حیلت اندر دین بخود — ظلم بر عباد ثالث جز مع باد — کین مکان اندر ری تو بر تو زاد

در همه زآمد گر نپسندد خود — منکر ای مرده و نفیر این ام — انچه تو دم از لب صدیق زنی

آن نه ملح الکلم مجون تو است — از دهان او دهان او نی شده است — می ز پیمانه مدار از دنه آزمان

اسپر خود کرد و ان آن شک است — بر گشاده آب میناز نگرا — بهمان کز چشمه چشم تو نور

فی زپیمان یاد دارد فی ز بوست — روی بوشی کرد و ایجاد دوست — وز خطای کوش یاد و بخش

آن باد ستاد از ان او شوش — که پذیرد حرف و صوت مستعان — اسخوان او دو پوش بست و بس

مشتع او فیا و او بی اجتناب — تا کدا او دان من بر سان سنا — گفت جست گری آید برد

از دهش و امر خوی مورد است — بی منت بل کرد و شکست — بنده دارم تا کنی بنده جهود

تن چه بد دل سیاه پیش کیر — در دو ضد تن سیاه و دل منیر — بر من ستاده پیاده در آن جام

بانگه ماند حیران آن جهود — ان ال بن سنگش از بغداد — حالت ست پرستان بود

باز کرد اسپیزه در نقش — گبر بین افزون بیه ای بی ام — یک صفا بفهم بر ای فرود

قصه ان هود و پند دادن ایشان کافران را

قصه از آن هود پیغمبر دل — از سر او پیش او خوش دل — گفت صد تیکن کز این خنده بخند — در جواب پرسش او خنده فرد

گفت اگر بت بنده ای فرام — در خریداری این سود غلام — مرغ بیتر نی بر شید بی — خود بیشتر از پیش بغرو شید می

گو بتو من نیز زیم و بنگ — تو گران کرده ای تیش را بیا بنگ — بهر جوابش او صد ای نخی — گو سری دادی بجو زی بجوی

گو بتو من چیز ها از زر و دو کون — من بجانش ها طرم تو بخوان — از برای رنگ بان اجتهاد کرد — از برای رنگ بان اجتهاد کرد

وعده دادن حق تعالی هود را علیه السلام بنصرت و بر هلاک کردن کافران را

وعده این حق تعالی بنده را — در جهاد دین تقرب آن چنان — گر یکی کرنی بدرم پیش — وادی من جوی کاک و ماش خویش

در یکی لحظه دوی من در اهتمام — دامنی زر کرد وی اینجا رام — سهل دادی نگاه از ان یابی — در یکی دمی بقدر انشای قمی

حقه سر بسته جمل تو بداد — زود بینی کو جنت ها و قصور — حقه پر لعل و داد وی جاودان — بجو نکی در سیه دیوی تو شاد

عاقبت اپسر نکو بی بیچ — بخت و دولت یاد و شد خود بی — بخت با جامه عقا با سپید — جشن و بخت بخر خاسر مزید

او تو دست بندگی خویشتن — خوی زشت کرد با او مکر و فن — این سیه سر است بت پرستان سپید — بت پرستانه بگیرای ژاژخا

این ترا دان مر ترا دین صلا — این حکم دین دلی دین ای جهود — خود سزای بت پرستان آن جهود — جلس ظلمات سبلا و جوین بود

بجو کو نگاوان پرده دنا — در زبر دان بر سته صد شر بخار — بجو مال ظالمان بر دن حلال — در درون خوش خوی و خوش حال

چون بنانش زیر دن صوم و صلا — در درون نگ سیاهی بنانت — بجو بر خاسیه پر فرد و فر — فی درون نفاق زیر سخ قوت بر

بجو وعده دکر و کشار درون — آتش سواد دل با فروغ — بعد ازان بگر فتاد در بند جلال — آن زنقم ضریش محنت جان خلال

شد علای در دبانی را یافت — جانب شیرین زبانی نی شناخت — جان بدید آن خسته دوی بصفت

جان بخوش آمد ز نادی نیک بخت — مصطفا اش در کنار خود کشید — کرچه از جشنش کو را رسید

جان او بود هی کز پیر تو غیر زد — معنی بیچ بر تو غیر زد — ماهی پژمرده در بحر دفا — کاروان کم شده زو بر شاه

آن جفا بانی کفت آنم نجی — کرد زو بر شب بدید از شبی — دود زو شکر دی و آتش بی صبا — من بنا کام کفت آن اصطفا

خود تو دانی کاد شابی در حمل — تا بچه کوید با بنات با جمل — خود تو دانی هم کران تا بال — می بچه کوید با بدید ای ذوالجلال

صنع حق با جمله جستای بیان — جون دم و دوخت ز افسونکران — جذب یزدان اثر باد و سحاب — صد یکی کیه همان بی هر دو باب

فی که نادیدز ا صد معقول است — یک تا ثیرش از صد معقول است — جون مقلد بود عقل او ز اصول — وان مقلد در دوش ای فضول

کر بر ستد عقل با شد جون حرام — معاذ الله صلی الله علیه و آله السلام بصورت نبی فرشته — کو بخانکه تو مذانی والسلام

ز بیت که همه بشر کت من بخرو تو عزیز

کفت ای صیقل خوی کفت — کو مرا صاد کن ز هر مرت — کفت ده بندکان کی تو — کو دش آن آدمی بر دو ی تو

تو مرا ای دارنده یار غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار — کز مرا زنده کنیت ایزادست — بی تو بر من محنت پیدادست

ای جهان آزنده کرده مصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا — خواهمی بدهم بجانم در بهشت — کز سلامم کرد و در آمد چون بهشت

از زمینم بر کشید او با سما — همره او گشتم و دیدم ز انعما — گشتم از دو ای کی بوده دو حال — هیچ کرده هیچ یی وصف جلال

چون مرا دیدم فرید هم خویش را — آفرین آن آینه خوش کیش را — جان تازه دیدم در مهمات حال — جان بی پیوسته فرق اتصال شد

چون مرا دیدم خود ای فضل العلا — همزمان خویشتن شد با خدا — گشت حال من ز اقبال حسن — جز نکاری نشکرد اندر حسن

نور جم خود بدیدم نور نور — جرد جستم خود بدیدم هم بگنج — یوسفی جستم خود بدیدم در قمیص — یوسفستانی بدیدم در دو حسن

در پی همت بدم ای بی خبر — منتی نبود از هنر جزوه تو — ست این نسبت بجز قطع و دغا — ست این نسبت بجز قطع و دغا

بحر مع مرد جوین سلیم — مر عصا را پیش موسی کلیم — کز بحوم شب بشت شیر شرزه هم — جارت آدزم بر من در پیشه نهم

قلع اوراق هجی را کرد گفت — کز تو هم ز آنگه که بنهادی شکفت — ای در ای عصمای مهما — ای در ای عصمای مهما

ایها العشاق ای اهل هجیر — آن همان گنج نود در سیصد — صد هزاران نود در دینار دست

ابشروا یا قوم فوز الاجتهاد — افزجوا یا قوم فضل الکریم — آفتابی رفت و کاذب شد بلا — در عقاصا کار جانها بلال

زیر بی گفت از پی مژده — بر منارهٔ رو بلالی کور سیاه — ای دو مژده گوش من گفتن شنو — خیزای هم برده اقبال کبیر

ای درین حین در کنج خموش — عین کان گشت و ز طلسم کوه هوش — جان کنی طلسم کوهان نی ز من — کز تن بی هوش برآید طبل زن

ایقان کز شد عدو در شک فتد — کو بیان خوش دل را بانگ کند — میرند بر رویش دل را بانگ کند — اندر کوری کو بیان آب بیت

نی بنگوید زود دستش نی کشد — کو بجان کرده دروهم بکند — ایکه کش بیت بر هفتم — خنده ام گیرد تا خوانی کهم

آنکه خوابش می بجنباند بدست — بهم بجنباند کان نگوید بیت — زان بلا با بر خیزان خیز شو — کان بجنبش بار ما خوبان فرو

لاف با خوبان کند بر سر کسی — نیکو را نز ابشورانه کی — خیز تا بگویم ز عین کوران دمی — تا خوانی کوی کوران بر عهد

وان پیر سبحان بود اما کو رود — وان سبیی که او دری دارد — لیک خوی لام در بارد

اگر این نامش فضل این بود که گفت نگفن بود که او نشانه بیند بر نفس بلال صلعم کان

چون شنیدی مفخر صحابات بلال — بشنو اکنون قصهٔ مختصر بلال — از بلال او شنو پند و مزه دش — خوی بد را پیش کن در بند کش

نی چو تو هستی که هر هم بی خبر — این نشانه نفی کان بلال کن — کین نشانه نفی این بلال کن — سوی این بنگر نه سوی آن که مرا

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از بایم و سالش پرسید — گفت عمرت چند سال است ای پسر — باز گو تا در شمارد در شمر

گفت شش صد سال یا هفتاد و شش — یا یکه پانزده ای برادر خواجه — گفت لب را بر ای خیر بیت — باز میر و تا بعین عاقبت

حکایت در تقدیر حین سنین

آن یکی را بی طلب کرد آن کریم — گفت رو آن آب را امشب بکیم — گفت آن از من نخواهم کرد چنین — گفت او را بر پیش چون آن چنین

خفت بس بس بر پرید او سوی خانه — گفت خویش را بسوی خانه کن — دام این است و نفت شد پنهان — زان سبب بس بر پرید و آن نهفت

شهوت او را کرد هم آماده زن — ای بغل شهوت بعقبش کن — جان بندی شهوتش را آن نفت — سر کند آن شهوت از فصل شرف

بهر شادی کش چیزی از درخت — سر کند قوت زمان بیگانه گشت — چون گرد روی هم او را آن نفت — کرده بس بس تا نکند

چند اسپان رام شد بر شب رو — نی سبب نی چوبی و نی گرده — گرم رو چون هم موسی کلیم — تا چریدش چوبهای بی کلم

مدت مقصد بسی را ره بزد — گه گهی او هم در میدان بخفت — سیر عانش تا بعین بود — مدت سیرش چو این بود

شهوات این دنیات همچنین — نیز گفتار در تقدیر حین سنین

ابتدا کاروانی میرسد — در دمی آمد دری نه باز شد — آن یکی گفت اندرین منزل بخفت

با یکی آهوی بیند از زمین — وانکه می اندر آمد او نیفتاد — هم بر آن گفتن بر آمد قافله — در بیابان آن گروه محتشم

بیدلان استاده دان حال منی — سایسی بیند و میری سوی نی — سایسی کردی در آخر ای غلام — لیک سلطان سلاطین بندهٔ هم

آن میر از جمال بنده بی خبر — که بنوشش خر بیساید نظم — آب و گل میدید در وی مرغ و ش — نیچ و شش میدید در اصل نیچ

رنگ طین پیدا و نور دین نهان — هر چه بر آن مرتبین بد در جهان — آن نیارد دید بر روی مرغ — بر منارهٔ شاه بازی پرنیچ

دیگر به شب شب قدر بود — دوتائی بود به تفسیر صاد — دوتائی گوید ای جاهل خام — پایه پایه بر قرآن من جام

یکی را تاج و دستار و نگین بود — کلاه نیمقبا پیرانه خویش — خرد خاقان بود بر خاص و خاک — دگر کی لطف کهتر بی‌سپهر شک

پس اندیشه و داد آزاد کشید — کهن بوم الف علم‌ای مستفید — صفت طفل و جوانی را نهفت — زانکه تدریج از شمار آن نخفت

صفت آدم چرا اصل صبح بود — اندران کل آنکه اندک می‌فزود — فی جوانی خام کاکنون پاختی — طفل خود را خویشتن نشناختی

بر دو بیدی چون که دو فرق نجیب — گوتر ای جهاد و محمد — گیرد ای هر دو خاتم جدا — برشه ای ای اوتک حق فرد

اول ارشد مرکب پیچ پیچ — ایک آنرا تک بی‌توی تحی — گرنب سرت زده شد ای تحی — زانکه از تک نبود آن بود

همان الفوذک دوی زیت الزنگی بیست سالگی

بود کهبری نود سال گمان — پرتشنج زدوی و زنگش غم‌ان — چون سر سطر و سخ او توی توی — ایک ای بود ماند ای توی توی

بکیت نداشش امو و بیخ بود — تاکهای سرشش تیز شده — مش شوش فی شوت و بیش فی — مش سیه پایه پاره کشته‌ام

مرغ فی تنگم و رایای رحی — آتشی پرد بن فی یک — عاشق میدان ای است پای فی — عاشق رمزاب و سرای سخ

حرص او پیری جهود افزود — ای شیئی کش ضع ای حرص فزاد — بخت نادانای پیک تیز شد — زانکه مردم کرد و سر کبر شد

این سگان شصت سار لنگر — مردی ذان کشان تیز تر — پیر سگ تا بکیت پشم ار بیش — این سگان بیر الحس پیش بین

هشتمای مرهشان فی فرق — دهدم چون نفس یک پین شیشم — این چنین عمری کی باید دوست — مرتضا بان نصب ای است

چون بکوبش کم تر تو در آ — فی شود دل ترش و باش ترش — این چنین فرمان دعا پیشه دارد — بیشم بگشاید مسری بر نهاد او

گر بدیدی یک سر موی ز رضا — او شد کفی این چنین عمر تو را — کفت بگذر ذی بجو ابجکی — نان پرستی ترکد از بیلی

جوع کلبی خوار شد آن کبر و پوز — خوش بجان دن خود بارش نیست — کفت کر آنت خان خرم — حق تر آنجا رسانای در دم

مرتهوت ذ رضان فی دل کشت — مرفش ر عالی بود نانش کشد — زانکه قدر مستی آید بنا — برقه خوابه برود رزی فنا

داستان خر صفت آن عجوزه زان

چونکه عیسی فی چنین خانه بست — از حدیث پشت ما نش حاجت است — حاستان چین ای چین خن بار آرد — سوی افسانه عجوزه بازرد

چون سن کشت و دین رفت از دست — تو بشه نامش عجوز سال خورده — فی مراورا پس مال و پاس — فی پذیرای قبول مایه

فی دو سنده و فی چند ده خوبی — فی زبان فی گوش فی حاصل کم — فی شش فی پیشی و فی نگهر

فی نیاز و فی جمال بر ساز — تو بتو بش کنده مانیه پاک — فی رسی بیرده او فی پای — فی فش آن قصه ای سوزناک

قصه آن پیرزن که آن خانه مهمان است که حضرت

سایلی آمد بسوی خانه‌ئی — خشک نانی خواست از ویرانه‌ئی — گفت صاحب خانه نان پخته کجاست — خیره کی این کان نانیاست

گفت باری آنکی پیهم بپاست — گفت آخر نیست کان قصاب — گفت پاره آورده‌ای گدنه — گفت چندان کی ست آن آبیا

گفت باری آب دار مکرمه — گفت آخر نیست جوی شسترم — مرحبا و در خوات آغان یا سبو — جرعه‌ئی مکلیف نیکرد دش نیو

رفت از خانه بمحنت خانه‌ئی — گفت کی گفت تن زان ای غوی — تا دهد او را نخود فارغ کنم

جون درین حالت بدر بستن — در چنین خانه بباید زیستن — جون تو بانی کی کیری تو سگی — دست آموز شکار شهریار

چیستی طاوس باید نقش بند — تا بنفت چشم ار دش کنند — هم زه خوبی جون فند در چشم — گوش سوی کی گفت شر حضرت شنو

هم زه بسیل کی عاشق دار زار — خوش نبالی در جبین بالای زار — هم زه بد کو پیکها سیکند — فی جو تکلک تا وطن بالا کند

در ره کاری تو دیر حیف نخر — توبه مریز و تر نباید خواجه — زین دکان نایکسان برتر آ — تا دکان فضل کرد اشتری

کار کرش سبع خلقی نکند — از خلافت آن کرها آزاد خر — بیع قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصدش از درید ن کاو نیست

بجمع جون داستان آن کبر پیر

جوع وحی خوارنت آن کبر پیر — کرد ابرو را سیه تا خفته‌تر — پیش او آئینه بگرفت آن عجوز — تا بیارآید بنع و رخسار و توز

چند کلکه مه بیاید از بطر — سفره‌ه ریش نشد پوشیده‌تر — عشرهای صعف ازهای پیر — فی بجنباند بر دو آن پلیه

تا کره سفره ردی او خاص شود — تا کین جلده خوبان شود — عشرها بر دوی هر های نهاد — جونکه مرض بست جادری فنا

بازرا و آن عشرها را باخته — فی بجنباند بر اطراف سبو — باز جاور راست کرد آن کهن — عشرها از نع فتادی بر زمین

جون بنای سیکر من آن بی وفا
کفت صد لعنت برآن لعلین شما
شد حضور آن زمان لعلین زده
کفت ای کبک پسر زشت بی ادب

من همه غمزین چنین دیشب شدم
ای زبونه تو ساجد دین من
تم مادر دنیست کاشتی
دیده‌بان تو معنوی کاشتی

صد بیسی تو خلیل الله نیست
تکیه بر کوای بجو زنهار مکن
جنده روی چون فسلان خدا
تا فروشی دیستانی بر ریا

عاقبت حق جاده بر کار آید
از زنت این عشر با اندیشه
نکته خاموشیت آید بیت
وای آن کاندر دون این عیسا

که زظل صنف صاحب قوات
شد زیتهای مجوز از سر ریا
تی شود میدان سیوز بر مجا
شان لب تشنگی علی چشمه

جون نیت را بدید خوبی امید
کفت ای بجو زنده خوابی دید
کفت ای کبک پسر زشت بی ادب
خواه کلکو تنده خوابی دید

حکایت آن بجو زکبک طبیب در رایه

صفت مرده تقریر کردن او آن

آن یکی بجو زشه سوی طبیب
کفت بنکر را فره پس بی
مانده بفکر که شوی از حال دل
کیکه چیست با دل متصل

جونکه مال غیبت فوای دل
ره بجو کرد با بستش التماس
باد بهانت زخرای است
در فیاد بر جنش کرش بهن

کز بیمت او زدان باز حال
جنش بکت بکو بدو صورت حال
سنتی ال ای دانی کر کو
وصف او را جوزان بشم نکو

جون زذات حق تعالی وصف او
بازدانی از رسول خوات
جزوی او کرد با ای تخ
بر زنبر بر دل بیران چنین

کاندرو نشان صحت قیامت است
کمترین انکه شود همسایه
بس علیل انکه کشت آن نیکخت
که بهلولی سعیدی بر درخت

معجزه کان بر مجادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر
کر ترا برهان کنند بی واسطه
متصل کردد به نهان رابطه

بر جادات آن نه با عایت است
آن پی بی خوش متوایت است
تا توان جاده اثر کیرد پسیر
جنده‌ان بی بیولای خیر

جنده‌ان حق بی بی کی
بنده‌ای باشد بیوه بیولی
بر زند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب جون حیات

معجزه بحرست قاصر تنکنای
مرغ آبی در دریا بین فزا
بحر بخش جان مرغ جون منی
لیک قدرت بخش جان جنده‌ای

جون بنایی این سیاه دست دید
بر زبان ما مهر دوم پستان اکی
کر اشیا بر مشاعر غالبست
وین اثر با از نمونه مجبرست

چیست پنهان بی بی از زهدی
بجو کار نیست مرجا دوی
جون نظر در فعل قاصر کنی
کر به نهانت اقتدار کنی

قوتی کان نور دوش مستمر
جون بقبل آید عیان و مظهرست
جون بآثار ایمیج پیدا شد
جون شد پسار تقیه ایزد

بی سیهها و اثرها موجودست
جون بجوی جمکی آثار اوست
دو کپه بری چیزها ازار
جب با زاغه بغشی بی خبر

از بنایی دو کسیرا بی خبر
جون نکیری شاخ و برب شرح را
این سخن پایان ندارد ای حکیم
مصطفی را ماند این سان سیاه

رجوع بقصه رنجور و سؤال اطبا از او

باز کرد و قصه رنجور کو
با طبیب آمد چهار پهلو
نبض او بکرفت و پرسید از حال
کر ترا صحت بود ما را مجال

کفت صحت ای طبیبان کی بود
تا ز درد و زحمت این کی رهم
مر مرا خواهد خاطر تو وا کمیر
ما نکردد صد پرستار نصیر

صد پرستار این مرض را ای فلان
مر مرا خواهد دل بیمار من
این سخن رنجور را کفت و دمی
حق تعالی اصلها ما شیخوا

کفت رو صحت نیابد جان ما
من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل بکیرد او بر آ
تا کی صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفی نیشسته بود
دست و روی پشت و پای خود بشست
او قضا را دید جون تنها نشست
کرد او را آرزوی بوسه

بر قضای صوفی خرقه پرست
بوسه کرد از برای صنع حق
کار زور آکر بر انم تا زور
آن طبیبم کفت کان علت شود

سیاست از برم در بر کرد
زانکی را تا قطره ابا بی نهکرد
ای طبیب
کاهلان

جون نماش میل بر آمد یک طرف
کفت صوفی را ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو شیشش زند
صحت ار پیشش نکایک کند

خلق بجو زوق و چار و اندند
وز قضا دیو سیلی بر زدند
جمله را بینداخت بی برهان و رص
در قضای میکر جویان نقیص

ای ز نفه بی کنه بارا قضا
در قضای خود نبینی جز دوا
ای دوا را طلب خود بنده آمد
بر ضمیران صنع را بکاشته

بر توشته دیده کر نبود ترا
اوست کادم را بکند م سخت
که خرید این دانه‌ای بی دستمزد
بود دارو تا نکو نا فاسد ینا

اوش لطف آرد بدست اندر دهن
لیک پشت و دست کیرش بوسه‌ده
کوه بد آدم اکر پرسش شد
کان تیاق اعظم آمد اژدها شد

کوکر تیاقی دارد اندر فره
از خلاص خود جزای خره
آن تو کاکل کو خلیلانه ترا
دان کرامت جون کلیم از کجا

تا نبرد تخت آبجیل را | تا نکنی شه راه فقر تبیل را | گر سعیدی ذ نماره اندیشی | بادش اندر حاجه امشاد و بیرمند

چون نیست آن کبش آبی چین | تو چراوا نوی بر یاد خویشتن | زینهار و صد هزار این باد | در رضا شاه و سرو سهر باد و داد

سر نگون افتاد کاندر زین منج | می نگر تو صد هزار اندر زمین | تو بر این باری نمیدانی چنین | شکر پاکودی رد بر زین

پرسار از نگاه فرد اگر کیر | کاندران سود ابهتی نیست | گر چه آن سنی پرکش شد ذم | کیک ابر حایت اندر چشم

اول صف بر کسی نماند کام | کو نگیرد دانه پند بنده | چند دو چشم پایان چین راه | گه نگه دارنده تن را از چاه

آن زیایان دیده جهد بود | دیده دون زاین تا مو بمو | دیده عرش اگر بی جهات | ماند دیده او پرنده مقامات را

کر همی خواهی سلامت از ضرر | جشم را اول ببند و پایان اگر | تا صد مهار ابه بینی نیست | مستمار ا تنگی محسوس است

این چنین باری که کرس عقل | روز و شب نیست جز حیرت دلیل | در نگی طالب بودی کو نیست | بیدگانه طالب بودی کو نیست

در نظر آری ابیات که نیست | در مدار این طلب بیگانه نیست | در حصار این طلب بیگانه نیست

ستها را موی بین تا کنده اند | نیستها را طالب اند و بنده اند | زانکه کان در جان صنع خدا | نیست غیر قسمتی در ابتدا

پیش آنجا بگذیم از این | این آخر تو یکی بین چند بین | گشته شاه کرمنا شاکر پست | در ضمانت جایگاه نیست

جست بنا در نفسی ناخته | گشته ویران مقامها انداخته | جست سعا گونه عکس آب نیست | آن در در کرخانه عکس تاب نیست

دو سیه اند عدم و جهان | از عدم آنکه گریزان جهان | جون امید طاعت پرهیز نیست | باز این طبع خود انگیز نیست

جون این طبع دو تو ان نیست | از زمانه ثبت این پرهیز نیست | گر انیس لانه ای جان بس | در کمین لاجرای شکنجر

نا نگه داری جهد ان نکند | پشت حال در بکرد انگند | بین کنند ثبت زیر کام | کو نشست صد هزاران خیشه

از تهام برک آکردی تی مرک | جامه ی پر کن تو دست مرک بر | مرد و چشمی ثبت بر خرمن ش | تا که بازاید چه آید نرمنش

در خیال او زمکر کرد کار | جمله مجرا فوق نیه در سر ثبت | لاجرم صد پای سیاست | تا که مرک او را بیاد انداخت

الجرم کم از غلطهای عزیز | قصه سلطان محمود و رساله حسنک الی | هم بر این بشنو دم عطار نیز

رحمة الله علیه کفته است | ذکر شه محمود غازی منتهاست | کز غلامی سر بر شش آن جام | در نشست و او خلافت یک علام

بس علی خویش کرد و بخت خویش | سر بسه کرد ثبت و فرزند خوانده | طول او عرض و وصف قصه تو تو | در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر این خوان خطا | شه بپهلوی نهاد شهریار | کر بکردی نیکها را نادی بجو | گفت شه او را که ای پرورده روز

آنچه کردی تا ثبت نکو کار | فوق ما کی در این شهر بیار | تو بر این تخت و دیران و سپاه | پیش شه صف زده چون بکروه

گفت کودک زنده ام تا زنده ام | کر مرا در دان شهر و دیار | از تو ام تهدید کردی هر زمان | بخت و دولت محمود دار سالان

بس مرا مادرم را جواب | بشک کردی کن نخست و ظلب | ای نهانی بیخ نفرینی کنم | زین چنین نفرین مهلک بیشتر

تخت پیروزی بدست کیلان | تا نکفت سر دو صد ان بیشتر | کر بصد شیشه زوا قاب تلخ | در دل افتادی مرا بیم و بیخ

تا بدو نوح نوت محمود ای | کوشش کشت و دیوان کرب | من ای امزیده ی از چم تو | غافل از اکرام و از تعظم تو

مادرم کو تا بپرسند این زمان | مر مرا بر تخت اشاه جهان | نقر آن محمود تست ای بی نشست | طبع ازده دامن می نرساند دست

کر بدانی رهم این محمود راد | خوش بکوی طاعت محمود باد | خوان محمود تست ای بیدل | کم شود زین باد طبع مفضل

جون شکار نفر کردی تو چنین | بجکو کز شک باری یوم دین | کر به اندر پرورش من مادرت | نیک از صد و شصت من بهست

تخ شد چار دار و حوشش | در دو شاه معز الی خوشش کرد | جون زره دان این من صف را | فی شمار اشاید و فی وصف را

یاد بد نیکوست بر صیر را | کر کشا یه کر کان صدر را | صبر به باشد جنود دانش | صبر کل ماند قرار دشمن

صبر شیر اندر میان قرف و جون | کر داور ا نامش ابن الاثبون | صبر جبار انبیا با منکران | کرد شاه خاص قوی اصابه ا

سر کر اینی یک جامه درست | دانکه او آن را صبر بایست | سر کر امنی تو صبر روبی نوا | بایست بین صرفی آن کو

سر کر مستوحش بود پرخشه جان | کرده بند باد غایی قران | صبر کر کردی و الف آمیخ با | از دو اتی و بکردی این قضا

خوی باحق ساختی جون این چنین | باد کن لا احب الآفلین | لاجرم شاهنشاهی جهان | کاشتی مانده براه ار کار و ان

جمله زینی جبری قرین غیر شد | در دو اقبش پر غم و بی خیر شد | صحبت جون پیشه زده دنی | پیش خلق این جوان ثبت نهی

خوی باد کن با منهای تو | این بیدار ا قوال و از غتو | خوی باد کن که خورا آفرید | خوبهای ثبت را پرورید

بنده بوی رد باز ثبت ده | پرورده ا صرف تقرب لوا | بوده پیش کر کنا منت نهی | کر کر ثبت را بنده تمر ثبت

از غبار ار پاک داری کار را | تو نه کیمیا دیده پنهانی مجو | بز بیابان جان کجا شاید بدست | تا شفق فانی نروی نرسی بدست

آن کریم رحیم احمد را بخش | آنچه او دید از کجا او را رسید | گر ندانی یکدمه بنشین خموش

بر سر حرف آ که صوفی پاک نیست | در مکاتب جز هوسناکی مجست | ای تو کرده ظلمها بر خویشتن | اندر قاضای مکافی غافلی

یا فرو ریزد شد لاک دهان | گر نه خصمی هست اندر تهمت | جرم کردن این نیک بی برهنست

لیک تخمی بر ای آن آید بدست | اندکی اندک بزاید از نخست | با تجارت نیکو و محتسب | آب خورد و شمس کی گردد طلب

حرف صاد مهمله و ضاد معجمه

رفت صوفی سوی آسیابی نانش | دید زد جوال جو بر دوشش | اندر آورد و شمرد قاضی کان | کین خر آورد بار بر خر نشان

یا بزخم دره او را دور کرد | آنچنان که رای تو بیند بسنز | گاه گه از جهد تو میرد دوا | بر تو ماند ان نیست شد بجا

در صدد تعزیر قاضی بر گرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست مرد | نایبیست و سایه حق آفتاب | آینه مر شمس حق را مستحق

کو ادب از بهر خلق می کند | فی برای عرض خود نی بهر حق | چون برای حق رود از بهر حق | گر خطایی شد دیت بر عاقله است

آنکه بهر خود زند او مفتریست | گر چه زد بر پشت و بر پهلو زند | آن هنر در نفس نیکو بینها | واکه بهر حق زند او احمدست

تا نگردد راه بر کار دگر | خود نداند هیچ جز این یک هنر | چون بعلم زد بصبی یا ضعیف | بر بعلم نیست چیزی کاشف

کان بعلم نایب اشباح دین | هر زمان با چشم دیگر بین همین | نیست با نایب تن استا مرو | بین و با پیشا بزن بر چشم کور

در پدر زد او بر ای خود زدست | لاجرم از جور خصمان وارهید | بهر خدای سهر غرا فی الرضا | بخودی شوخانی در کش دوار

چون همی چوید سزا آنچه تو کنی | ما ربیت او ربیت ایمنی | آن همان حق بود فی برهمن | پشت تفصیلش متقاضی پشت متن

سوی کان می آید ای کم | مشتری دکان خود را پسر | در دکان کشکر جرم است چه | قالب کشت و پشت و خشت و شوب

پیش قرآن نه قرار آمد کتب | هر کرا باشد اگر آمن بود | مشتری دکان حق خود اوست | غیر او را صرمه بینی آن عجب

بهر آن بستود دن بهر دام عارا | بهر آن دان کان عزیز است الصلا | خواندش در سوره والعصر زه | لیک آن نقشه بدار سوره نمود

جمله خلق آزمان شیطان شده | علم سر خدا بود آنکه سر بدانه | بعد از بی حرمت چهل روز دور | با سلیمان باش تا بابی تو نور

این حدیث صوفی قاضی شنو | او ان نکا نیست زیرا در آن | گفت قاضی هست الغرض این نکو | تا بدو نقشی کنم از خیر و شر

گفت نه ده کو حمل انعام | این خیالی گشت است از بهر طعام | شیخ بهر زندگان را آبیاست

آن یکی دعوی کرد قیری بی نشر | صحبت زان مردگان خاکی گزید | مرده از یک گشت خاکی گرد | صوفیان این صحبت خاکی مشو

هر یکی را خوبنهای بی شمار | هر یکی را خوبنهای بی شمار | گر بدانستی که حق ما را بها | ریخت بهر خوبنها اشیار ها

عجز جمله نفس بر یکدیگر | گر نگشتی زنده گر نگشتی بها | گشت آزادی پسندان پاک | می بجوید گریزان زین خاک

والله آعلم چون بود حال چنان | کشته بر قصد دم عاشقتر است | گفت قاضی بر قضا ابرم است | حاکم اصحاب کهف استان کم

این چنین گر کژ بود کور است کور | کور باشد در دو رانش مدعیست | بس بیینی مرد را اندر کور تو | کور را در مرد بینی ای کور تو

گر ز کوری زشت بر تو او فتاد | عاقلان را کور کی خواهد نهاد | گرد خشم و کینه مرد و کژ مکرد | بین کمن باشی کم باشی مبند

لشکر گر کج زند بر تو نرد | گاه گه زند و رود کم کی رود | خشم ایشان خشم حق می زنم است | کو نمی رنجد که او کیزو است

حق بگشت اندر دو پاره تن دو شد | زنده ماند و زنده کند حق رود | نفخ حق شد جمله نفع آن قصاب

وقت سیاست پس التفاتین | این چنین زشت است آن حکمه شین | این حیات از نفخ حق شد نفخ تان

این ز ام آن ز خیت کاید دان شیخ | میر کی از بهر قهره بای صبح | دان حیات از نفخ حق شد نفخ تان

بر پشت او نه پشت خر چنین | پشت او بر تش او لیک شد | ظلم بود و وضع غیر موضعش | بین کمن باشی غیر موضع قصاصش

گفت مصطفی برای کردگار | سیلیی زد بی قصاص بی عتب | این چنان باشد کر خر خری فغان | صوفیا از صنع اندازه بدان

گفت قاضی توجه داری بگو | گفت ام در جان من شد دم | گفت قاضی سه دم بر من خرکن

نار دو بخور پشت دو تن مضیف | سه دم دم در باد شد نی او بدست | بر قفای و پشت او شد نفخ

راست کرده از قفا سیلی درشت | کز تف سیلم از آن شد سه دم | نرد کوشش او چو مادر بر زنان

گفت سر خشم کبیر بادی انم | | من شوم آزاد بی خرجان دوم

گفت حاتم صوفی ار حکمت همی خواهی درست
حکم تو عدلست لایک نیست در تو هیچ سست
آنچه نپسندی بر برادر ای شیخ
جور پسندی بر برادر ای شیخ

این نه آنی نیست بر من بر بپیچ
هم دران جا قوت خود کن طلب
من هنر بر گو نخواندی از نسب
آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این نه حکمت چیست در قرآن بخوان
کو ترا آورد سبیلی بر قضا
دای بر احکام دیگر پای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو

طاعتی بار حرم آری اگر کرم
که برای نفس تو بارست لیم
دست ظالم را بیر در حال آن
که بدست اندر نهی حکم و فنان

بسا حیا فی میزان نزد حق
جواب دادن حاتم صوفی را
که نزاد گرگ را او شیر زاده

گفت حاتم ای طبیب آدمیان
مر قضا و مر بلا کار دو تست
خوش دلم در باطن از حکم تو نیز
گرچه شد ریدم ز تنگ کالبم

این دلم یافت ز چشمم سر دوش
ابر گریه یار خنده و شادی خوش
سال قحط از آسمان آب حیات
با تضاد مرگ جان کندن بسند

زامر حق ابکا کثیر اخوانه
چون سر یاران صحت بنده
روشنی خانه باشی چون چشم
گر فرو باری تو چون خندان شمع

ای شش پهنای ما در یا بپر
جانها از زندشد از سر ضرر
ذوق گریه میکند آن جانها
ذوق خنده دیده را نیز آن سزاست

چون بجوشم گریه آرد یاد آن
چشمه خورشید آید از خلیج
گنج در ویرانها جو آسانیم
چشمها را جار کن در اجتباط

ذوق در غمهاست کم گردد ز قند
آب حیوان از ظلمات آرد برون
جشمها را جار کن ز اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم را

یار باشد راه راست جوی را
چونکه نیکو بنگری یاریست ما
امدادان جامه کن خود را گمین
در نماز جمعه بنگر خوش چنان

گفت پیغامبر که در بکر هموم
حاجتان چون موی بیرون آید از تن
بر خلایق همچو آب و نان شوید
گرد و حرف و صابون کوی نی خطاست

چون شما را دان ز فرش
جمع آمد و یک نفس بین تو
بندگان را سوی خانه خوشتان
جانشان چون موی کن خود را شان

آنکه معصوم رود فی الحدیث
در ظلمات نفی یاران را مجو
پیش در دستار کان آرد بجو
نطق تشویش نطق بایقه بگو

خویشتن بشمار تنبیهی جان
گفت تیره در تیغ کرد و رو نهان
این نگوئی گفت کلام آن حلیم
فی نکون جمله جواب الکلام

چون سخن زهر است بگشاده
غیبت و ضبط بگفتار دون
از پی امنی شود تیره روان
گی حوالت باید از معصوم خدا

آنکه معصوم است او ز غیبت
زانکه با تنقیح بحث آید بجو
تا نگردی همچو من تخته شعار

گفت صوفی جوز یکیست اندرین
این چرا نفع بیت ما دانی کرد
جونکه جمله اینکی بیت آمدست
این خیالیشاید و آن بیت مدست

چون یکی بیت آمد اندر ما بیان
این خیال خوش است از بهر فتن
چون همه انوار از شمس ضیاست
جمع صادق میکند این را بجاست

چون یکی سر رسد ظن را خلل
از به آمد راست بینی در جهان
جونکه دارالضرب شد سلطان خداست
نقد را جو خرج کن غم مخور فراست

چون خیالی نبود در را مین
این چنین از چیست ای یار کرین
از یکی انگم چون پر خرد صنیعه
چون یقین شد الوداد شیر ابیه

وعده کی وید بابتدین نظر
جواب گفتن قائلیت مر آن صوفی را
صد هزاران جنبل این یقین قرار

گفت قائلی صوفیا خیره مشو
یکشبی در پیش این آشنو
همچنانکه پیش ابراهیم شفا
حاصل آمد قرار در پیشان

او چو گه در نار ثابت آمده
عاشقان چون کاهبا زر آمده
خنده او گریها آبگینه
آب بی بیش آب با ریخته

این چنین چون بگوته چون نبود
بر سر دریای چون طی شد
خندد و ندش نفی در ذات عقل
زان جوشیده نه میشها حلل

شصت ضد را بود و هستی کی دهد
یک کف بگیرد و پر و جهد
نقطه بود و مثل مثل نیک بد
مثل مثل خویشتن را کی کند

جونکه دو مثل آمد ای پشنو
این دو ایستادن در جهات
بر شمار برگ بستان خندهم
جون کفی بر بحر بی ندست ضد

بی بگوته پیش برد و بگت
جونکه نه نگجد اندر ذات بحر
کمترین بیت او جان تست
این چگونه در جان شد در تست

بر خیالی کی در سر نظر آن
از بدن بایی ترا آمد عیان
کی بگنجد در ضمیر جنبد و جان
عقل گوید آنچه پیدا ز اوست بدان

عقل گوید مر جسد را کای جلو
بوی بردی من از ارجاد
بهم گوید من یقین سایه توم
یاری از سایه کی جوید چنان

عقل گوید کین آن حیرت ز راست
گر ستر آستان نه ز آفتاب
از در نجا آفتاب انوری
خدمت ذره کند جون چاکری

شیر ابیض پش آبو آپ شد
باز نجاپش تیو پنجه شد
این ترا باور نیاید میشیف
جون مسکینان می جوید دعا

گر بگویی از پی تعلیم بود
فین تحصیل ارجعه و تعلیم بود
بلکه ای اندر کمینی نمی
در ترا پهانند آن شهریار

بد گمانی نقل معکوس و دست
گر بصد مرجوزه پش صاحوس دست
زین سبب بنهاد دل صد نوزده شد
بل حیرت در حیرت افتاد شد

با تو قائلیت خوشتم کنان
صوفیا خوش پیش بگشا گوش جان
مر ترا امروز نم گاید ز آسمان
مشتری وار بش طلعت بدان

آن نمایدی صنعا راهم چنین
گردان ناکردن آمدی پیش
گوید آن ساکت بینی نم
بس خشبه تاج تو گشت پیشته

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خندتر از ریش تو افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا کی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیرطفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را [illegible]

گفت درزی ترک را [illegible] / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رمزی اگر دانستیی / [illegible] صد گریه بگرستیی

بیان [illegible]

[illegible]

اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌تولی ز [illegible] او / وز نحوس و قبض و کین‌کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص او همراه نیست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلی مغبونت کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان
آن یکی می‌شد به ره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و ره / [illegible]
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان / هی چه بسیارید ای دختر سگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ آید بر شما این انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک گردد و یا [illegible]
تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او ئید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند

باز [illegible] کردن صوفی [illegible] قاضی سؤال را

آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب
گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی‌زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی‌ضرر

[illegible]

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بماند او بقایش را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنک صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این بتر یا خود فراق و افتراق
همچنان ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بحر شنیدی تو عجب صید بدید ... ترک چو حبشی هم نمکشتی ای حکیم ... دیده عبری تو دراو داور ... فاکنه زنادگان ناشی ز دست
مرکه تماگردیش کرد دست شناخت ... تو پس ترسفنای کمال نه ... خود بنود زه والدیت اخیار ... هم تو دست عبرت ز پیل و مور

مثنوی

عاد فی پرسید از آن پیر کهن ... که تو ی خواهی من چنین گریان شدم ... گفت من مثل تو زاییده دم ... بی ز ریشی بر جهان زاده دم
گفت بیت شه پیاده جان گرفت ... خونی نشت تو بگردید دست ... اوبی تو زاده و از تو گفتیم ... تو چنین مشکی نزاده ای بده
تو زبان بنگی کرا داد او ... یک قدم زان پیشتر ننهاد تو ... بجهان دون ترش در سفط ... خود نگردی زود خالص و غنی
عم خبر خسته الطیفه دری ... کرده عمری در ستور آذری ... جوز حبشی با کل بسته ... گرده از باد بوس سر کشته
بجو قوم موسی اندر بریت ... مانده در جای چل سال ای سفیه ... میروی هر روز تا شب بیتر ... خویش فی اصل خود اول عم
مکمذی ز صبح سیصد سال راه ... تا مکه داری منش آن کو سیاه ... تا خیال ایشان ای جان خفت ... جبرا ایشان بتوحوکن آفت
غیر ازین عجلی کرد و یا بیده ... بی نهایت لطف و نعمت دیده ... کاد طبعی زان یکو بهانه گفت ... از دلت در عشق این کی سازگفت
تو کنون باری سر خود بر مپیچ ... صد زبان بگشاد این با آن بگفت ... ذکر خصمان ز آن چه می آید ... گه نهان شو آن دراور تو بین
روز شب افسانه جویان تو ... جزو جزو تو فسانه گوی تست ... جزو جزو تا پرنشت از نم ... جمله شادی دیده اند و خرم
زانکه بی لذت زیون جزو شد ... یک لا فکرده از رخ خود ... جزو مانده آن رخ شی از یاد رفت ... بل رفت آن خوش آن خوی و صفت
بجو ما تبسا ک از وی خیزد ... ماند پذیرفت تا بستان زیاد ... یا مثال آن گزیده رشته ... شده شاپنهان و ثابت آن زیاد
ست آن عم را صحبت نیکوکار ... یاد کار صیف تو ی این بهار ... بجهان هر جزو جزوت ای فنی ... در تنت افسانه کوی سخنی
جون فنی کپت فنه نغز و خوش ... میر کی جای خاص خوش بود ... اهل خود بی زحمتی و ذلتی ... بی بهاری کی شود زاینده باغ
جاملان بگماشتن بر کتاب ... شد دلیل خشتباری بی بها ... مرد حق در رضای کودکان ... بجو مریم جاهل از شاه نهان
کی بعد آب آتشی بوشیده شد ... صد هزاران کعبه بر خیزد ز خاک ... گر بآتش سخت پنهان تیغ تیز ... کی کند بر نگشت اشارت سر بریز
بجنین فرق می ستان و صال ... جاهل از تشاهای جاهل حال ... در جمال جاه ماند و دبات ... چشم غایب کشته از نقش جهان

آن حواله از رد این جا رفت ... لاجرم منظور این بصارت ... آن حواله از تجلی زاد از نه ... لاجرم پستور پرده ساد نه
زاد کم خم و حیت زاد نیت ... دین عبارت جز فی از رشاد نیت ... من خوش کن تا بگوید شاه قصه ... سیب خوش با این جنس گل
این نگل کم بایت پرجوش خوش ... بلبلا ترک زبان کن با گوش ... مرده کون تمثال انگیز شمال ... شاه عدلند برسر وصال
مرده کون جنس لطیف فخر ... شاه با اصحاب حشر با نخل ... جمع کاندر تنور مستجد ... مرده افسانه در پستان مکند
ذکر آن ابدال مرده زنده ... اندران ایام از آن عبیر ... جو آن بیوه کرد در قیشان ... می کند افسانه لطف خدا
قصه دور تمهای پیش ... وان عروسان جون لاش طلس ... جال رفت تا خود ذوق ذکا ... یاز ده وابس اخود یاد آر
جون فرو گیرد فت کر جستی ... زان دم نومید کو اجستی ... گفتش ای غصه مشکر حال ... رابتا نعاها ز آن کمال
سر دست کرنه بهار خرمیت ... جو جاش گل تست نیاز ... جاش کفتن خر تو جو کلات ... سنگر گل شه کلاب لیت جی
از کپی خویان کفران کن دریغ ... بر بنی خویان نثار مهر مرغ ... آن لاکفر فانون بیت ... وان سپاس شکر نهان بیت
بانگی خویان تهنکا جه کرد ... بانی رویان تنکها کرد ... در عبارتها سکاینده غفور ... در خرابیها ستر کینه وغفور
کر بنودی این ترنج اندر سوف ... کم نکردی و جنین فیلسوف ... زیرکان چون کشف از کری ... دیده بر خطوم دراج بی

باقی قصه تجرد زوجه طیب و اصلاح کسب

این کی چاره خلیفه نو ... گفت بی چیزی هزاران مرغ خورد ... لابکردی در عبارت در دعا ... کافی عباد نه دنکیان دعا
بی زحمتی آفریدی مرغ را ... بی فن مرغ آفریدم در زمین بسر ... نی نخ کو سرادیم در زمین پسر ... نی خس دیگری عم پشتر
لا بعد این داد و لا یعطی زتو ... من کیلم از نهانش شرم م ... جونکه در حال لایقم شاکر شما ... کار زاقیم توکن مستوی
سالها زین فن عجایب شد ... عاقبت زاری و بر کار شد ... بجوان شخصی روزی طلال ... از خدا بخواست ترک کلال
کار آمد دش سعادت عاقبت ... عهد داود لدنی صحبت ... این یتیم پیر زار بهانو ... عم زمیدان عایت کو ربود
کاو بجد بیت شدی اندر عطا ... اندی تقیر پاداش و جزا ... باز ارجاجی جداد کریم ... در دلش بشار کشتی و زیم
جون شمی تو بهاد جمد از کلال ... از نهاب تو شیدی کی تجال ... خاص اپس و راز اپس کر دکار ... ای این ز ابر نیاید هیچ کار

جون کناره شد بهوش بیش آمد — بین چاپی کرد و شش دید و خطا — جانب کاخ ای آمد رو — دست بر راه و شش سو بسو

پس مخنث آمد آن مکتب نمود — با علامتهای کز بافت کجا — در جنون و گفت خواهد پیر را — این نشان از سیر هم ای او بیاد

رفت کی خلوتی و از اخوات — فرد تحیر و او حیران بماند — که چنین جان کی نامه بی بها — جون شاه و ماند اندر مقتضا

بازماند خاطرش این نکته بست — کی کند او حافظ اندر مکر حرب — کز کجی چیزی ربادا از گزاف

کز پیابان پر شود زر تخته — بی رضای حق جوی نتوان برد — در بحر ای صحبت نیکان مکن — بی قدر یادت خاید نکته

در کنی خدمت بحرانی یک کسی — علمهای خود بیابی در غریب — شد غریب آن کی شد او سوی وطن — کان زمان زان یاد آید آن زمان

کانکسی حق را بمرج یابد نصیب — سر بر آرد همچو سروی بر سریر — تا بطلی کاسمانها سجده اش — ست عکس آن کات آدمی

کی کز اول بود پیوند روان محمد — از دو عالم شیر حق آرد پدید — این چنین ابدال پیوندند حسب — کز نیابد شد عجم خفاش کس

بازسوی قصه باز آای پسر — قصهٔ آن عنبر و مه سنبله آن کنج — تصحیح کردن عنبر آن کور را بسر

اندر آن رقعه نبشته بود این — کز بروان شهر بکنج اندرین — آن فلان قبه که در وی سنگ است — بشکاف در شهر و رو در فرخندگی

پشت پای کن تو رو در قبله آر — واکمان توس تیر ای کن گزار — جون بگشادی تیر از توس ای جلد — برکن آن موضع تیر ست ای رشاد

بر کان جفت آی و روان شو — تیر پرانیده در حق قضا — گنده آن موضع که تیرش او فتاد

گنده شد هم او و هم پیرامنش — خود ندید این کنج پنهانی ات — جون بگشادند آن را یافتند — لیک جایی کنج را نشناختند

جونکه این پیشه کرد او بر دوام — فیض در شد بر فضای جوع و جام

آن کردن پادشاه ای جوان

عرض کرد آن عنبر از درد و تعب — کان فلانی کنج نامه یافت — جون شنید آن شخص کین با او بگفت — جز کز تسلیم و رضا جاره ندید

مشورانان گفتند نیکو رقعه را — رقعه را آن شخص پیش او نهاد — گفت تا این رقعه را پیما بهم — کز کجا تا آن کجا چند ست راه

خود نشد یک تن بری از کنج کاو — یک چو دیم این سوی صد چو بار — کنج نی در چ نی بی جوده یابم — کز زیان و سود این بر من حرام

بوکه همت بر گشاید این گمان را — ای شه و در جمله فرزندان پادشاه — مر مرا دستوری ده تا روم — تیری انداخت و دری گردد گواه

هر یکی خنده کنان بود و بجست — یک زمان دادند خلق و مرکبی — جون بفرمان شه و فرمان روا — جمله خاصان و عوامان تا نماز

نمودن شدن آن پادشاه از زمانی آن ده و قبول کشتن او از جهت آن کنج ای العبر

جون بخلوتگه رسید از صدر دل — شاه بشنید آن کی دل پیر شود — او بیستمار کز کران شب جهان — رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت کین بر تو کمش نه کار تست — تو مبین تا تیری کت نه کار تست — نیست آن کی کسی کش پشت کار — کو بسوزد کل کی کرده دو کرد خار

نادانشان ای پیچ نیست — منظر کش رو بدار از من مگیر — خدمت جانی بیار این نوش جو — تو که داری بوی این نوش سبو

گر نیابی مرکز بود ت نوال — در بیابان آن تو کز هم طلال — قفل را منا بیدی کی گردد — مشی شب کاری جز بر شر نزد

لا ابالی مش باشد نی مرده — قفل بر دیگران بود بی برده — تر کتازد نی کداز دون همتی — دیده ما جون پشک زیر آسیا

خفت رویی کی مدارج پشت — بهر جوی لذت دون خویش کشت — بلک بی بازد بجوید مرد راه — آنجنان کی پاک می گیرد ز جو

سیه و حق پیشه ی صاحب علتی — نی سپارد با نبی دعوت خطا — که فوت شادن نی علت است — پاکبازی خلق سر مفت است

زانکه مفت فضل جوید عاطل — پاکبازان نند قربانی خلق — نی خدا را امتحانی می کنند — نی هر سوده و زیانی میزنند

باز دادن پادشاه کنج نامه را بآن عنبر که بگیر که ما از سر این رقعه میگذریم و بتو کنج را میدهیم

جونکه رقعه کنج را آشوب دید — شه مسلم دشت آن کل کرد — کشف این از فضل و از خاصان نبش — رفت و می چید و سودای خویش

یاد کرد او شه و رد آمد پیش را — کشف این بر خویش نوعی زیرکیست — معنی او چیش نوعی زیرکیست — عرش حق زنده کی دیدار نیست

نیست زهاشی کی دیوانه تر — تحلل از سودای او کور ست کی — زانکه این دیوانگی عالم نیست — طب با احکام این رشاد نیست

گر طبیبی با صد ذکی کو فنون — دفتر طب را فرو شوید بخون — طب جمله فضلها فانوش او ست — روی جمله در بران رو بوش او ست

روی در روی فنی آرای خویش — نیست لایق فنون را فروش خویش — قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعا

پس زمان کو پایی نشیند بود — سعی ما اندر دعا چیره بود — بی عنایت بر دعاها بی نمید — آمد کرم لبیک چندان می رسد

او کجا چندان تحمل میکرد اندر عمل — زاعتماد جود خلاق جلیل — سوی او می بانگ نی لبیک دید — کوش امید ش پر از لبیک بود

نی زبان می گفت امید ش حال — از دلش می رفت آن دم تا دلت — آن کبوتر کز کجا بام آمد ست — آن کبوتر کز کجا بام آمد ست — تو گمان مبر اش کان پرده ست

ای ضیاء الحق حسام الدین محمد — گر طاقات تو در رخنه جانش نگذاشت — هم بکرده بهم تو آرد و هم بنوازد

جبه نفقش همه بر بام تست — پرنیان بر در او پست غلام تست

خنجر عشق بگردن بنهاد — هشت آتش فی الفور بر سینه او

گر دو این بام و کبود خانه نبود — چون کبوتر پرزدم پیشش زود — من نیستم چو کبوتر که بترسم ز هوا — هیچ پیلی نشکست از پر پشه پا

جوشش آن آبگه کوه مرا بر جا زد — خوش بر این مرد و زن این چه بلا زد — چون قضا آن دو شوی را بر آن داد — گر بدین دم تو بدان آب فرو

ای خواجه آن نازنین که کرد آهنگر — آنجا بنشانت تا بر آب نیفتی — گر بیفتی آن نازنین بسلامت

یکدمان ناله شوی سوی خدا — های هوی در نگنجد در سما — نیست ممکن کز دو عالم ره برد — گر فغان این سری هم زان سر است

دم مزن این های و هوی را رها است — های هوی دل از برای حق بود — نی جهان پر نکره و آژنگ بود

بار دیگر در به پهلو خانه ای — گر پس پرده جوش این دریاست — یا بصیقل خانه بنی خواند — در دل او های آتش را بدید

قصه را یاد آر کز وی یاد بود — عصمت جان گشت جان مقتدی — ای ضیاء الحق حسام الدین دلی — کی تواند زنده و خونریز بود

قصد کرد پیشه این کاپا را — که بسوزاند خانه و مالش ببرد — با خدا زنده و مالش با تست

محرم مردیت را کو بود — تا نصد آدمی یکی جو کهتی — جوی نخرم سوی خرمن جای کم

چونکه کیوان با دل کینه دوست — پیش شرم خویش چون خواهم زدن — جبه باشد خیمه هر جا رزم

بر کفت من شهر آب آشین — وانگهان گردد فرو ساید چنین — منتظر کو باش تا آن فتح

از ضیاء خواه ای فقیر این دم سیاه — از ضیاء حق شده بیدار خواه — از خود و از پیش خود شیم یاد

باد سیلت سنگ بگذارد و رود — در شبانی که گذیدهای سیاه — خواجه را از پیش و پس اعدا بران

تخوش بر پای سیاهی مینهد — تیک پیش تو نگنجد بر کنی — ماند او ماند او ماند او

اربعین صد سال اگر آماده شد — پیر دیده چون بود مرد تمام — کان پسندد پیر را تا خود خدام

آن نجلیهای بخانه خود مدید — مست بر گوسفند یک آهن — دود دیدهای گرهای زده

فرض دور از تو تیمک کی سزد — در میان موج بحر او ایمن — بحر هم بنده است با فرمان تست — کو سزد تا میش غیر من بود

ای جمال جان جمال از تو نمک — دور از آن دریا دو صد موج هلاک — فیت اندر بحر شکر کی چیز

بوک جنت جوانیم ای صنم — تا نیامد آیت کاندر خزان — آن نکوئی آن بهی آن خوبی — لیک تا اجل حکم است و میعاد

یا جمال اجل ای دوست بگو — یا بمانم تا بدین سان خوش بگردم — جز دوئی نبود میان وصال

چون پیش بیت کو سر جان — گل پیش نفس زن من مطلب — جان پیش تنک پیکر جانان

تن چون آبست پیش او حباب — در تنک بیل او تنگ خسب — یا بنوبت که سبکبار کنی

صبر با اهل ضلال از اضلال است — صبر سانی میکند بر عادت — آتش خود را بر آریم

جز کمر نوبیان صبر فرض — فرض را شد یقین مرآت شیخ

حکایت مرید شیخ حسن عراقی قدس الله تعالی روحه العزیز

رفت درویشی بر طاقان — بر صبیت و آلمین طاقان — کوهها بر بود وادی در آب — بود شیخ با مستی در خواب

آنچه در وهم آرد و بستم — گر چه خورد ستکی تره کم — چون بقصه آمد از ده آن زمان — خانه آن کس در بافت آن زمان

چون بصیحت نیست بر او علقه اش — زن برون کرد از در خانه اش — گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد زن کز خدا نرسی بدین — این سفر گیری و این شیخ ریش بین — که به بینی کی این غرره

است سیمای گل کردی آیت — یا ملولی از وطن غالب شدت — یا کدورت شد ز بر خاطرت

گفت نامم بایزید و پیشه ام — من نتانم باز گشتن آن همه — از شش و ده ریش خندد هر سبب — آن مرید او را دارد در شب

بر سبیل اجمال اشارت بجمع کثرت با آنکه او را بجمع الجمع رسانیده

انکش این ده بیت و گفت او — با همه آن شاه شیرین نام کو — گفت آن خوان ساکو سبت

صد هزاران خلق حیران مانده او — او فتاده از روی اندر خشک جو — گر نه پیشش فضل آرد دستگیر

لاف کشتی کار ابلیس است و بس — بلکه مطلق نشئه اندر آب نیست — بی عنایت هیچ کس ناجی مباد

نوا بسا که ز زحمت بخفته
مین که از نابت پیچ
منظر کرده دو دیده شبت داده

غنچه را از خار سر بایه بود
مهره را از مار پیرایه دهم
از سواد شب بروآیی بها
ذر تنگ صبر و یاندیشا

آرد سازد ز یک پیر خلیل
گوه باد او کرد و هم آیل
گوه با دشت ان ظلم
بر کشاید با تک تنگ زیرم

خیاری او و از خلقان نفیر
ترک آن کرد ی عمر ان اکبر

اثابت آن طالب کی بحق تعالی و تقدس
بعد از طلب بسیار و بجز در انتظار آید

گفت آن دیوانه ای فانی رمه
اپنی این کی کرد هم دیده تاز
فی تانی بست فی آشتی

من زدیکی قوته نشد و خستم
گفت سیه کرد هم تا تاختم
زان کرد ان این کار اسهل کنم

قول تی تا هم رحق تمیز جو
بین کجا از کمان فی تا زه کو
مهره کو اندخت ابر بایه ش

گر جه آسانست فوز آسمان تن
سیکه بود آسان فوز دن ان
جون تو در بستی تو کن هم فی آب

ر سر خرقه شدن تا در دکر
در دعا کردن هم هم فی منبر
این همه مکن تو پت و خود تو ی

سر شبی قیر و فرستم کبوتر
بجز کنی خنه تو می کرد و آب
خود بین شاه ام و فی آن نشر

تا هم جو شب آن شاه بیاید
خود ای کو یه الستی بشنید
یا نهنگی خورد کل را خرد و مرد

جهد کن تن تو کو سر دار خود
از نیام طلب بر کنت
آفتاب تشنه ی بشکر کنا

خلق جون بین نیست آینه
کاندران طلعات پر حرشده
جون بطل حجت شب آید پدید

کاندران کاندران این خویش
کی خود حجت بنی بندین خویش
از شب بجون نهنگ فی آبگیر

از مقامات مش زین سپاه
بح نگریزم با جوق کس
دیده موسی ار آن خود نبود

جهد این دیده خواهیم از تو بین
تا بنوشد بحر را خاشاک کف
کف زمان بود تبدی این بیاض

بشم بند طلق تر اسباب شب
سر کرا زد بر سیب هست
زانکه حق اصحابنا احلاب

با کفش نامستحق مستحق
متقان رحمت انداز بند ق
در عدم با بیستمان یکدیم
کیه بر بین جان برین دانش زدم

ای کرده یار سر فیاد
وی بنده غیبت کل خار
خاک را تا فی پاکیزه کن

این جا تو امر کردی تا بتبد
ور نه فاکی ا جزء زیر این
جون جان ان مرکردی ای محب

شب تک پستی فهم و جواب
فی میدی ا ذوفی خوف نه
بروه در دریای حیرت اندهم

ان کی را کرده پر نو جلان
وان دکر را کرده پر دم غال
کر بجو نیم سلطی فی من بجا

شب فتی هوش فی فان
زنده دم من بی مرغان
بودی کز نمر نهای جان

جون کنم از حال تعداد تی آت
ای عجب این بی من کیست
دیده را نا دیده خود نگاهم

جون سخن فی دارم ای کریم
جزوی مشک تی ا زخم میم
این الف بین میم ام بود ات

ان الف چیزی ندارد غلیت
میم لشکر آسمان عالمیت
در زمان بی تو جون بی من

ج کی گیرد چنین بی سینه
نام دولت بر چنین بی
خود ندارم بین بیار م

در ندارم هم تو وا ایم کن
بی تو دم رحمت انوا ایم کن
هم در آب دیده حیران تم

آب دیده بنده فی دیده
سبزه بخش و نباتی زین چرا
در نمانم آب جم در نیمین

ا و جو آب دیده جست از تو حیات
با جنان اقبال اجلال او بتی
جون نباشم ا نشک خونی ا ریخت

جون جنان چشم اشک را مخزن نهم
ا نشک من نا یه که صد مجون
قطره ران زین فصه مجون

جون نهم با ران آن وصف بهشت
جون نجم دیده آب ی خاک رشت
ای ا فی دست ا زده کار خراب

نا کریسته و نان این آب جو
دست ا زان فی نهاد ش زده
خویش را سوزان فی بنا ش مخمص

آمدن داود ی با حضرت عزت جل جلاله و تقدس

اندرین بود او که الهام آمد ش
گفت تا چند این شکایت از درش
گو چه گفت ت در کمان تیری بنه

او نگفت کین کمان را ا نگبت
در کمان گفت او فی پر کنش
از فضولی تو کمان ا فتادنی

ترک این گفته کمانی او بگو
در کمان نیز و پر دیدن بجو
چون بتابد بر کن آن آماج طلب
زود بگذارد و بزاری جود ب

فوق آهنگان پرانوار او | باقیانرا بس بود جبار او | عاقلانرا بس بود اینقدر راه | بس بود اینقدر جان باقی مباد

بس بود آواز آن محبوب دید | تا کی شب بس دیگر دیده بود | گفت دیده سوی آن روی آمده | گریه پندد دیده از خوبان خویش

در پی بوسی شدم تا کو بطور | سر نه بل کشتیم تا پیدا ز دور | سر سیاه چون شد زان آب صاف | بعد ازان نامش نور شد کوه طاف

خود یکی از دل آن نور است | بس تری جست آن نامش چه هست | حرف و صوت و حاء کو بطور | سر سه گم گشتیم زان شان نور

بعد ازان دیدم که گر سر شاخ شد | جوهر فرد حق در و نفاخ شد | وصف بیت جوف تجلی در ظهور | وی شکفت ازهم وی شد سوی نور

آن یکی شاخی که آمد سوی یم | کشتی جنبانی تجوم | آن یکی شاخش فرو شد در زمین | چشمه دارد بر دوام آب معین

کرمهای جمله بر کوزان شاخ | از حیا یونی دوی سر تا بپا | آن یکی شاخ دگر پر میزد | تا جا کیب کی عرعات بود

بازاران هم جو با خود آمدم | طور بر جا بد نه او فوق نه کم | نیمکه از پای موسی می نرخ | نیمکه از داد فاتحه شاخ شاخ

باز من خود را شکسته دیدم نیست | گشت بالایش ازان نیمیش پست | باز با خود آمدم زان امتحان | باز دیدم طور و موسی بر قرار

دان بان سر سبز در دیبای کو | بر حیاتی نکته موسی با شکوه | جمله اجسام خرد خوش کن کنان | جمله سوی طور خوش می کنان

جمله کفها در دعا او خسته | نفخه انی بهم در پیوست | باز آن نشان جمله از نیست زدود | صورت سر یک یک گر کوه بود

آنچه نابود مذاق اهل | اتحاد آنچه بیاراهم فتنه شد | باز املاکی حی آید هم شکرف | صورتهای شان از اجرام بر تر

جمله دیگر طایفه ایست چنین | صورت ایشان بگلبه آفرین | زین نشق نیست گفت آن شخص حر | برج دوی در نگارش مخمور دو

برج کاغذ را بخاری منگرید | که سلمان در نشق باشد امید | جبه خرداری زخم مگر او | تا بگردانی ازو یکباره رو

بعد ازانی ساد آمد در کلام | گه سیر هم زند خود اندر تمام | من شدم بالا و بجا بر هم چنان | مرکزه منوای خرم رشید جان

خود عصای قلب ایمان آمدند | نیستش خود با آیات جهان | مرکزی اندر فی نفس الامین | کز فزودن با شد از من جز ازین

حکایت شتر و گاو و یوزپلنگ که با هشت سر یکی گشتند که بیک از ایشان بتوانند زد

اشتر و گاو و دگر پیش آمدند | یافتند اندر درون بیشه گاه | گفت چون از اکل این آمد بدست | بچگان را نگذرد بسیار زیست

این علف اندر اساس اکو خور | گاو گفت این مرتع و مشتم ازین | آمد است از مصطفی اندر سخن

گریه پیران دیده دون ریایم | دره موضع پیش آید از علم | یاد دارم تا کی که او سوزان بود | یا بیان تا کی خلق ویران بود

قدرت شیخی عزیزی کاو دیده | عام نادر دون قریه فاسد ها | خیر شان نیست چو دشتر شان | قسمتان از بازدان از زشتان

مثل

سوی جمع شیخ آن یک شیخ یار | خلق را میزد نهیب و میگریخت | آن یکی را شتر شکستی چوب زد

در میانه پیدا ی چوب خورد | پیکها کی بردار از راه برد | خونبکان رو کرد با شاه و بگفت

خیر تو انیت جامع می رسی | تا به باشد شود در رستاخیز | یک سلامی نشنود پیر از خدا

گرگ در پاید دل را به بود | زانکه در پاید دلی را نقص هم | زانکه گرگ ربه کی بس شکست

در نکی اندر شادی ابجاد | گر اندر آدمی باشد تمام | گفت قبح با گاو دشتری فاقت

میر کی تاج عمر اندر نیابد | پیر تر دولت باقی نیابد | گفت قبح مرغ آن عجوز

گاو کشا بوده ام سال خورد | جنت آگاه دی کس آدم نگفت | جنت آگاه دم که آدم خلق

چون شنید از گاو وی قبح شتر | سر فرو آورد و آنرا بر گرفت | در سوا برداشت آن بیچاره گر

کبر اخود بهتر آن نیست | کین چنین چیزی عالی گوهر نیست | خود به کس دانی ندانی جان پدر

دانه ایمان هر کرا در صحاب هست | کین خطا دمن فرزه تر از صواب | جمله کان اندکین بیچ نیند

گو کشاد قلعهای آسمان | گو شاد و قصهای عاکدان | حوایج کفش آن سلمان آنچه کرده بود

قصه سر بریدن سلمان و صورت عزه آن بت

بس مراکفت آن یکی بر طور تاخت | با کلیم حق نزد عشق با نخست | دان دگر را صلبی بر چوب زدن | بس سلامی گفت کای ایمان من | پشم آمد مصطفی پیغامبران

خیر ای بس مانده دیده ضرر | تو سزان بهلو و نخلی بار آور | آن سر بندان پرفت رانده | برد بر اوج همام آسمان

آن قاضی فضل خود در یافته | با ملایک آن سر در یافته | ای سلیم کوان بس ماند و همین | نامه اقبال و منصب خانه زد

بس کم بندش کی آنچه تو حریص | ای عجب چه دردی ز طفلو و خیص | گفت چون فرمود آن شاه مطاع | بس کم بودم تا کنم زان امتناع

توجه او از سر موی سپر کرده
گر نخواند ز خوشی با تو چنین
تو نیی هیچ ز امر حق
سر تو از قوت چنین فرق

من خود از بیا سر جان کشم
خورده ام صد بار این غم خوش
بس کنم تا کی دوانم این خیال
تو بدین خوابی ز صد خود بهتر

خواب تو چه دارد که بیطرف
که بیداری بیابد شش از تو
دگران را ز فضل و نعمتی نیست
کار تو ز تو دارد نه من

بر این آرزو همان زیان بود
ما خلقت الانس الا لیعبدون
بگذشت عمر گرانمایه در سر این
کان نه ز باب الشر مردود بود

خود سخن آن کی دهد آرامش جان
فی کل حال لله در اهل الوفا
جز دل ریش نیست بر این ای پسر
گوهری نه در دکانی هیچ کس

عامل طاق و لام و کیر دان
انی لیس لقائی مثال آن بصا
کان نه ز باب الشر مردود بود

سیمبر ترسا بچه ای شاه خوبان
مسخره او دلک آگاه بود
دشت کاری در سر قدم
جست لاقی با شه او مستقیم

زده منادی که آنجا شاه بود
آرزوم چنان خوب باشد
نخم او را که در سیب دنیا
تا شه و میر و عسیر زاندرون

دلک افتاده بدو آواز شنید
بر پشت تا بر تهی دوید
مرکبی دید از ان شد مبسط
اندر و اندیش ز من بر ان نمط

بس یوان در دویده آمد زود
وقت ناشتگام بود شاه و شها
قهوه ی در جمله ایوان شاه
شوشی در دهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا به تشویش دیبا جاه ت شد
یا به خاطر می رسد ما جاه ت
یا بلای مهلکی از غیب خاست

گرده دلک بسیران دشت
چند اسب قیمتی در راه کشت
تیغ کشته بر سر ای بیخ
تا بر آمد چین شتاب دلق

از شتاب و خوش اجتهاد
فضل و تشویش هم تردد ها
ان یکی دو پشت بر زمین
وان دگر از هم دو یکی کان

از نفیر و غلغله و خوف و خیال
مرد لی ریشه صد گونه خیال
مرکبی نالی ز دو از قیاس
تا به آتش دو ها و اندر پلاس

راه جست و راه دانش شاه نبود
جون من بی صید کفتش تهی بود
مرکبی بر صید حالی زان نشان
دست بر لب بی نوا و او گرسنه

وهم می افزود از ین فرهنگ دلک
جمله در تشویش گشته و دلک
گرد اشارت دان دگانی باکرم
یکدمی بگذار تا من هم زنم

تا که بانگ آمد بر ین اعظم پیش
گر فتادم در شعاب طالبی
بعد یکساعت که شد از دهم بیخ
بیخ کشتش هم کنون از دهم من

کو نبیره بود دلک را پیش من
گر ز دهر خشت بخود بر من خشن
دایما دستان و الاف او زدی
شاه را او شادمان دل داشتی

آنچنان جنبش گرانی در نشست
که گر ز قی شد نکرم یاد دست
گر ز زور خشت و خوکردی تنش
رود را شادی نشد هرگز دشش

باز امروز این چنین رود و درش
دست بر پشت و زکاهی تنش
دم در دم و خیال آمد ز حال
شاه را تا خود چه آید از دلال

کرد ان شه با نعم و پیشه را
زانکه خود شاه بر من خوی زده
پیش شاهان آن طرف کشته بود
یا بحیله یا بسطوت آن ربود

این شه تر هم از دو دم بود
وز فن دلک خود آن شه فرد
گفت زود تر باز که تا حال
این چنین آشوب شهر تو بود کیست

گفت بر من با شه تو کز نیا
زده منادی بر سر ره شاه را
که کسی نیست هم که تا زده در سه رود
تا سر شاه او چه پیک باد فرود

گفت بر من با شه تو کز نیا
چون شنید این خبر شه غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که مدارم آن زمان

گفت بر من با شه تو کز نیا
تا بر این امید بار من شتن
گفت شه لعنت بر ین زود یاد
کرده صد تشویش در شهر او فتاد

از برای قصه ای خام ریش
آتش افکنده ی بر ین دو خشت
مجو ان خلان با جمل و علم
کز اقامیم در فتد عدم

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را باز بیدی ساخته
هم ز خود ساکت شده و مهمل شده
جعفلی و کرده و در دعوی کده

خانه دلها پر آشوب شد
قوم و شهر را بنوده زین خبر
وا و که کاری چنین پیش شد
شرطها یکی ز سوی بایست شد

خانها را ره نیم ار آسیم
زین هیچ من سر مست خوش تا تم
از طرف آید یکی پیغام فی
آمد این هیچ مر یکی زان نام فی

زین سلالات مزید اندر زم
یک حجابی ز راح انسان سید
فی و لیکن یا زان آگهیست
زانکه از دل سوی فی الا بیدر است

بس زان یاری امید سماست
از جواب نامه خالی مر است
صد نشانست از سر ار جاء
لیک بس کن بر ده زین در مدار

باز ده تا صد دلق چون بول
کو بلا بر خویش آورد از فضول
بس مزن یک کف برای قوت تن
بشنو از بنده یکی پند حسن

دلک از بیهده بهر کاری است
رای او کشت و پشمانش نیست
تا بت رد من کشته نوشی یک
دیو بحری بر دن شوشی یک

عمر را بیهوده بهر کاری مده
باید افشردن مر او را چند نفع
بسته را یا جوز را تا نشکنی
نه نماید دل بدیده روشنی

مثنوی اندر نفی وزشتی فرهنگ
در نگر در ار تعاش ز رنگ
گفت تن سیماتم فی و جسم
زانکه خار است سیماتم

جوش خلق از دل نشان دوست — بستگی نطق از بی طاقتیست — دل که لبریز یکی از بی خودیست — بیدلی کز بیم چه کس در جوشش

ساقی بیران آب خضر — زنده شد دیگر که گشت او مستقر — یار را با یار جان بخشد بهم — صد هزاران این چنین مرده زنده شد

این محبوبست پیشانی یار — راز کز بینش نماند آشکار — بادی نیست یار اندر قدم — بیخطر زین گفت اصحابی نجم

قلم اندر یک دو یار ستمگاست — چشم اندر چشم نه کو مقتداست — چشم را باری دو صد در حیرت — گر چنین تیران زند یک کس گفت

زنگی گرد و ظلم چندان زان غبار — شبم بستر از زبان یابد قرار — تا بجوید او که چشمش جا کجاست — کان نشان مگذار و هم نگیرد غبار

چون شد آدم مظهر روح اله — ناطقه او علم الاسماء شد — نام هر چیزی چنانکه هست آن — از صحیفه دل دمی نشوش زبان

عاشق بیکیفی زبان از زید خویش — جامه زان خایی ماند خویش — آنچنان بانی آشیانه ساز — فی جنانک جبرئیل اخواند آنرا

نوح نه صد سال در راه سوی — بود سر روزی شد بگیر توی — اصل او کو یابد از قوت القلوب — فی رسالة اخذه فی قوت القلوب

وصف را نا موصوف جمع آرزوست — بگذر از وصف و بگو او چیست — زان بی کان می وجد شیئیت شود — آب حیوان گر نگردد می شود

طفل تا نزده شود دم نرضع — نکتهٔ با تو نخواند جان دیو — صد عقل آموخت او دیگر

جامه صافی تنگ گردد جیک جیک — هم زبان یار داود ملیک — چون شود آهن فدای دست او

صوفی بر باد فنا پای شده — مرسلیمان را چو جای شده — مرصباح و مر سیاهی را بداد

هم شده جان و هم جا سوی او — کف غایب گشته غایب بافتی — سوی گوش آن ملک بستافتی

تمثیل کردن موسی خضر را علیهما السلام که قوام بر تو آمدن بوقت حاجت دران میان باد صفتی باید که چون من بر سبب جزیره تا قوام خیمه کردن و تو چون بر سر جوراب موسی خانه آن منزل توانستی خیمه کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت خویش — چیز دانستن کی آید در خورش — تو قیاسی کن ز خود بر حال من

بر لب جو من ترا نعره زنان — هر قدم خواهم که گویم با تو راز — تو در درون آب باری ترک تاز

نوح وقت آمد نماز دیگرون — شستوی در آب بانگ شان — من بدین وقتم همی آیی بسر

عاشقانرا فی صلوة دیگرست — نوح از اکرام گیرد آن خمار — می کردم از برای کات تیسر

کاندران سرماست یابد صد نماز — کاندران سرماست یابد صد نماز

نیست را در جذبه و طیره خاصیات — تخت مستیست تخت هیچ کاره — نیست را در جذبه و طیره خاصیات

آب این باکه حال بیقرارست — با خمار مایان خود چه کارست — نگذیم چون برخاست سیل

من مستیست مستی طلب — مرد فی هم این آن جان او شب — مرد در شب طاعت و مصطفی وقتست

نیستان تا نبرند عشق نیست — آتش نی همچنان آتش نیست — این کی شعله پای آن آتش نیست

در دل عشق جمله عاشقیست — در دل عاشق کی معشوقیست — در میانه عشق قرآن فاروقیست

بر یکی اشتر بدان مرد و دوا — بر کسی زد قبا طبع این را — بیحکمانه خویش زد قبا نمود

آنکه کی فی کبد تلقش فهم کرد — فهم این با توفیقش برابر کرد — در بصل او کی این حکمی برد

با جهان جنست کاو را شد شبیه — با جهان جنست کاو را شد شبیه

مبالغه کردن موسی در رد و تاویلی و صلحت جستن و جبر آمیختن

کشتبانی را بزد موسی بمشت — من ندارم هیچ تخت یکدرم قرار — روز نوروز و مکسب تا بچند

از مروت باشد ار بیمار دم کی — وقت بی وقت اگر دردم کنی — دیشبانروزی نیابی هیچ جا

هین بگیر این یکدرم رفع منیم — در روایت طرفه انسانیم — یا بفرما استخوانم اندر بکر

بی نیازی انعم من ای پسر — ده دوگانه جانه بنگرده فقیر — این قبر با ادب باز نخورد

می نخواهد لطف علم تو دست — آفتابی بر صدف تنها منیر — نور او را زان زیانی نایدت

تا بدشت در گلخنی شد نور ما — بر در و دیوار جامی تافت — بود آلایش شد آرایش کزین

شمس هم معده زمین را گرم کرد — ما زمین باقی جهان را نور کرد — جرم خاکی گشت بستان و نجات

با جهت کو بر تربیت این کند — کش عنایت از کرش دستور کند — تا بسیرین تا بکت دو فا

چون چنین شان داد حق این خلعت ها — طیبین را مژده بخشد در صعد — آن بدشان حکم لاطیبین بات

تا کیم این پیمای یار من — روز من بر خاص کن از طی من — منکر آمد زشتی گردیم

زان بیابان بی‌عدد رهنما رسید | ملک شاهی فرد را تنها رسید | زان بیابان هم بشد شادان بشاش | میر سند اندر مراد خود بماند
کاروان بر کاروان بی‌منتهی | میر رسد در میر سد او فتاده‌یی | آید و گیرد و شاق ماکره | که رسیدم نوبت ما شد تو زده
چون بر آن چشمه خورد آبی کسی | زود با رفت بر گردد آن تهی | جاده شاه پست آنی بی‌سوار | وآن از آن صاحب دران دارد نشان
نیک بنگر بامنت پیش آورم | تی تنی قلعه‌یی نویم | بر عمالی نی کبیری رانی‌ال | یک از بر خوشنهاد آل
بس مسافر بی‌نوای راه پرست | که بسیره روش مستقل است | همچنان کز بره دل بی‌کلیب | دم بدم در میر سد سیل خیال
گر نه تصویرات آن یک موخرش | دیدنی هم سوی آن چین کشیده | جوق جوق اسپاه تصویرات | سوی چپ دل شتابان از خطا
جمله بی‌کنه و بی‌ردند | دایما پیدا و پنهان می‌شوند | فکر بار اهتزان بی‌رنگ و آن | دایما در جنبش و دیگر آسمان
سعد دیدی اشکر بی‌پایگن | نحن قسمنا صدقه دستمارگن | تا کم ایرا چای شاه من | طاعم متقبل کن و عرضی بدن
روح را تابان کن از انوار با | تا کز آن تابت شد جان شاه | از خیال و هم طن از بش رهان | انبساط جور رسن از بش رهان
تازه دار ای نخل تخت دل | بر سر ما بر بر از آب کلی | ای عزیز مصر و در زندان تست | یوسف طعم و در زندان تست
در خلاص او یکی جزوی بکن | زود کان ماه لطیف بی‌بدن | مفت کاو در فرهش ای نوخورد مه | مفت کاو در لاغری پر کرده
مفت خرمنده نگشت تا نه | سبلات تازه اش ای شاه بی‌همه | قطعه از مصرش بر آمد ای عزیز | میهمانان ای شاه این بی‌تمیز
یوسفم در میهمانی شد نشان | بین ز پستان تا مم دارد ان | از سوی آن شکم بود هم بگو | شوشه در کاندم اسبلات
بس غلامم زان کمال است تم | از تن ای نی بر تنان رهم | روح را از وش آرد در حلم | لابرم کمید زان باغ عظیم
اول آنز بسط اسی زان تن | چونکه بود م روح هم تن هم بدن | بشنو این نکته‌ی پر از شکر | یاران بصوت بی‌دل نرم آر
نالد از نوان کم نالد ز زان | که نگفتند م جز آوم از جفا | تا دل کبک‌های پر مرد ام | گر نبودت میل کم نم فرد ام
چون نبیم لطف اکرام ترا | وان بطلم سلم و پیغام ترا | در پسندم نیز چشم در رسید | در پسندم نیز چشم در رسید
دانم سر چشم و از بش بس | دشمنای پر خمار است لعب | چشم در لجنم نکو بی‌شها | مات و شاه صل کند نم الدوا
بل ز جنت کیمیا می‌رسد | چشم در اشیم نکو می‌کند | چشم شه بر چشم بازان زد دست | چشم بازش سخت مات کند

مانزین | فی گیرد باز شه جز شه نر | شیر مر کان شاه باز منصوب | هم شکار آید هم صیاد آن شاه
شه صیغر باز جان قربان دست | مغزهای لاجب الآفرین | بانگ دل کز پی توی پرید | از عطای بی‌جهت جنبی رسید
یافت پنی بوی کز وش از نخست | مرغی را پشتی آمد مشتاق | مرغی بوت ای بود سوی غیب | بود آن مرغ امتور مرک و شب
مالک الملک حسن خرمی دیی | حکایت سلطان محمود و دزدان آن شب دیدان
بشنو این قصه که من نکم از خاص و بر احوال این نیکو شناس
شب چو شه محمود بر سیکی نشست | با کردی قوم دزدان باخبر | بنگرشش گای با جوالها | گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای کرده فرش | تا نگوید سیرتی کز وی نگیرش | تا نگوید امر خان در سمر | گه بدارد در جنابت آزمر
آن یکی گفت ای کرده فرش | ست خانیت ما نه کوش | گه بدانم نیک بیکو بد بنانگ | قوم گفتندش زدن یار و بی‌درنگ
آن یکی گفت ای کرده زر پرست | جوخانیت ما جشم از قبر دان | مر کرا شب نیم اند قبر دان | روز بشناسیم مر او را ای گان
گفت یکی خلیتم در بازو پست | گفت یکی خلیتم در بی‌ات | کار من در خاکها بوسی ات
سر ان من جاودانی دو پست | کر رسول آن را بی‌جه گفته است | من ز خاک تن جدا ام گاه دان | جنه نقد ست و بعد از داد و ستان
در یکی کان زر بی‌اندازه هست | وان دگر خلش بود کمتر ز هیچ | مجو مجنون بوکنم بر خاک را | خاک لیلی را پیابم بی‌خطا
بوکنم دانم ز سر پاسخ | کز بود بوی چه دگر مر تی | مجو اهد کو برد بوی از زمین | زان نصیبی نیست این چشمان من
که کدام خاک حسیه زر پست | یا که این خاک صفر و ابتر است | گفت یکی نک خلیتم بی‌خزام | گر کنه‌ی انکحم طول علم
مجو اهد که کند آکنه جاش | تا کنه‌ش برد سوی بی‌جاش | گفت جنش ای کنه انما ات | آن ز مر ان ما رایت از ات
بس بر سیدند از شاه ای سنی | مر ترا خانیت اند ربه بود | گفت در ریشم بود فاتیم | گه دانم مجربان را از نقم
مجو مانزا جوال کاوان دسند | جون بکنید ریش ان نشان دهند | جنه نام ترجمت بیش ا | ملکی کند آن تقل و آن تشویش ا
قوم بس بیش کز قطب آدمی | که خلاص ز زهر خندان شوی | بعد از ان جمله بهم سر دش نه | سوی قعر آب شه بیون شنه
جون سکی کانی بزد از سوی بلت | گفت بیکو مد که سلطان شماست | خاک بر کرد آن دگر از ربود | گفت این بیست از دناق بود

جوکی خدا بخت است ساکنت ... تا شد آن سودی دیوار بنه ... جای دیگر خاک جارو می کرد ... گفت تنگ حوصله شاهیست فرد

قبله این زد نقب و در آن سو گشید ... میرکی از خون اسیران کشید ... بر فلک از نفخه نفت آگهی ... قوم بر دند نهان کردند تفت

شاهین دید منتر کاشان ... علیه مام و پناه و رایشان ... خویش را دید و مار ایشان یافت ... بعد دیدن دیوان گفتن گرفت

بر سر آن شد تنه بر سنگان ... تا که بر سنگ زند می بایست ... دست سوی نیوان آورد ... در زمین خان خود از زان شد فرد

جونکه بیساده پیش شد شاه ... یار شان خواند آن شاه جوان ... آنکه شب بر سر کوی آن خانه ... رو نهد بهر بی تکلیش شاهی

شاه را بخت دید گفت این ... بود مار او ش شب کرد قرین ... آنکه چندین خیانت در پیش اوست ... این قدر هم از تفتیش اوست

عارف شد چو چشمش لا برم ... بگشاد او روی با چشم ... گفت او سحکم این شاه بود ... فعل ما سیه بر سران می شنود

چشم من بر دشت شاهانست ... جونه شب بار دی ما می شوخت ... است تا بود ایام من از ... کو نکرد اند ز عارف هیچ رد

چشم عارف آن بن مردان ... که بود دیده بر هر عیوب ... زان محمد شاه مردان را برد ... که بجز خوب چشم و مار ان نبود

در شب دینا که مجو بست شب ... نامرخ بود و زه بود ش بهم ... از لام شرح چشمش سر صفت ... دید آنچه هیچ جبرئیل آن بر نگفت

میر تمی را که پیشه رحق کشد ... کرده او ش در یتیم بار بشد ... نوزاد بر قدر با ما لب شود ... از خان علوب طالب شود

در نظر بود ش مقامات العباد ... لا جرم نامش خدا شاه نهاد ... آتش او بزبان و چشم تیز ... کز زشب خیز ش دارد سر گریز

گر سران دعی پسر بر زند ... گوش ظلمی جانب شاه کند ... قاضیان را داد حکومت این نخست ... شاه بیساز او و چشم او سخت

گفت شاه بذل کجایی دیده است ... گو بده می غرض سود دیده است ... منتی دیده اپت با ما بگو من ... برده باشد دیده در اقوی حسن

حق بخواه که تو زا به شوشت ... تا نه فش بگذ ری شاه شوشت ... گفت فی خانه دیده بود ... بر نظر جست پرده چیره بود

بر سر چه جمد را با علم و رم ... بهر که لا شیاد می در هم ... در دش خرج شیخ گیلان فرو نشاند ... پشش خمر را معاد میری نماند

بهر چه را دلی بجاب سزارد ... میر روح من کمتارد ... در زمین خان آباد در جبس ... نیست پنهان ترا روح آباد

با گروه از طلب یاس حق فرد ... بود رامین آمر ربی هر کرد ... بهر دیدن آن بس را چشم خیز ... بس بر و پنهان خانه چیز

شاه مطلق بود در سوز نماز ... بشکند گوش خانه صیاد ... نام حق جلیست شاه آن را ... شاه به است زین چشم دوست

بس ازان لاگ گفت آن حجاج ... در شب میر ای شاه بازه ... این قضا بر نیک و بد حاکم بود ... بر قضا شاه به نه حاکم می شود

شد اسیر آن قضا میر قضا ... شاه باش ای چشم تر تفوی ... عارف او صوف بین حواکرد ... کای قبیله ما مد کرم و سرد

ای شیر ما تو اند چیره و شر ... از شمار تهای فال بی خبر ... ای برانا لا تراه دیده ... چشم بنده ما شده دیده سب

چشم زن جهان بگیرد و ش ... نگه در شب آفتاب دیده نیز ... لطف او ذوق تو بود آن نامی ... بس گمال البتر تی اتا مه

چار شب اتم نور نامی استاد ... دانجمان من منتجات قاید ... پار شب او روز بهوری بود ... جان قیت دیده را دوری بود

بعد تو مر کیست با ده و نخل ... خاصه بعد ی گان بود بعد الاصل ... آنکه دیده ست کن نا دیده اش ... آب زن بر میزه با لیده اش

من کردم لا ابالی در رد ش ... تو کن هم لا ابالی در خلش ... بین من ان از رو خی داد بر صعید ... آنکه او بکار آن رو تی چید

دیده روی جز تو شد خل کلو ... گل شی الا سوی الله باطلو ... باطلت دو می نماید ش رشت ... زانکه باطل طلا ز را می کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست ... جنس خود را میر کی جو کر باست ... معده نان می کشد تا مستقر ... می کشد مر آب را تف جگر

چشم چون آب بنان بین کوهها ... مهر جویان ز گلستان سیها ... تا که بس چشم آمد ز نگ کش ... سفره می میکشد بو سیاهی خوش

دیده کش شاهانی خلوتی ز دان ... تو جذب لطف خود را ان ... غالبی بر جاذبان ای شیر عین ... شاه دار د ما مد کاز داد حق

شد دشه آورد جون تشنه بآب ... آنکه بود او شب قدح آن ... جان ان جان او بود آن او ... آن او با او بود کستا نکو

گفت تا کشتم جوان ساز طرب ... آفتاب جان توی دیدم دمی ... وقت آش اشی مکوم سم ... گر کرم ریشی بجانی نخیر

میر کی خاصیت خود را نجو ... آن سزا جمله بر بختی فرو ... آن سزا کرون ز رتبت ... زان عجب سر نگو نسار دست

آن سزا فی بیدنا جبل سد ... سود زو دن نیست آن نفضا ... بر نهان خاصیت آخر ش حجا ... کز شب چشم او سلطان شب

آن سزا جو خوال او بود ... فیر خی کو زشه آگاه بود ... شاه را شرم ما زو می آرزد ... کو شب بر دوش خود نظار

وان سگ آگاه از شاه و دا ... خود سگ گفتش لعب با پنها ... خاصیت در کوش من نکو د ... کو سیا یک سگ ز شیر آگه شود

سگ چه دارد ست شیر حق شناس ... چهر خود ز شب خیز شاهان ... بین زبه نامان جایه نگذاشت ... سوش بر اسرار شان بدگماشت

مرکه دیگیار رخود بدنام شد | خود نیایدنام تبت خاتم | ای عیاندکه سیه باقی کنند | تا شود این زنگ تاریخ و گزند

حکایت آن کاوگر که مرگاو را بر آورده است بر سبیل استعاره یا دانسته و مشتمل آن کوه مرا بیاد آمد یا بر کاوی

آنکه این پیوند آید کاوگر | کوه مرا دانسته و با کاوگران | کوه مرا بیاد آمد و با کاوگران | کاوگر آن کوه مرا بیاد آمد

کاوگر آن کوه مرا بیاد آمد | بهر امد مرمرا و کرد شیر | در شمار نور کوه کاوگر | نیز جوز از بهر مشتی مرد مشت

زان فکنده کاوگر آن بیخبر | کز غذا اش تن کس نیلوفرست | مرکه باشد قوت او نور جلال | چون نزاید از پیش کار حلال

مرکه جان زین خورد و جنس نقل | جان شاه خانه او پر شمل | ای چه در خور کوه مرآن را بحر | تا گمان کرد زکوه مرده تر

تا بری برد و بهند علم سیاه | تا شود تا دیگری خار نگرد | بس کریزد مور تا بر بر رود | کاوجویان مور را باشد خست

بیت باز آن کاوگر دانه کرد | تا کند آن خرم را دانه شمار | چون نروید کرد و کاوگر | آیدانی که نهاده و کجاست

تخم پنبه نوش در شاه موز | بیش طین بگریزد او از طین | کان بطین زین تخم گیرد و ز درخت | کاوکی داند که در گل کی بکشت

همچو انکه جانور در خصیص | از نمازش گیرد او مور و مگس | ای رفیقان زین تمثیل مقال | اتحاد ان الهوی حبل الضلال

آهیطوا انکه جانور در بیان | تا بگل پنهان بود در مدن | تا بر شرع اند و لیکن کاوگر | دان کاوگر تن خود نوری بتافت

مرگل کاوگر دل او کوه بست | کوه مرش غمازیان و کیست | دان کاوگر تن خود نوری بتافت | صحبت کلهای بد در بر شناخت

این مثل پایان ندارد موش را | بیع کردن بقبضه طلب کردن آن بخشش چون قرآن | بیت ما منظر او تازه رو

وکشیدن سر رشته آب خورده و طلب کردن

آن سر رشته مش تر نمی کشد | بر امید وصل چندین نازنشت | ای قفا بر رشته تن محروم | گر سر رشته بدست آرد دلم

جو تری شد دل بجان او جو شد | تا نه بیشه بیش پای او نهد | چون عقاب آید بپرانش کند | در شکار موش بر دش تن بکند

چون بر آید بر سر او موش آب | منتظر شد جوز نزد تو آب | موش در منقار زان او در غرم | در هوا آرد بخت پا در رقم

خلق می گفتند زان او کرد جید | جوز آبی بگلو نگرد جید | جوز آبی بگلو نگرد جید | جوز آبی کی شکار زاغ بود

جوز کفتا این سزای آن کسی | کو جوی آبان شود بهر خسی | ای خیال از بهر نفس ای خان | مشتری نیکو خرید ای جان جان

عقل را افغان ز نفس مرغ موت | بحر فی بری بر دوی چوب | عقل فی کشتن کی جنبید نفس | لرزه هیئت فی زرات طین

مین شد صورت پرست تا نیکا | سر هیئت بصورت در بحر | صورت آب بدن جان و جان | نیست جاید از خیست خبر

جان چو بر آن جوان نه کند کی | می شناسد سوی خویش مرد می | مورد اندکان چو بیند مرتهن | مستقیل جنس من خویشتن

آن یکی مور ی گرفت از راه جو | مورد یگر می بستد کرد | جو سوی کنند مرتی تازه راه | مور سوی مور می آید بی

رفتن جو سوی کندم بهت | مور را من کو بجنبش راهست | تو مکو کندم خرشد سوی جو | چشم را بر تخم نه تی بر کرد

مور اسود بر سر ند سیاه | مور نهان دانه پیدا پیش | عقل کو بیشه بر نیکو نگر | دانه مر گرنیک رو دی دام بر

این نیست آب سوی بیجاب بکب | پیشه تها جوب بور قب | زان شد و سی سوی باکان خ | بد قضا ها ثمان نیک جنس فتح

این قفس چه آن قفس کی قفس کرد و رآن | ای تنک چشمی که عقلیش اندر | عاقبت بین باش و صدر و در

قوت عقل از عقل آید | ای که عقلت بر محک باشد زن | عقل کو بد بر محک باشد زن

آفت معرفت شم کام بین | خاص معرفت عقل و ام بین | وحی خاب بین بین شناخت

جنس با جنس آرد دانهای کشاف | سوی صورت تماشا بد و دانهای | دام دیگر بد که عقلش در بیافت | نیست جنیت بصورت راستی

بیگمانش خوان این حصا | تخم بعد النوشت و بودن پریان او را و ما

پریان پیکان شدن و بعد از سالها آمدن او بشکر فرزندان خویش و باز نا شکیفتن

بود پریان هم جنس پری | او از آن پریان نگشت جنیت معنی و هم دلی او با ما | جون پری پیال در بنها نخواهد

شد نیش با نسل او شوی اگر | آن نمی دانش نگردش در سمر | گر مرا را گرگ زد یا رو بهی | یا شاه اند جهی یا پیشگی

جد فرزندانش او نشناخت | خود گمانش کی با بای بیت | بعد نه سال آمد آن هم عاریه | گشت پیدا باز شد متواریه

یک صبی مهمان فرزندان خویش | بود زان پس کش نمی دانش نگشت | بر دو هم جنس پریاش جان | گر بیاید در دو باز هم پنهان

جون اساسی جنس جنبت آمد | هم ز جنیت شود ایمان بیت | فی بنی آدم وجود و همه | شاخ جنت آن بدنیا آمده

مهر با جمله جنس هم خوش | قهر با جمله جنس قرد نها | او با بای لا ابالی آورد | زانکه جنس هم بود اندر خرد

بوجهیست دلویس آن رنجوم — مشت سال او با نیل دژم — در شارق در نخاب پاریزه — هم حیث ناهم سپار بزه

بعد غیبت چگونه دریابم — در زمین مکث او در نیابم — پیش او پیک کاکی خویش شد — اشتران او در این جا فاسر شده

آنجا که خلق آواز بکوم — تی شیند مداز حضور او زنوم — بجنب جنیت کشید باز سفا — اشتر از پیش کرده پیمن

میرکی نام خود و احوال خود — بار کرد پیش او شیخ رسید — چیست جنیت یکی نو نفر — که بران بنده در حدیکر

ان نظر که کرد حق در وی نهاد — چون نهد در تو نوکری سر آن — سوی فرخ می کشید این نغز — نی بفرمان گشاید با جبر

چونکه اندر مرد خوی زن بود — او بخشت کرده دکان پهن — چون نهد در زنخ نوی نوی — طالب زن کرده آن سخت فن

چون نهد در تو صفات خیل — بجز نری بر سوا جوی سپیل — مشتری نهاده در وی دو — از زمین چکانه عاشق بر سما

چون نبیع در تو صفای خری — صید پرست کرست بر آخر نی — بازی صورت نیاید موش خوار — از خبیثی شد ز بون موش خوار

طعمه جوی و خیال ظلمت پرست — از پیر و نسق و دو شاب مست — باز شهباز بر نباشد موش جو — تنگ موشان نباشد عار و هو

خوی آن بارست اندر ذات وی — چون نکشت او ز خاص کوشش — در قفاون از حرص خاشاک زن — در ره پیل بسته بر کون

بیع خود نظر از نظر شان دیده — این نشان چابک و سبوشت — بر همان و بر سر همان بیگ جا — موی بر خرش و روی نهان

پیش خواجه ش خواجه خوشین خو — نو نیزی کل در دهان پیچ — خاک کور زمرد هم پاچ — تا نه بر کور او دل او دی کنف

خاک نعیا کی چشم پاک — چون شخصت آمد اقبال خاک — این تو هم الجار ثم الدار کو — کر دی داری بر و الدار جو

خاک دهم میرت سان می نشا — سر بزخم عزیزان مپسند تو — ای بساده کو خرخاک ذار — به زصد حیا بنفع و انقطار

سایه بر ده او خاکش سیاه بند — از چنان مرد کرد بیفته دست از جنب — صد سوکوان زنده و خلق وفید

سرمه و لفا کرده بود بر امید آن وظیفه داد و با جزء نانه وفات او حاصل از سیع زنده و ام او

کذارده شد الا از جنب کذارده شد چنانکه الا

آن یکی دید ش نظر الا سیار — جانب تبریز آمد او ام دار — نه هزار ارش ام بود از زکر — بوده در تبریز بدر الدین عمر

تنب بود او بدل عجز آمد — سر سر بویش یکی جاتم کدا — جاتم از بوده کدای او شدی — سر نهادی خاک پای او شدی

اگر بدادی تشنه را بحر زلال — در کرم شرمنده بودی ز ابر نیسان — در بکردی غنچه را لب تشنه

بر امید او چه آید آن غریب — کو فرچه را بدی خویش و نسب — مادرش بود آن غریب آخته — دامنی بدر از خلاص او نخته

هر دیشت آن کریم او کرم — کر خشت شاش ناش بود مرد — لا ابالی کشته او و ام جرم — بر سید خلق از کرام او

دام داران ترش و فاداد — بر کمال خدان ز ابر خلق کرم — کرم شد پشتش از خوف رشید عرب — جمله شش از سال بر سب

چونکه در دهد و پوست دی ساب — کی دهد آید ز سحاب ناش آب — ساحران فنا قفاز دست خدا — کی نمند از صف پاداد ست چیا

روبهی پست زان بیرش گشت — آهن جعفر سنی از صفت کرفت قلعه بنها — بشکنه کله پیکار ابشت

دستور ست کردن تمک آن قلعه در دفع او و کشن آن وزیر تمک که به تمار تسلیم کرد خانین

و بر خود هموار کرد که این مرد مورد ست از حق جل جلاله و جمیت ضعیف دارد

چونکه جعفر رفت سوی قلعه — قلعه پیش کاتم تمکش جمله — یکسواره تا خت تا قلعه بکرد — تا در قلعه بیشه از حذر

زمره ای کز کرد پیش آیچمک — اهل کشتی را چه زمره با تمک — روی آورد آن تمک سوی زمر — که چه جاه ست اندرین قلعه ای پسر

گفت تمک تمک کویی کیر و فن — پیش آیی بی تشیر و کفن — گفت آخر ای بی مروت ریش — گفت تمک دار در فروی خویش

جنتم کشا قلعه را بسپر تمک — بهر سیماب ست ازان آنجان تمک — شسته در زیر آنجان تمک پاک ست — کویا شرقی خرابی باد ست

چند کس همن خزایی بخشند — خویش را پیش او انداختند — سر کی را او کمر زری نی فکند — سنکسو ساز اندر آقدام چشید

داده بود ش صنع حق جمیتی — کوهی از یک تشه برا مدی — جثم من جوش دیدی آن قبا — کثرت اعداد از جثم فتاد

اختران سیار و خود شید ایزکست — پیش او بنیاد ایشان سکست — کر هزاران حوض پیش آید مر — کر به را فی ترس باشد فی هزر

کی به پیش آید موشان فی حاص — خیث جمیت در دون خاص — مست جمیت بصورت تعاف — جمع صنی خواه من اکر دو کاف

مست جمیت ز سیاری جم — جم را بر باد قایم دان بوجم — در دل موش اره ی ست جمیتی — در جی کشتی چند موش اژدهی

بر زد و مدی چون فراخی حمله — خویش را بر کرد بی حوصله — آن یکی کر جنبش مکنبدی ز جا — وآن دکر کر جنبش ز دی جای هم

وآن دکر سون نکردی پهلوش — از جمامت کم شدی بر روی جوش — لیک جمیت خار دجانشان — زانکه کرد پیدا ز انشان

فرستادن آن فرید الدولهٔ آن مهتاب و استظهار دادن او را اعتماد محقق بر لطف آب

فتح آن خلوت و نهایت بحق سپرده و تلمیذ از جرم خود فرمان گشوده و در بیع بعید دانسته

جان بهوش آمد بگفت ای کارگاه — عجز هم بودم حق امید دار — گر بدادی بر من خدمت کرد جاه — چیست آن کز عطای تو نیاید

او کجا بخشید تو سر چند — او چه بخشید تو بالا و فتد — او ز دم داد و تو پست و نزند — او ستد هم داد و تو فضل ستاد

خواجه شد خود داد و تو چشم قرر — خواجه تعظیم داد و تو طوق و چنبر — او وظیفه داد و تو قدر و خیر — او دهد ناش زر و عده تو لبیک

او دلم داد و تو بسیج و دین — نرد شاخت او دهد جان تو کین — زند آن تست ز راه یقین — نفس ازان تست پست نان ازان تست

آن که داد هم عم تو داد بیش — کز عنایت بر خود دیدش خویش — من هم او را قبله خود ساختم — قبله ساز اصل را اندر ختم

ملکی بودم مکان اندر میان — عقل سکایه اندر آب حیوان — جان بسکرده از عدم گردنده — دین بسلطانک می کشد به

زان شدن بساخت او صد جا — مذ بطباع فعل با مضا جا — ای سبل بیاد ها پنهان و فاش — مقصر بر مقف کرده فرش

آدم خطرات بی صفات علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست — هر صفت روی نمایی یک سوست — جمله عکس ماه کاندر آب جوست

بر سطرلاب نفوس منکبوت — بر اوصاف ازل دارد ثبوت — تا بزخ نیست ز ای خورشید ما — منکبوتش در بر کرد یار شرع

منکبوت ایمن سطرلاب شاه — بی خود در کف عالم او فتاد — با بیاراد حق تجلیم من — غیب جوئی باید غیب بین

در صدف دریا خانه ذوالمنن قرآن — عکس نور اوست در هر دل عیان — عکس چون دیده سر یک حرف دان — جمله شیر کول اندر جره دان

از برون فرمان آن آورد جات نور — ورنه آن شیر کی در پیش شد — بره خود کی شیل از گاه عین — در یک بیت آن شیر زبان

در رواند جا یکین ای دوی کش — جان اند غایب تری سر بر کش — آن تعلم خود خود کوش شد — از خیال خویشتن پرهوش شد

او نگفت این نفس داد ثبات نیست — آن بحر نیست آن خطاب نیست — تو همه از شمن چه کینی می کنی — ای زبون خویش عاطل در خویش

آن عداوت اندر و عکس حقست — گر صفات قرآن آشفتست — وان که سودی نیست جرم تست — باید آن خود را ز طبع چون درشت

خلق زشت ایشه رویه زشت — میزند در آب اپنازی کی — بگذرد عکس تو ناخوب و زشت — جوی کی تیره شود عکس کسی

خاک بستیلا بریزی بر سرش — چونکه پنداری شیه افسرش — عکس شاه کشت و امیر آمد بدان — تو گمان بردی که آن شه ماند

آن سنا بگذشت از ادراک ما — عزم جان ما بدیدش کرد راه — بلکه با جبال سنا معنی بست — عزم این سنا عکس عزم اوست

داد و دادش شمار بخشش — عکس آن داد است این بخشش تو — گر بود داد خسان قرض ریب — تو بمیری آن نماند مرد و یک

عکس آن خواجه باید در نفس — اصل معنی پیشکان ای گرگمس — حق بخشش کرد با آن بنده — با عطا بخشید شان عمر دراز

عالمین شبع نعمت و منعم علیه — محی الموتی است فیاض و لیه — داد حق او تو در آمیزد بجان — انعامکان آن قوی باشی و توان

گر نخواهد شما می زان داد است — بهر آن بی زین قوی پیوسته است — در بی کی رفت حق بیدار نیست — در بی خاست بخشش آن سری

جان پری را قوت سیمان دهد — سرکه را قوت جان افزا دهد — جای باشه قوت سازی در سنبه — حق بش قوت بخش آنرا کند

ز دعیات عشق خواه و جان فزا — تو ندیده آن ذوق خواه و زان فزا — خلق جان آب حیات صاف زلال — اندران تابان صفات ذوالجلال

خلق فی عدشان فی الاطمئنان — جان چو پیمانه ز مل شادمان — پادشاهان نظر شاهان حق — فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرآن نو است — مادران پیست آب آن آب نوست — عدل آن چو پست فضل آن افزون ازوست — لیک بستیلا شد آن قرن اندم

قرنها بر قرنها رفت ای همام — وین جهانی بر جهان دارد دوام — آب بسیار است و دیرین چون جدید — عکس ماه و عکس سرو بر قرار

بس خلایق نیست بر آب روان — بلکه بر اطراف حوض آسمان — این همه عالم بحوض اندر مقیم — دانکه جز جسم معانی کی بیند

خفته دیدان آینه خوب ماه — عکس ایشان عکس مطلوب الله — هم باصل خود درون این ظل — دایماه آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب چیست — جان عالی شیم خود حق جو است — نازعقلش گفت کز اجمال مل — خلق و شاست و دود شاب حل

خواجه را جان چون کرمشی از تصور — شه بداری چون فرشها فرمود — خواجه را گر کودکی گفتی انی ایشر — جنس این چون متاعی نیکی کمیر

خواجه را جان چون چین چیم کران — معترف لیک از پس پرده گران — خواجه را از شرم ابلیس لعین — منکر نسبت کنان با اطلین

هره خورشید شب پره خفاش — آنکه او موجود شد سایه مدان — عکس را اما در این عکس نیست — در شمال عکس حق خود هست

آنچنانی دیده او جاوید نماند — رو فن کل من علیها فان بخواند — جون سیال گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق هرگز دان ورق

قبله و عبادت چون بود — خاک بود و لایک جان شود — جان چو حق دیده عکس سجده کرد — دانش دیدان آن پرسیده کرد

گویمای بر بندگی شکر آن کرم
جون ترا توبره بهل آخر دزی مکن
گویندش حق نمی گزاری بکن
جون کاری شکر آن کرم و فن

بر کریمی کرده ظلم و بستم
فی زدیت الا رسید بیخ ستم
جون بگوید آن ولی نعمت بسیم
گشت کریان زار زار آمد پشیم

گفت ای پیشت چنان در بر نرس
مر تجاوز بوحنیفه را بسیم
ای خدا از تاق ادراک بشر
ای جو رزق عالم احسان در بر

ای فقیر از تو حقیر و دل ریش
در خزانی وضع و دایعهای من
ای جو بگزارد بهر نزدیکان کمر
داده و تحفه بهر درویشان مطر

پشت ما کرم از تو بودی افتخار
رونق هر قصر و کاخ و مرز و آب
ای هزار برویت خیره همه گرد
ای جو یکدانیل را در رزق و

ای ثنات پیوسته یاد و یادهای تو شیب
ای ثنا گفتن ز هرت فضای من
یاد نارد وهم از نام تو بر
سقف همت همت سر بر شکست

ای من صد جون تو زاهد پیش حال
مزد جون تو پس نگنجد در خیال
نقد او من نقد ما او جنت ما
نام ما او فقر ما او جنت ما

تو فروغی از درخت نامهٔ
عیش ما در رزق تو مستوفا بهٔ
صد جو حاتم کاه ایثار تو
صد جو عالم کاه در رزم تو

جان ما از مرده مرده می دهد
کرده کاف نای کشوده فی دهد
تو حیاتی میدهی بی پیش و پس
کی تنفس می دهد بی کیف و نفس

تو حیاتی میدهی بی پایان و یار
نقد زندگی بها و فی شمار
دارنی نابوده یک جوی ز
ای ملک بخدا کز تو کوی ز

خلق را از ترک غم لطف شما
جون کلیم الله شبان مهتران
کو سفندی از گلیم سر بخت
پای موسی آبله شد نعل بخت

دیرها او تا بشب در بیت و حزن
وان زمه غایب شد او از نظم
کو سفندان را بجوست در دشت
بس کلیم الله شکر او زنی فشاند

گفت با امید بر پشت سر ش
ای نوازش کرده بجوست در دشت
نیم قرن و بیک دخم شبان
غیر موسی در یم آب چشم شبان

گفت گیرم بر تو ای خود بین خود
طبع تو بر خود چرا امیدم
بایدت گفتن بزبان ای فلان
گر نگفت تو فی زنیه فلان

صد ثنای خود و خود سر کرده بنی
گرد جو با فیش بر نیاید بسی
بی شبانی کردن دان امتحان
حق ز داوش مثنوی اندر جهان

گفت سبحان هم تو بهر ای پسر
گفت من هم بوده ام هر سی شبان
تا شود پیدا وقار و صبر ران
گردشان بر من نخوت حق ز فن

سر امیری کو شبانی را بهم
آنچنان آرد که باشد موتمر
علم موسی را ز در رعی خود
او بجا آرد به پرد جسرد

لابد هم تخت دهم جو پانی
جز فرا رخ نه رد جانی
بر گشاده داد رعی اصفیا
خواجه باری نیست جز این جو پانی

زانکه کردی کور کرد و شب نخفت
من آنجا در مکانات ایزدست
سرو رعی جاودانه نخوت

برا میه گفت جون ثنای تو
بر دقیقه دان و ایثای تو
دام کردم نه مزاران اگر ز
تو کجای تا شود این درد صاف

تو کجای تا بری از خشم غم
گو یم بستانی صد جان من
تو کجای تا مر خندان سینی
لطف و احسان جنانی ملتمس

تو کجای تا بری از خشم غم
تا کی از دام و فاقه ایمنم
جمن سیکو عرض تو مظلم
گفت کین هم گمراز بهر دلم

جون می گفت جانی از دلم
جون بگفت آنجانی در زمین
جانش صد تو بردنی من جان
هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می پرد
سایه او بر زمینی میفتد
جسم سایه سایه سایه دیست
جسم کی اندر خور پایه دیست

مرد صد تن او جون آمد
در فلک بال و تن در جاه طلب
جان جان آمد مر خدا را جون سجود
تن تقیت کند زیر لحاف

روح جون من بر ربانی مخفیست
مر شمائی که بگویم منتیست
وای جب کو صل شکر مار تو
وای جب کو راز تو سر تو

ای عجب کو آن عقیق مشکبار
آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن مه و آن مشتری
کو ز تو کاهی ز تو کاهی ز تو

جند جون فاخته کو می کند
کو ز کو کو کو ز کو کو کو ز کو
کو حمائی که صفات جنت است
قدرتش نزهت و فطنت است

کو حمائی که دال اندیشه پیش
دیم آنجا به جز شیر پیش
کو حمائی که امید مرد و زن
میرد در وقت افتاده حزن

کو حمائی که بوقت سیطی
جشم پرد بر امید سیجی
انتظارت که بر دم مر شی
باد جوی بر گشت و سیکنی

ای آن که دال انشار سیکند
جون زبان با بو عبارت می کند
این همه هست بی کو کوی
کاش جو لانه ما کو کنی

عقل ما کو تا بداند خوب و شرق
دو هزار امیر نه صد کو بر ق
جزو و قدش جمع جوی در جهم
منتهی شد جمله جزهای ما

نه مزارم دام و دانم دشمنی
پست این جان من صد جان من
حق کشیت شده ام در کش کش
میروم نومید ای حاکی تو خوش

حتی میدار پر پرست
ای جلون روی دوست
یا تم در روی حمای آب جون
جمع آن خفت تا آب تاب

جوی آن جیست آب آب خفت
همای پیشه کو آن آب تاب
توشه ی بوی خدا ای محترم
بس سوی حق او مر شتم

نقشها کر چهر کر با خبر
هست جاهل در کف نقاش در
دمبدم در صنعت اندیشه شان
بشت و جوی میکند آن نی نشان

خشم می آرد رضا را می برد
بخل بی آرد سخا را می برد
غیم لطف مدرکاتم شام و غدو
نیم لطف مدرکاتم شام و غدو

از کجا و آن ترش رویی کجا — گر دولت آن نگارم این بخت — وارنه تن در اسلامی کنم چه — دین مصیبت را بکوشم چو هم

تا زنی بیماری آن زرگشکند — پیکرش پیش آمد آن نبود — در بکوبد او نخواهم این فرض — کو بگیرد سر کز اخوای بده

آنچه آدم بازنستاند ز تو — سوی بستان باز پاچیکه — گشته باشد بحر حکمت را کرا — مستمع نخانه بر قول رسول

در بنبد و در نیاید آن خوش — تا بر زند آن عطار بر خرش — مرکه آنجا بگذرد در رسیده — بیت بدیه مخلصان را مستمع

هر او تنها ده ام آن دو حال — کرده ام من مدتی با دو ظلال — در دو وادی چون شتر زان اوفتاد — پست چندان خود زبان ناید

گر روم تنها بر دو لانه زده — صد در محنت بر ایشان برگشود — از خدا امید دارم من بحق — کور ساند حق را با مستحق

در قضیه دیگر او را ورش داد — لب بگزاد نخواهم برگشاد — تا نباشد در قضیه بهتر دراز — هم نکرد و مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشت زنان — گفت مهمان به سودا یا بخان — گفت مهمان که غرا کین کرده نیم — پای مردا ست فرش خانه

تا بدیدم خواب خوش ای مرتضی — گفت دیدی نیکی تو در شهر و فا — خواب دیدم پیش تو سجده کنان — گر دیدستی زحلقه دوستان

گفت سودا ناک خوابی دیده ام — در دل خود آفتابی دیده ام — خواب دیدم خویشتن را پیدا را — آن پرده جان پی دیدا را

خواب دیدم خویشتن را مصطفی — و ابتدا کالانسان آمد مرا — مست بخود این چنین پی می شود — تا که مستی عقل و هوشش بار برد

در میان خانه افتاد و در از — خلق آنجا کرد او آمد فراز — با خود انگفت ای عجوبه چیستی — ای نهاده سر تو شهادر پستی

خواب دیدم خویشتن را مصطفی — بسته در پیدی دلدار سری — خواجگی نهان کنی در زیر فقر — خوش دولت بسته در زیر فقر

ضد ضد در ضد پنهان منهج — آتش اندر آب زد آن نامزد — روضه اندر آتش نمرود دید — دلهارویان شیخ از بهر صید

تا بگفته مصطفی شاه و نجاح — الصلح یا اولی الامر بالصلاح — ما نقل مال این صلحات قطع — انما الخیرات نعم المرتبط

جوشش افزونی زرد زکات — صحت افزونی شکر در صدقات — ان گاه تکبر آید با سیاه — وان صلات هم زکر کاست شان

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ — زمکی جادوان در زیر مرگ — زیر کشت قیمت خاک در شیره — زان غذا زاد عاقلین البره

در عدم نهان شده موجود ها — در سرشت سجده ی سجود ها — آهن و سنگ اندر بودنش مطلبی — اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خرمی هزاران لعلی — در سواد شبم چندین روشنی — اندرون کاه و خس شیر زاده — کیست در ویرانه نهاده

گر کدین مقصد رسانی یاوری — ور بدین جا من خموشم بر دری — ای بسا مقصد بگردد تو مگرد

بود شاهی بود او را سه پسر — مر سه صاحب فطنت و حاذق نظر — سیر کی از دیگری آموخته — در نخاوده و فاد کرده فر

پیش شه شهزاد گان استاد جمع — قرة العینان شه چون آن شمع — از ره بهمان خویشین پسر — فی کشیدند آن خیل آن بدید

تا ز فرزندان این خوش شباب — سیر ره سوی ریاض ام و باب — تازه می باشد ریاض این و آن — گشت باری جمیشان این سر او جمیان

چون شه دیده زچاری علیل — خشک کرد و شاخ و برگ آن نخیل — تنگ خلقی نیست کو بمرد — گرد فرزندان خشم گرم کی کند

ای بسا کابر پنهان مجتبی — متصل با جانستان ما غلیظ — ای کشیده زآسمان تا آرمین — ما بنا کشته بهم تو همین

تن زاغراض جهان فرسوده — پاره پاره زین فن آن سر بوده — از زمین و آب و آسمان — پاره با پاره دوختی بر جسم جان

یا تو پنداری کی بر دی این گمان — با زپستانند از تو این و آن — کالهٔ دزدیده جود پایدار — لیک آرد در دراتا پای دار

عاریست این کی می باید فشارد — کالبد بگرفتی نیست با بدگذارد — چون گرفت کان ز دو باب آمده است — رفع رد اباش آن کی برقرار است

چهره نسبت جان تیکو منش — جان مستعار است نه از بهر خوش — فی نسبت با صنع محکمش

علم دریا نیست چه کوزه چه کاسه — طالب علم است غواص گهر — گر نه ز ایشان باشد عمر او — ور نگردد میر خود آرد بدست

کان بسی ماهی کند غلطان بپای — این سخن پایان ندارد والسلام — بهر این گفته نمودم حالها

ای شیخان طالب شهرت و طالب العلم که این علم فریضه نیاید تا در قعر باشد اما علم دنیا
باشد الی آخره و کرم چنین خود کند طالب الدنیا و طالب العقبا گردد شود نه تفسیر هود الی آخره

طالب الدنیا و خود فیر تها — طالب العلم و نه فیر تها — بس مرین حیرت جوکهاری نهم — میر و نیا باشد این علم آن چنین

غیر دنیا بس بدیده آیت — بهر آن کو خدا آن سیراب نشده و در تفسیر این آیت قصه — گفت کندر چاه و باشد در زمین

دو هم کرده سر سر منفتن — سر سه یک یک نگرد و یک دهان — سر سه یک یک نگرد و یک دهان

دو خوشی سر سه را نظاره پیک — در خم سر سه را چشیده یک — گیرد ای اندک نیابد آن دهان

گیرد ان از آتش ان سر کیسها — مقالست بیاد و نه کین ما — پرنده و باسوزد چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت ای نواخیر — نه نه تو و هم از نفیر و صفیر — از شرم سر که جا کرد و گله — زیاده فقره و خفت زاده

ای کریم کم زال و آبستم — صبر کن تا بصر شتاب نخم — این گله بسر آکنون بر شد — ای طبیب خسته شد قانون شم

ای کریم گه ندیم کشش کش — اندر آتش مجمر زنده بدش — سوسه ها و وقت تنگ تنگ تنگ

ان یکی بود و همان را بها — جمله سرهای بریده زیر پا — ما سپاه خویش را می کی کنان — گه بپیش آئیده قاهر چون سنان

جمله عالم را نشانی داد بهر — از یکی صبر آبه چون تو نور صد — نوبت شه بدیده و شریم — چون تان نی شت ره جاوید یم

ای دانی که جهد را کرده ای کرم — کرم کن خود را و از خود وارهم — ای زبدگی جهد را مایی — نوبت تو گشته از بد تن زدی

ای زده کوبند شکر خای تو — دور تست این لوم و ده شهای تو — ای زده لمبرده و ده زنبوریان — نوبت تو شه بخیان ریش را

از نظری ریش ان کنون فرو بده — پیش این بر ریش خود خندیده — وقت پند دیگران ها بای ها — در هم خود چون زنانی وای وای

جهت بندد دیگران ان را سبب — در دهان تو آمد تن زدی — با نمک بر زن که گرفت آواز تو

آنچه چه حال با تنیه می چشی — زان نسیج خود بفتانی پوشش — از نه ایت کوش تا ریزان بود — پشت پیروان آرد و کوشش کنی

سر نوی پیسته خود از دم تن — دست پا و ریش و سبلت کم — لب آن تست بر روی سیاه — خویش را طبع آرد و نیش ط

ذکر آنکه باد شاه آنست و انشند را بگزاده در حال آن بود و قصه ساقی شراب بردا نشند عرضه ساقی خویش را
داشت و دو بگزایند در حق شدی آغاز کرد شاه ساقی با گفت کسین بر حلقش آن ساقی بدنگ بر سر شد

بادشاهی پیست اندر بزم خویش — میگذشت آن یک فیهی بدکیش — گرد اشارگشش در بن مجلس گشت — وین ندانست اصل را باد آشید

بر کشیدند رش شه بی خبا — رشت در مجلس ش حرمان زدا — عرضه کرد ش پند زیرک او نخشم — از نشه و سای بگرد اید خشم

کو بعوده نخورد پیش تم شراب — خوشتر آید از شراب او زهر ناب — میکجا بی بیه بر نمی مرهم سید — تا من از خویش ش حالا ز من رسید

سیه نخورده هر به آغاز کرد — گشته بهاکی را چون مگ دره — مجرمان نمی ز اهل آب گل — در همان بشته با صحاب دل

تخ خارد خاصه کاز اد کرد کون — اندی اجرا بود در پیش رون — عاقبه بیدار تر بر محجوب عالم — چیست با بازان بگر کلام

روی کرد انه از ان شاه زمن — کو می پندید بده داد شان — گر زکوشش تا بلاش ره دهد — بسته اند در روز شان صد دی

حوض نا بست عاشق نیست خود — که فکند در نار سوزان فشور — معتبر پر دان اندر تشنگی صبر کرد ف — کو سوی دار قصر سعد و کرم رد و ف

نا رده رنج خرکه فسر افشار نیست — نا ربا باج معتری کار نیست — هر بود بر مغز باری شعله زن — بهر تخم ان نه بد سوخ ش

تا که باشد حی حکم این قاعده — مستحق ان که شت نا ده — معتبر نزد قصر با معتبر زد — معتبر ابن حی بزده در راز

از نهایت کر بگوید بر سرش — افتتا آید نه ب امر ش — ور نگوید ماند او بسته بان — چون نیه از نیست ب نم بان

گفت شاه با ساقی ش ای یک پیه — به خوشی و بطبیعت آن بی — ست پنهان کی بر خرد — مگر اخواهد بفتن از سر برد

آفتاب شرق و تنویر او — چون سیران بسته زیر نخر او — صبح را صبح اندر آرد در زمان — جوته نخواند در دانش علم فن

عقل کو عقل و کرد را سخر کرد — مژه رو دارد و لیست نا زد — جد نسیبی بر سرش زنگ یکیم — در کشید از تهم پای آن چیر

کشته شاه و تمدان شاه جو — در ندیمی مشتاک نصاب — شیر گیر و خوش شد انگشت زد — سوی میر زر فت تا نیز گند

یک کنیزک بود در میر جو ماه — تخت زیبا و رو تا فان شاه — جون بدیدا و را باش شاه — عقل در فت و تن پیکم پر داز

عرا بود و عزیز شاق و پست — بر کنیزک در زمانی زود دست — بیش آن فتره نمود فراشت — بر نیامد با وی مشود ی ما ند

راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود | اصطلاحاتی میان عیسی و مریم | ده شده می بر این ایام و خیر
زین سبب ای ابله عالم مشو خوش | غم طلسمات و سروری آمد خموش | صورت آواز رفت از خلق و کام | غافلان تا عالم و عالمان مردند عام
کو سلیمانی که داند طیر طیر | دیو کو که ملک گیرد پیش و پس | دیو بر تخت سلیمان گرد ملک | علم کو تا بر شناسد هر یکی
چون سلیمان از خدا ملکش نبود | منطق الطیری ز هدهد کش نبود | تا زبان مرغ حرفی کم گفت | کی خورد بر نیم دانه مستی طیور
جاهلی همچون خود آنسوی قاف | مرغ جانی را نباشد دسترس | جز خیالی را که دیدار آن اتفاق | انگشت عبدالبیان آمد فراق
فی فراق قطع بهر مصلحت | کاینست از سر فراق انبساط | بهر استبقای آن روی حمید | آفتاب از برف کی دم زد کشد
بهر جان خویش جوز بشان صلاح | اصطلاحی هزد از حرف ایشان | آن زبانی از نسبدان بود | نام چه چیز بوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد | عمر ها اسرار آن معلوم کرد | چون بگفتی مردم آرامش نرم شد | این بدی کان یار با ما کم شد
در بگفتی به برآمد بستگی | در بگفتی سیر شد این عاشقی | در بگفتی هر کس خود میطپید | در بگفتی خوش بسوزد پرنیان
در بگفتی گل بلبل را گرفت | در بگفتی شه سر شهباز گرفت | در بگفتی چه باز نخست | در بگفتی بر افشاند رخت
در بگفتی کی متاعی آورد آب | در بگفتی بر آمد آفتاب | در بگفتی دوش کی بخفته | با چو ما از پیرهن تا کی نخفته
در بگفتی نیست تا نهای نمک | در بگفتی عکس مسکین در فلک | در بگفتی مرد پیر شد جوشم | در بگفتی مرد پیر شد هوشم
گر ستودی اعتقادی بایدت | در نگوییدی فراق یاد کی | صد هزاران نام گر بیرون دهد | قصه او در خواب و بیوند دی
گر ستد بوی کفش نام او | می شدی و سر و مست عالمی | تا نگفتی آن نام او بسیار کس | نام یوسف شربت بابل نشد
در بوی در دل نیاید هیچ راه | در داد و در حال کشتی سود نیست | وقت سر با بود او در بود نیست | آنچ در عشق نام در دیدن است
عالم خوانند مردم نام را | این عمل نکند چو بود عشق ناک | آنچه عیسی کی ده بود از نام او | می شدی پیدا و را از نام او
گر چه با عشق تصل گردید جان | ذکر آن است و ذکر آب آن | هر ز خود خالی پر از عشق دوست | پس ز ذکر و فکر آن باید کاندروست
خنده بوی زعفران وصل دان | گریه بوهای سیاه آن بدان | هر یکی نیست در دل اصل داد | این نباشد جذب عشق و داد
یار آمد عشق را رو در آفتاب | آفتاب آمد نمی جوید سحاب | آنکه شد شد در عقاب از دی عقاب | عاید آنش نیست و پستاد دی مدار

دوزاده روزی عاشق محو | دل همه سوز سوزی عاشق همه | ماه سه از اقدر شد از غیرین | نان آب و جامه و دار خواب
محو طلعت او ز رستان گیر | او نماند در وی عالم غیر شیر | طفل داند هم نماند شیر را | راه خود این طرف پیر را
کج کرد این کج نماند روح را | تا نیابد فاتح و مفتوح را | کج نبود در روش تلک انبیز | جاهلش دان یا بود وی سلسل جو
چون نماند او کی ماند کم شود | محو سوی غیر قدم شود | دانه کم شد انکی او تیز بود | تا نمردی ز رندام این بود

بعد کشتن ایشان متواری در بلاد چین در شهر ختکاه و بعد در آمدن صبر فی صبر شدن آن پرنگین که من قسم
الدوله قهرمان بر شما عرضه کنم | المقدمی تبلیل مقصودی | او الاتی بامی کی خواهد می تم | تا بی رسانم مقصود
یا سر جمله کجا دل از دست نگاه | دیگ بهت بر ران او سود نداشتن یا طول امل تا چند در فضا کشیدن

آن پرنگین گفت ای خوان من | از شطار آمد باب امتحان ما | لالا با کی کشته ام صبر م عاند | مرمر این صبر در آتش نماند
طاقت زین من صبوری طاقت شد | واقعه من غیرت شان شد | مرغ جان سیر آمد م اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند در قوتش تلک شد را | سر بر تا عشق بر نخشد را | دین جان عشق زنده بود است | زنده کی زین جان سر تنگ است
تنج جان عاشقان را کرد جوب | تا نکه سیفا قادیحا الذوب | چون خیال زین نشد ام نیست | ماه جان من هوای صاف یافت
عمر ها بر بلبل عشق ای صنم | ان فی قوتی حیاتی نیم م | دعوی مرغابی کرد ند جان | کی ز طوفان بلا آرد فغان
بطر انگشتن کشتی به عظم | کشتی اش بر آب بس تقدم | زنده زین معنی بود جان تم | من از این قوم نی کجا نه زنم
خواب بی نم دل در جوی آب | معنی پستم لی کذب لی | گر مرا صد بار تو کردن زنی | محو شوم بر فرزنم رو نه شنی
آتش از رخ من بگیرد پیش و پس | شب مده از نرس آن بیم هستی | گرده یوسف را نهان در مصر | حیلت اخوان نیعقوب ماند
خفیه کرد ند و شکیبایی ساز ی | گرد آنچه پیر من فهم نیاز | ان نگفتند ضیعت و بیم | گر کمان ز انطاکیه در ایی خبر
بینم بر ریشهای تا کنف | بین مو ز این نه بر جلدی تمک | چون بتد پیر یکی شیخ خبیر | چون وی چون نبود فنی بصیر
وای آن مرغی کز نارد پند پیر | بر پرد بر اوج اشد در خطر | عقل نا بنده مرد را بال و پر ی | چون ندارد عقل عقل رهبر ی
یا منظر یا منظر خوی باش | یا نظر ور یا نظر جوی باش | بی منتاع خود این مصباح باش | از هوا باشه نه از روی صواب

عالمی در دام سینی آرمیده — وندر او اجسامی خفته چو میت — ماه ساده سیم بر سینه چو مرکب — در رباطش بهر صید آشیانه ساخته

در هشایش حرص جنبشی او پیداست — مرغ پنداری که او شاه کیاست — جوش شهد و خون در رودی یکی است — در رشد اندر دهان مار و مرد

کرده و تسبیحی دهان خویش باز — کرده و دندانهایش کرمان دراز — از بقیه خود که در دندانهاش ماند — گرد هم آرند و بر دندان نشاند

مرغکان مانند کرم قوت را — مرغ پندارند آن آب حیات را — جون دهان پر شد ز مغز او گمان — در کشد شاد و فرو بندد دهان

این جهان پر زنقل و پر دهان — جون دهان باز آن تسبیح دان — بهر کرم و طعمه ای زور نهاش — از فن تسبیح در این جهاش

روبه افتد اندر این زیر خاک — بر سر خاکش چو بوسه گرم ناک — تا بیابد زاغ غافل سوی آن — پای او گیرد بگیرد آن گران

صد هزاران مکر و دستان جهت — جون بود که بشنود جون مهتر است — مصحفی گر کژ شود زین ابلهان — نیکوی پرقهر اندر آسمان

گویدت خندان که می آیم شتاب — در دل او بابلی پر چون عقاب — زهر قاتل آن و نوش خند تیغ — بین می و بی تابیت بر پیچ پیچ

جلد لوزات چو آنکه سوخته — سوز و باریکیت کرد او نور برق — برق انور کوته و کندش دراز — کرد او ظلمات در راه تو درگ

نی بنور شمه تانی خواندن — نی بنزل آب تانی راندن — یک دم آنکه بازگشتن برق — از تو رود اندر گذشت او نور شرق

می کشاند مکر بر قصد خلیل — در هزاره ظلمتی شب چون نیل — برگه نی گاه و در بیهوشی افتد — گه بهیچ که جان سوی او شتافت

خود چنینی تو دلیل ای حاجی — در به بینی رو بگردانی ازو — گر سفر کردم در این ره چون خلیل — مر مرا کمراه گوید آن خلیل

گر ختم من کو نشانی آن مکفت — زامر او دارم ز سر پایه گرفت — من در این ره عمر فرد کردم گرو — مر مرا باد باد ای خواجه برو

راه کردی یک دمی طی صد جزیر — عشر آن کامد شبی جوی شرق — ظل یعنی من الحق خواند — وز جهان برقی ز شرقی ماند

می دراد کشتی ما را شتاب — یا توان کشتی بر من کشتی بتاب — گویدا و جون کنم کردم سوار — جون دم من در طبیعت کور دار

کور باد هر که از شما لقین — زان یکی نکته مصنف زین — می گریزی از شبه در گرد می — می گریزی دیدی تو از نی

می گریزی از جفاهای پدر — در میان لوطیان و شور شر — می گریزی بجو یوسف زاندهی — تا ز نزع گم نشی اندر جهی

در چه افتی این تنزع جاه او — مژ که یک آن نبایت یار کو — گر بجودی او در آن چه پدر — بر بیاوردی ز چه ما چون سمر

آن پدر بر دل او اذن داد — کف جان است سیلی خر مباد — سر خری کز سیلی سر کشد — او جهود است و بجا نارش شد

قابل خود بود گر صد کور بود — شد از این غرض او کور کور بود — گوید این عیسی زن مریم بود — ای حی کل عزیزی بالذات

از دمش گر کوری یابی ز چشم — بر قمیص یوسف جان برفشم — کار و بار کی بکف رسد بی شکست — آنان اقبال نهاج زد است

کار و بار کی ندارد پا و سر — ترک کن ای پر خرا پر خر — غیر پر استاد در سر شکنجو — بر گردون فی عمل بر پر شاد

در زمان شو جون پر از زیرو بست — روشنایی یابد آن ظلمت پرست — شرط امتیاز سعی کارد راز — سود بیند در ضلالت تی گمان

من نخواهم این سبب را ره بتر — پر جویم بر جوم پر پر — پر شاد نرد بان آسمان — تیر ران اگه کرد و از کمان

فی زبر ابهم فرود کران — کرد با گرس سفر بر آسمان — از هوا شد سوی بالا او بنی — نیک بر گردون پر گردگی

گفتش ای مرد پسر — گر گیت من نیم آنیت خویشم — جون من سازی بالا ز دمان — ای پر عین بر روی بر آسمان

انجنان که میرود تا غرب و شرق — فی زراه و راه دل آن جو برق — انجنان که میرود شب تا خراب — جس مردم شهر با در وقت خواب

انجنان که عارف از راه نهان — خویش پشته میرود در جسم جان — کو مداد پیش عین مداد است — این خبر ها از ولایت از کی است

این خبر ها دین ولایت جمن — صد هزاران پر بروی منتقش — یک خلائی نه میان این همه — انجنان که نیست در علم خدا

آن تحری آمد اندر میل دل — وین حضور کعبه و وقت نماز — خیزد ای هنرور تو پر فری کمان — تروتانی نیست زین گردان

عقل جزوی آگهی آن کل — پر او باشد خدا آن متصل — عقل ابدالان جو پر جبرئیل — می پرد تا فوق سدره میل میل

باز سلطانم کم نیم کم نیم — فارغ از مردار و زاغ گرس غم — ترک گرگس گیر تا کم نیم کم — یک پر من بهتر از صد گرگ

جند بر عیسا و دانی مهتر است — باید اسناد پشه را کرگ را — خویشتن بر سوا کمن در شهر چین — عاقلا جو خویش را دیوی مبین

انجه گوید آن غلامان زمان — بین سیاهی که در و پرده جان — جمله سنگو بند اندر حین بجد — بر شاه و خویشتن کم ملله

شاه ما خود جوهر فرخنده ای — بلکه سوی خویش زان آینده ای — مر گدا را شاهان از بهر شرف — گر دنش را تیغ بران کرد تخت

شاه گوید جو که کفی این مقال — یا کن ثابت که دارم گر کمال — مر مرا دعوا گر ثابت کنی — با فنی را تیغ تیزم بر تنی

در نه پشک بین بر حق تو — بر گشم از معنی جان دو تو — سر داری پیکان در تیغ تو — ای که غفلت لاف کذب آمد تو

بنگری از جهل آگه گشتیم — پر ز سرهای بریده خندقی — خنده ای از قهر خندق تا کلو — پر ز سرهای بریده زین علو

جمله اندر کار این عجوبه شد حیران
کز چنین خود را چنین نومید نتوان کرد
ان چنین و هوی چنین نتوان دید
ان چنین و هوی چنین نتوان دید

تا خواهی کز بامداد عمر
کز چنین سیدار دانی
بر همی آن خود حساب داد نیست

بی حسابی در رود در دوزخ
بجوی با کان مرد در نگرد
اینچه گفت او گفت آن نیست

سینه آتش آتش من این نیست
گفت کان گفت نیز نیست
صبر بصبری بد اکنون آن نیست

صبر من خود آن شبی کی شد
دگفت با صبر از خطاب او خطا
بر مقام عشق عشقش آشنا نیست

سر نگویم می دهاکن پای من
نیم گوید جمله اجزای من
زان گفت شد آتش سوزی کجاست

بر سر مقطوع اگر صد خنجر است
پیش او دستم مزاج خلق است
جون شادم زار کشتن خویش

من علم اکنون بجستن نیز نم
یا مرا فرمان دهی یا بدهی صنم
این چنین فرمان بدین عالم کجاست

دیده کان بود و بجستن باز بود
انچنان دیده شنیدن کور به
آن بریده به بساط رقص است

اندران پستی که خود آن قعر است
تا نیفتی چون بلندی را نزاد
جان نیفتد هرگز آن بر سر کوی

انچنان جا دیده نیست
کانجنان جا همه قعر است
تا بماند کام جانم بادشاه

یا ان بیچاره کردست او مرا یا او بیچاره گردد از طلب

تا درین ره آدمم این گام نیست
یا مرا جندان نگوم عاقبت
گی گم از نیست فهم راز

جون سفر با کرده و دارد رهی
جون طلب بین آنجناب یا صفا
دانش آن بود و توقف در سفر

گوهر کی جلوه ای نگریست نیست
نوشته شد دمم آن نیست نگریست
پیش ازین اندر خلال نیستی

چون سفر کردم خیالم بی خطر
بنگردم کرد و دم آن از من
تا نگوید کس که گوش دل نداشت

بر سر کوی تو پیش گام من
آن نیست که بود از گوش من
تا نگوید کس که گوش دل نداشت

یار را جندان نگوم عاقبت
که بدانم که نمی یابد حسن
بی نشان از بی نشان گفتن خطاست

بعد از آن بیچاره گردد از طلب
حرکه از بعد سفرها می دراز
گم شود در بی نشانی بی نشان

جون سفر با کرده و دارد رهی
بعد از ان حیران از ول او بر کشاد
گوهر دش راز بعد از ان سخن

جون طلب بین آنجناب یا صفا
گردش رشن زبعد از ان سخن
این نیست راکی او را جستجو

دانش آن بود و توقف در سفر
با مدان دانش به تیزی فکر
بسته و مهر توقف کرده آن جو

گوهر کی جلوه ای نگریست نیست
نوشته شد دمم آن نیست نگریست
پیش ازین اندر خلال نیستی

در دولت خوف آنکه دارد دشمنی
تا نباشد فرصت عظمی
در طمع فایده و کم گردد

ای طمع دربسته در چیست دگر
کاید هم میوه از ان عالی شجر
آن طمع زانی نخواهد شد وفا

از برای حکمتی دانسته
نیز با باشد دولت در حرمت
تا دولت حیران بود ای مستمند

تا بدانی گوهر خویش و حسن خویش
تا شود ایقان تو در حسن خویش
هم دولت حیران بود در منتج

طمع داری تو زنی در دراز
یا زخاطی بری زر باز
دو ضرورت از زر کری آید بدم

جس طمع در وزن بر حرمت
جون نجاست آن نی از زین جاست
بر مدار حکمتی در علم حق

تیز حیران بود اندیشه بت
تا وصال از زین سیم رسد
باز رای خارج از عقل است

من نگویم زین طمع تو دست دار
ای طبر تا از کجا آید کشاد
تا بدانی این سبب با جان از است

یا مرا من بر آید از خویش
حکایت آن شخص که خواب دید که آبی میطلبی زیر پای خود

بعد از ان شاه آن شخص را گفت که خواب دیدی که آبی میطلبی زیر پای خود و دری کندی گفت دیدم
تا گاه که شب یکی از ایام آن کس بزرگ بیامد و گفت مرا خواب دیدی گفت دیدم
باری گفت پس گفت من نیز خواب دیدم که در بغداد گفتند در فلان محلت و در فلان محلت دانا است گفت

جون چنین گفت سخن در سرت
در زمان خالی تا کی گرسنه
جان خود در مطرش نهد در دست

نی شود خوش تا نباشی جان فشان
سیب خواهی جانب رعنا مرو سوی من باش
کز نی الا این سر میت این

رفت طیان آب در جستن شتاب
ای حبا تخلص کن تا نه در دعا
تا نه در دو خود بر جا

تا نه در بالای این سقف برین
جوی جز از این الفین
گای عیب بر دعای ما

جند در دین تفحص می کند
او مدار در غیر توسه ستند
از تو دارد آرزو این مشتری

جز خدا را که تر خواری اوست
جز تا خیر عطا یاری اوست
گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آورد ن تضرع می کن
ار کشید ش مع کشان ان کوی من
هم دران سو دانش مستقر شود

ساحران آورده حظ آنگه شده — آنچ معجز مینماید می کند — تا عصا با حبل در هم می کند — اژدهای شرّ را بگریخت

چون کرشمه تخت موسی می شود — آتش بار آن عصا بالا رود — شکر آن چندان که دل نتوان نهفت — تا ندا در وی ز وحی پاک جست

چون کرشمه بخت موسی می شود — او بخفت و بر زبانها موج زد — گر ببیند مدعی او را بخواب — وهم او سبطی کجا باور شدی

آمد و در سبط انگنه لوک زد — گه بدانگه این در خوشت زد — این بود لطف خفی کز راه جهد — تا بر تجلّی خود آن نوری نجست

نیست تخمی مزد دادن در نعا — ساحر را اجر این بود از خطا — خفتگی وصل مرد پرورش — ساحران را اصل و هم پرورش

نیست تخمی میربانی را روا — ساحران را میر چون در رفع با — عارفان را نامد و نیم آن چنان — کز کدر کرد مذاق دریای خون

ساحران این نوع خفتی آمدند — لاجرم بشکستگی هم دیدند — این چنین گشتند زو خوش خوش خفی — خفت پس هم در تجلّی اصبحی

آن امیر از کبر بر عیسی تنید — عیسی او موقوف در پیدا نکرد — او در آمد تا نگشت آن تا بجا — خود در شب عیسی آید تا ورا

می نیاید بر یزید من عیسی نعم — من نیارم بر جهودان خوش خوش نعم — زود ترش بردار آویزد که — عیسی ست او زهره پت ما فلیعم

خند لشکر میرود تا بر خورد — برگ دیگر داد بر سر تر زرد — چند بار کان زرد بر بالی بود — عید باید تا بسوزد باز عود

چند بر عالم بود بر عکس این — زهر چندان دود این آنگهین — پس سپه پناه دل بود آنگهش — زو شیشه ناطفه آید پیش

ابر همه با پس بذل آن چنان — آنچه دنا نگنه تقی را جو نیست — تا حریم کعبه را ویران کند — جمله را زان جای سرگردان کند

ماکرده بار کعبه آورند — گعبه او را به جا آرد کند — تا عزیز دار گردد خلق — قبله او را به جا آرد کند

قصد عرب کیگ شد اندر گهند — کز جوار کعبه ام آمش زنند — چون حبیش زخم کعبه سد شد — موجب طعن از آن پت آید

کیسه زاغ کی درو سد شده — تا قیامت عز شان جاوید شد — او ده گعبه شد خصوص تر — از جهت استیلی از عنایات قدر

از همه ابر همه بجون دود — آن خبر آن عرب منعم شد — او کان برد که لشکر کی کشد — بهر این پت او زری می کند

اندرین فتح عوانم دین ام — در تماشا بود و در رهم قعم — خانه چون کعبه او باز یافت — گوش عرش از لطف خدایی جان شنید

تا بدانی حکمت خود حکیم — این همان با او ز خوف شد یم — یا یوم آمد قصه شیراز کان — گوش هوش از بهر شنوندگان

خواجه شه بر پیل سان در بیشه — تا صف قلب شه پردازد — سر ز بهر عاجزی بر خاک شد — ای ز اقبال تو بیچاره بیچاره ها

شاه باش ای شاه خوبان خوب باش — ای ز بیم جور تو خوبان خراب — ای ز وای فرقت تو فرقها — ای ز اقبال تو بیچاره بیچاره ها

بسم تو کاکی ز تجلی خاک شد — کوه در رقص آمد و لالک شد — عشق جان حوّا در عشقت بشد — مژه پیت از نر موسی صاعقه

باب تو ساخود کرد سیمین بگ — خوبی تو گیسو سیمین بگ — مرگ دار از عزم بی شاهد بگ — بی بیان شد گریه از دعوی ها

چون کنم خوبی تو بیچون کرشمه — شوق تو این بیس برداشت — جمله عشقت صفت عشقها — نازد بعشقت عشق عشق ها

چون نشد عشق تو پروای او — او چو عرض داد بی پروای او — من نگردم عشق ورزم تا ابد — جوز تیغ شد فدای یار دم بیش بیچ

ترک او این بیس بیت چون کند — بر سرود گرد هم جوان بن بن — عشق او کین بن بن پیوند چیست — آینه آزاد بود جوان بود

آینه بابت چرا خاک بیت — عاشق شدن پادشاه بر کنیزک — خاک بگار ز عشق خاک بیت

شیشه دیدی سیمان بیت — کنیزک بود در خانه پادشاه — اتفاقا شاه شد روزی سوار — خود شیفته شه جان بیت

پادشاهی در خانی خوش بیت — شه غلام آن کنیزک جان شاه — مبتلا جانش در عشق همچو ما — با خواجه خوش بیش از بهر شکار

یک کنیزک داشت شاه از وی خوش — ان کنیزک را تضا پیمانه شد — او دوان آن کنیزک را بدید — یافت پایان گرگ خر را در دوید

چون بیاورد آب خورد آن خوش بخورد — آب جان بیت عشق آن نگار — شیطان بیت عشق کرد ذات بیت — گفت بیت بود و خود بیت شد

جان من بیت جان جان منی — دیده خسته مرهم دیده منی — سر که در آبی مرجان مرا — برد گنج و در خم جان مرا

جمله شب تا روز با هم می نشیم — هم گرد با هم بسته ایم و هم نشیم — پیر کنی بیس عایلت — چاره او کف مادر بیت

ترک پرستاری هم بیت — دیده کنی که مرا بیس بیت — گر خفته خواهد بگذشت از نظر — بس غره بنود شان گذرد

ای با بسا بود با بسا بیت — جان با جان بسته بیت — مرده کرد و ما زنده شد آمدیم — گشت خوش خوش جان جان جان

شاه از آن بیت — سوزش عشق و دل پر درد او — ان کنیزک از مرض آگاه بود — چشم از شک ان چو چشمه روان

زعفران گرد چشمه خوش او — روی زرد و اشک خونین می فشاند — از دو بیماری خلق حیران شده — آب از دیده همی شد بر زمین

گفت می‌ای و رفت از آن بزم دراز — خورد و سود کندی که نگرفت فراز — از پگه حال آورد او جو باز — زود آن صندوق پیش او نشست

اندر و نقش عجب از بهر حال — بانگ میزد زان عجایب هر مقال — کرد آن حال از سر سو نظر — گفت با صاحب بیا تا بنگری

با نفیر این حالی من نای کیست — یا پری اندر میان پنهان طرب — جون بپای کرد او آواز پیش — گفت با صاحب بیا تا بنگری

عاقبت دانست کان بانگ خوش — مر ز صندوقی کسی در وی نهان — گفت صاحب را که ای صاحب هنر — هم ازان صندوق او را بر سر

عاشقی گاندر غم معشوق رفت — گرچه بر نعشت نماند صندوق زفت — خود صندوقی نیست نعش عاشقان — جز که صندوقی نپندد جاهلان

آن سر کز نیست سوی آن سران — از سر خر او را در آن صندوق آن — جان آن صندوق بدن پرداز شد — اندر کوری سوی کوری سرد

این سخن پایان ندارد قاف قاف — گفت ای حال ای صندوق کش — از سر آگه کن درون فکرتم — تا بدانم تو درو چون در چنی

تا خرد این بر ندارد زین سخن — همچنین بسته بخانه تا بر — ای قوی اوج بلند — تا ز صندوق من این دانه خرد

خلق از صندوق خود فارغ شدند — که خرد جز ما نباشد در جهان — از هزاران کس یکی گوش سخن — کو بداند که بصندوق اندرست

او همی‌زاید و باشد پیش ازان — تا بداند این سخن را کز کجاست — زین سبب که علم شاه غیبست — عارف صانع خود پیست و نیست

آنکه بنگرد در زنگی خود بدید — او درین دنیا یکی خواجه‌ست — تا بظاهر در سیری او فتاد — تا بداند او ز زاده دیده زاد

او ز قال آزادی تیه جان او — هست صندوق محمد بیدلان — دایما جوید حبس خویش را — از قفس او را قفس داند گذر

منفذش ضیق از قفس بیرون جهد — در قضا میرود او جایی — در زمانی مستقیم فانتظر — این سخن با آن سر آید زو بزو

تنگ خلقی نیست آگاه و فنا — جز بباطن رو بوی آن سپهان — گر ز صندوقی بصندوقی بتاز — او حیاتی نیست صندوقی ترا

خود صندوق تو تو مسکین آپ‌ست — در خیالت کو بصندوقی اندرست — گر نشد خود در صنادیق دگر — مجو قاضی جوید الطاف خدا

آنکه در دنیا بشاخ و شد پرید — کو بباشد بی خیال این سران — مجو قاضی باشد او را در رجا

اعتراض و تمثیل بیان آنکه در این صندوق

بود الله در صندوق کش — نایب قاضی حسن نام خوش — آتشی برکرده بود او از بلا — گفت بخواهم بر نخست این صندوق را

از سر بازار جوش حلقه — چست جایی میرسد مسکله — نایب آمد گفت صندوق بگو — گفت نخست پیشتر از سید مند

من نمی‌آیم فسرده تر ازین — گر خریداری بگو تا کم کنم — گفت شرمی دار ای کوته نظر — قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بیت سوی خود فارغ مباش — تنگ ما نیز بگلیم ما نیست — بر گشایم من نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو سیمی ای پدر

گفت ای بسیار بگشای ای ز — بر بسته میخرم با من بیار — شکر کن بر تو تو ستاری کند — تا نه پنهانی بنی بر پس رسند

بر نیاید صنعت جز تو ز صنع — خویش را مفروش با ما شاه و بس — آنچه بر خود خواهی بایست بسند — هر دو گر کس آن نمی‌زیبد تو کن

آنکه بر مرصاد حق را مدرکیست — سید بر پاداش بعد یوم دین — این عظیم الوعد عرش و محیط — بحث و باش بر سه جا ساط

کو شه عرش خوش جو پوست — بین چنان بر خود نهاده دست — تو مراقب باش بر احوال خویش — توش دان او را و هم از علم خویش

جمله کس کو بود شاهی خوش — وز نه پندیر و چند خویش — با جوابی باشد از من برسد — او صد عدد یار و آن او ذوفنون

مردی صندوق ای بسیند — در تفسیر حدیث که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرماید من کنت مولاه فعلی مولاه

نیست عیب چاپلوسی با اجتهاد — نام خود و آن علی مولاه — گفت هر که را نهم مولا او پست — این ستم من علی مولا او پست

کیست مولا کز وی آزاد کند — بند رقیت ز پایت برکند — چون بآزادی بنوت پابست — هوشیار از بنیا آزاد کیست

ای کرده موسیان شاهی کنند — جمله مرده سوی من آزادی کنند — نیک بینند سرد هم بنگرند — فی زمانی کل یوم هم هم

فی زبان کونید مرده جنبزار — تنگ آب شکر وصال کی دکان — جمله بوشیده دهان کشان — مست و رقصان خوش خوش جنبزان

جزو جزو آبستن از فعل بهار — جشمشان بر رخ چو بر دیبار — مر علی شوی آب زر میبرد — خاشان لاف و گفتار فصیح

هر دمی نطق خوش بر نا نیست — مر زبان نطق را زر ما نیست — نطق قیصی از زبان ما نبود — نطق آدم بر تو فی زان ما بود

تا زیادت کرد از شکر لطف — بیش تا کرست اندر نیشکر — تکس آن انجاست کآن جا طمع — اندر طمع است خرمن ضبع

در جوال نفس خود ضد این مرو — با ز دستاوین جو جی زن را بعد سال کآن ما نیفی

بعد سالی باز جوی از من سخن — رو بهان کرد و بگفت ای اشتران — آن نگفته پاره را تتمه کن

آن زن بر قاضی زد آمد باز بان — مزرفی کرد آن زن ترجمان — با نشاند از کفش تا خویش

بحر شه کی مرجع سر آب و دست — جون نماند آنجا مه سیمین چو دست — شاه را دل درد کرد از رنگ زرد — نامه پیاسی عطای بگرد

گفت کای حوای حس دانای ادب — این نه جای تو دمن بود ای عجب — من چو کردم با تو این کج بی‌تمیز — توجه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار — در جزای آن عطای تو کنون — تو زدی در دیده من خاک و خون

در جزای آن عطا و این عریش — تو زدی در دیده‌ام خاک دریش — من ترا بر چرخ کردم تکیه‌زان — تو شدی در هر بنی کمان

در دو گیتی آمد اندر شه پدید — ملک دین و شاه و اندر دی رسید — مرغ دولت در حبالش بر طپید — پرده آن گوشه گشته بر درید

چون زمان خود بدید آن شیر نر — از نسیه کاری خود کرد او ثمر — آن قبیله لطف و نعمت گم شده — خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد آورد سنتی عقار — زان گذشته سر نش خانه شمار — خورده کندم خانه زد بیرون شده — خلد بردی دایه ماهون شده

دیگان شربت در اچهار کرد — زهر آن او مینها کار کرد — جان چون طاوس در نگلزار زد — بیجو جغدی شد بویرانه جای

مجمع آدم از سر بر داشت — شک میراند او که ای سود ندارد — شیر را کردی اسیر دنب کاه

در زمین مند کاوی بر گشت — زاد

کرد وای نفس مدیار نفس — با حفاظی مایه فریاد رس — دام بگزیدی نی حرص از گندمی — بر تو شد سرگندمی چون گرد دمی

در سرت آمد موای دومن — قید بین بر پای خود چون خاه من — نوحه میکرد زیر لطف بر جان خویش — که جرا کشتم ضد سلطان خویش

آمد او با خویش تا استغفار کرد — با ما بت چیزی دیگر یار کرد — در دکان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان در دپیدر ان بود

مر بشر را خود بیاموزد عجز — چون رسید از صبر در حین عجز — مر بشر را چه دهد تا من مباد — که نه دین اندیشد آنکه نه سداد

آدمی اندر بلا کشته بهست — نفس کافر نعمت و کفره است — نفس کافر خود دمی ندهد امان — کشت طاغی چو که فارغ شد زبان

آدمی در ابتلا بهتر بود — خطاب حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام که — زانکه زاری و عاجز و مضطر بود

حق بموسی اصل مکنت ای نقیب — تر ا بر که رحم بیشتر آمد از خلایق که جانستان قبض کردی — بر که رحم آمد ترا بر سر نسب

گفت بر جله دلم سوزد بدرد — نیک تر هم مرا اعمال کرد — با کیوم کاشکی مر زان مرا — در عوض قربان کند بهر فتی

گفت بر که رحم بیشتر آمد ت — از که دل پر سوز دو بریان تر شدت — گفت روزی کشتی در موج تیز — می شکستم نامه تا شه ریز ریز

بس بکشی قبض کن جان همه — جز زنی و طفلکی اندر رحم — سرد و آن بر تخت و ره اندر نهم — تخم ها را موجب میراندهم

بر کشی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار شاد از مکن — جون نباشد بر پسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تا آید مرا

بس بدیدم در دو ما تنهائی زشت — تخی آن فضل از یاد م نرفت — گفت حق آن فضل را ارزانی دهش — موج را گشتم در افکن بیشه بخش

پسر سوسن ریحان گل — پرورخت میوه دار و خوش گل — چشمهای آب شیرین زلال — پرورید م طفل را با صد دلال

ران مرغ شیرین خوش نوا — اندران وضه فکنده خوش نوا — بهر شش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از حمله فتن

گفته بر حق شید را کو را مگیر — باد را گفته بدو با آهسته رو — آب را گفته بدو با ران مریز — برق را گفته بدو مگرای تیز

این حسن ای دل مران اعتدال — پنجه ای بهمن مبین رو همه مال

مجمع آن شب با کدا زگرگ عید — وقت جمعه بر رعا خط می کشید — تا برون ناید از ان خط کو سقط — نه در آید گرگ و دزدی تا گزند

بر مثال دایره تعویذ مود — کاندران صرصر امان آن خط بود — شش روزی اندین خط — وز برون شله تماشا می کنند

بر هوا بردی فکندی بی حجر — تا دریدی علم و منطم از عمد کر — یک کره را بر هوا بر هم زدی — تا بجو خشاش اپشخوان بزه شدی

این آیت را که لرزید آسمان — مشنوی اندر نگنجد شرح آن — کر بطع این سکنی ای بادپیر — کرد خط دایره آن سود کرد

ای طمع فوق طبع ان ملک من — بابیا و مجمع کن از مصحف این — مقر با نرا منع کن بندی مده — تا معلم را عمال و سهم ده

عاجزی پیشه کن عجز از کی جست — عجز تو با تی از ان روز بهر است — عجز داری تو در نیش ای لجوج — وقت شه پنهانیا نرا یک خروج

خرم ان کو عجز و قدرت قوت اوست — در دو عالم حشمت اندر ظل اوست — هم در او حشمت خود را او مدید — مرده شد دین عجایز را گزید

جون نباشد بو سفش بوی سا فت — ان عجوزی در جوار ما فت — زنده کی در مردن و در محنت — آب حیوان در درون ظلمت

حاصل آمرزنده جو یا عارفان — از عموم و صر صر آمد در امان — یک پلنگی بچه نوزاده بود — گفت او را شیر ده طاعت بخود

جس عمادش شیر و قدرت ها کرد — تا کبالغ گشت و رفت و شیر مرد — جون فطامش شد گفتم یا پری — تا در آموزند نطق و داوری

پرورش دادم من او را در حجن — که بگفت اندر بگنجد لطف من — داده و من او ب را مهمان — بهر مهمان کرمان بی مضر

داده کرما نرا بر و مهر ولد — بر پدر من نیت قدرت نیت حد — مادر انرا مهر من آموختم — جون بود طفلک که من افروختم

صد عنایت کرد و فرمود ای صدف در ربط ... تا به پیچد لطف من بی‌واسطه ... تا نباشد از سبب در کس کشش ... شکوه نبود زهر مایه بیش

ای حضانه دید با صد ربط ... که پرورد دم در بی‌واسطه ... شکر او آن بود وای بنده ذلیل ... که شد او فرد و سوزنده خلیل

یحمان کان شاه زاد شکر ... کرد استکبار و دستکفا ز ما ... که جز امن تابع غیری شوم ... جونکه صاحب ملک اقبال او

لطفهای را که کردان گشت ... از تحیر بر دلش پوشیده گشت ... یحمان فرد آن الطاف را ... زیر پا بنهاد از جهل و هوی

ان زمان کاو رشد داده میزند ... گبر دعوی خدایی میکند ... رفته سوی آسمان ذو الجلال ... مار گرسنه نکند با من قتال

صد هزاران طفل تقویم را ... گشت تا به مر او را سیم را ... کان ستم کفت اندر حکم سال ... زاده خواهد شمنی بهر قتال

هین کرین دون آن خصم حیاط ... سر کفی تا نه دهد آن خط ... کوری او رست طفل وحی کش ... ماند خونهای کز در کرد نش

از پدر پاسد آن ملک سبب ... تا عذورش دارد ظلمات نسب ... دکمران را کرا ام شد جات ... او نزاید کو هر با کسب

کرک در فرد است نقص بدتنی ... چه بهانه می نهی بر قرمتی ... در ضلالت مست صد کل مالکه ... نقص نشت کو تاک پر منه

زن نسب کوید مدین بنده فتر ... سلسله از کردن سک بر کمر ... کر معلم کشت این سک هم کشت ... ماش و فت نفکان هم کشت

وصف آری بجا کر طاسی فتی ... بر سهلی جو ادیم طائفی ... تا سهیلی دافرد از ننگ و توت ... تا شوی جون موزه هم پای درست

جمله آن شرح خبث نفسهاست ... بنکر اندر مصحف آن خبث کجاست ... ذکر نقص عادیان کالت نیافت ... در مقال انبیا موقی نکاشت

ور ز قرآن از دو نفس شاد لب ... تا کمان اندر جهان سر و لعب ... قصه کوته کن که نفس سای کور ... بر دو او را بعد سالی تا بکور

بقیه قصه شاه زاده که زخم خورد از خاطر شاه پیش از اینکه کال فیلبان دیگر از دنیا برفت

شاه جون از بحوشه سوی خود ... شتم مر بخش آن خون کرده بود ... جون بر کشش نکر بد آن بی نظیر ... دید کم از پیشش یک جو تیر

کفت کو آن تیر زن تا بارجت ... کفت اندر حلق تو آن سر تست ... عفو کرد آن شاه دریادل ولی ... آمده جو تیر او بر منتهی

کشته شد در زخمه او خود دیکر است ... اوست جمله کم کشنده هم دلیست ... در نیاشد مرد و این کلشن کست ... هم کشنده خلق هم با کشت

شکر میکرد آن شهید زرد چهر ... کان نبرد بر جسم و بر منی برد ... جسم ظاهر عاریت هم رفتنیست ... تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

جان جنان از رفت هم بر خوشت ... دوست بی آزار پوی دوست ... کر چه او فتراک شاه منشه کرفت ... آخر از دین کال او ره کرفت

وصیت آن شاه که سه پسر داشت و میراث خود را بکامل ترین پسر این فرخنده که بدست داد

چهارم کاملترین سر سبز بود ... کفته بود اندر وصیتش بشش

یا علی شخصی بوقت مرک خویش ... سه پسر بود ش همه سر سبز و زان ... وقف ایشان کرده جام جان و دان ... بعد از آن جام شراب مرک خورد ... کفت فرزندان تقاضی کای کرم ... سر چه او فرمود ما را ناکذشت ... تا چه پیش کاملی میری کنی ... در جهان جوس مردانه اند ... کاملی را کرده اند ایشان سند ... می نیاساند از کوشش دمی ... جون ز جد کاملی کوید راز ... تا بدانم من بجه جه کامید ... پنهان کن سر زمان پرده دست ... می بجوشد صورت صد آفتاب ... کر پیمان حق کاذب نیستی ... بوی صدق او بوی کذب کو کی ... بانکی خیزان دشجاعان دلیر ... از شام فاسد خود کن کله ... هوش سرش کرد بادی چیره باز ... از نخاریاید ماند پیرهش ... وقت بکزیدن بدیه اشکنه را ... مشتیرش کفت قاضی مار کو ... در نکوید دانش اندر پرده ... وان کر کفت ار بکوید دانشت ... لب به بندد در خوشی فرو بود ... دایما محبوس قعلش در صور

کفته بود اندر وصیتش بشش ... صورت و معنی بکلی او ربود

کامل ترین پسر این فرخنده که بدست

سه پسر بود ش همه سر سبز و زان ... کفته مرجه کرد کم نیسم و زیان

بعد از آن جام شراب مرک خورد ... کفت فرزندان تقاضی کای کرم ... سر چه او فرمود ما را ناکذشت ... تا چه پیش کاملی میری کنی

با جوانمردان مسلم در درست ... با جوانمردان ز ابراهیم خود ... سر نه پیچیم از به و فرمان یکسند

کفت قاضی میری با قاضیش ... تا به پیش کاملی میری کنی ... تا بدانم حال هر یک پیش پیش

کار فرمانرا نه وجهان بکاپه اند ... کاملی را کرده اند ایشان سند ... کار ایشان از جو توان یکسند

کار یزدان از زنانی چیستند جام ... می نیاساند از کوشش دمی ... جون ز جد کاملی کوید راز ... تا بدانم صد آن کر کشف راز

این صد کاملی شرح دهید ... تا بدانم من بجه جه کامید ... پنهان کن سر زمان پرده دست ... جون بکند پرده سر داد بصلت

پرده کو جک یک شره کجاست ... می بجوشد صورت صد آفتاب ... کر پیمان حق کاذب نیستی ... لیک کو کاذب صدقش مخبر است

این نسیمی کو جاید از چمن ... هست پیدا از شمومی کو ز من ... بوی صدق او بوی کذب کو کی ... هست پیدا از نفس چون مشک و شیر

جوخ نانی یار را زده دله ... از شام فاسد خود کن کله ... بانکی خیزان دشجاعان دلیر ... هست اجون فرن و باد و شیر

زان بجون سر کوید باز ... هوش سرش کرد بادی چیره باز ... از نخار آید ماند پیرهش ... آتش شیرین از بکاید بر سرش

هست دیکر بوی زد جون فتحا ... وقت بکزیدن بدیه اشکنه را ... مشتیرش کفت قاضی مار کو ... قصه از کاملی ای مال جو

کفت اندر مرد را در حرص نور ... در نکوید دانش اندر پرده ... وان کر کفت ار بکوید دانشت ... در نکوید در سخن پاسخ نش

کفت اکر بکر پرده بود ... لب به بندد در خوشی فرو بود ... دایما محبوس قعلش در صور ... از قفس اندر قفس آرد کذر

مثل

بجنان کز کفت با در با پسر ... کر خیالا آید شبانه در ... یا بکوید سان و جای یکین ... تو خیال از زشت یا زرکین

دانه دام آرد و کن جامه برد ... تا بکرداند ز تو در حال رد ... از کنیا ترسی بپوشش کر رفت ... ان خیال و هوش کر بخیت رفت

کتابخانه مدرسه سپهسالار

گفت اکو دک جهان او بیش — گر بعد این گفته بیند دیش — جمله آرد افتد اندر گردنم — زار مرده در من بیند جوشنم

زنی آموزید مکه جست است — آن خیال زشت اسم در دست است — در نیابد او زمگر اندر کلام — حیله را او انپنه یابد آن تمام

سر در ایوان شهای رستمی — گفت من خاموش نشینم مثل موم — دیو و مردم را لمن یک خدعت است — غالب آید بر شهان این گرگ دست

تا که این سعی ما بشد این نوش — الله الله هم تو رد و انشوی ما مباش — صبر السلم کنی سوی درج — تا بر ایم بر سپرم ما فرج

در بجوشد در حضور شش از دلم — منطقه پیرون از این شادی و غم — من تمام کو نو پیشاوا آن من — از ضمیری جون سیمابی قدر من

در دل من آن سخن ران می بدست — زانکه از دل جانب دل او رهست — پست باشد شرح این یک نکته رون — بسته شود دیگری آید برون

چون سر ناطقه اینجا بگفت — او بگوید من بان بستم زگفت — قصه شهزاد گان آید پسر — ماند ناسفته سر آن یک سر

آنی این گفته آید بی زبان — تا درون نگذارد زنده جان — هم بگوید شرح جون خضر او — وقت حلت آمد جنس رجو

گفت کو آخر رسید وقت غم — مژده آمد وقت بگو جون نم — در جهان جان کم جولان پیست — بگذرم زین غم درم آسان تر

زانکه این جام غم ریم زدست خویش — از پی غم یابم ان خوشست خویش — جونکه جان در خاک غم زنده بود — در جهان غم بود بس پاینده بود

غم جو شهرست وجود دروازه ات — زین نمی کو بجو جانست اندرا — در دیم جانا نکه تا یابد بقا

جونکه جان از بحر جانست این طرف — مینرود جان بجو توان سر زد — مارا آنجا برد کو آمدست — جستن ما از کجا ما کی شدست

بس سخن کن وصل جانا طلب — بی لب بی کام میگوید لم زد — جزو سر خاکی بخاکستان رود — موج بحر جان سوی کو بر زند

آدمی این بس این فانی جهان — در جهان جان بمانی جاودان — تخمهای عشر در شوره خاک — ناکاری تا شوی آخر هلاک

این چنین غم عزیز زبانی بها — میدهی این فانی جوش غم مرا — حیف باشد مر ترا ای مرد کار — کس ... ادوپ ...

عمر کان شد صرف دنیا نا خلف — قرص ان کش حق بسوزی خوش خوش — عمر معدود ده شمرده جون دهی — در ره حق کرده آن باشی

بی شمار و بی حد و بی عد شود — عمر ده روزه که در راحت رود — جون نکاست کس در این بازار تو — صد هزاران کل بیارد خار تو

ای بکی دانه که کاری صد هزار — دانه بر گیری ز فضل کردگار — خود شمار آنجا نبود کاهر بود — نی شمار ست آنطرف کان بر بود

بوی کل خود در وای مرد خدا — از خودی بگذر زمانی یا بود — در زمان بوی بسوی جوی آب — کف کو و جنبش و صلت جوی آب

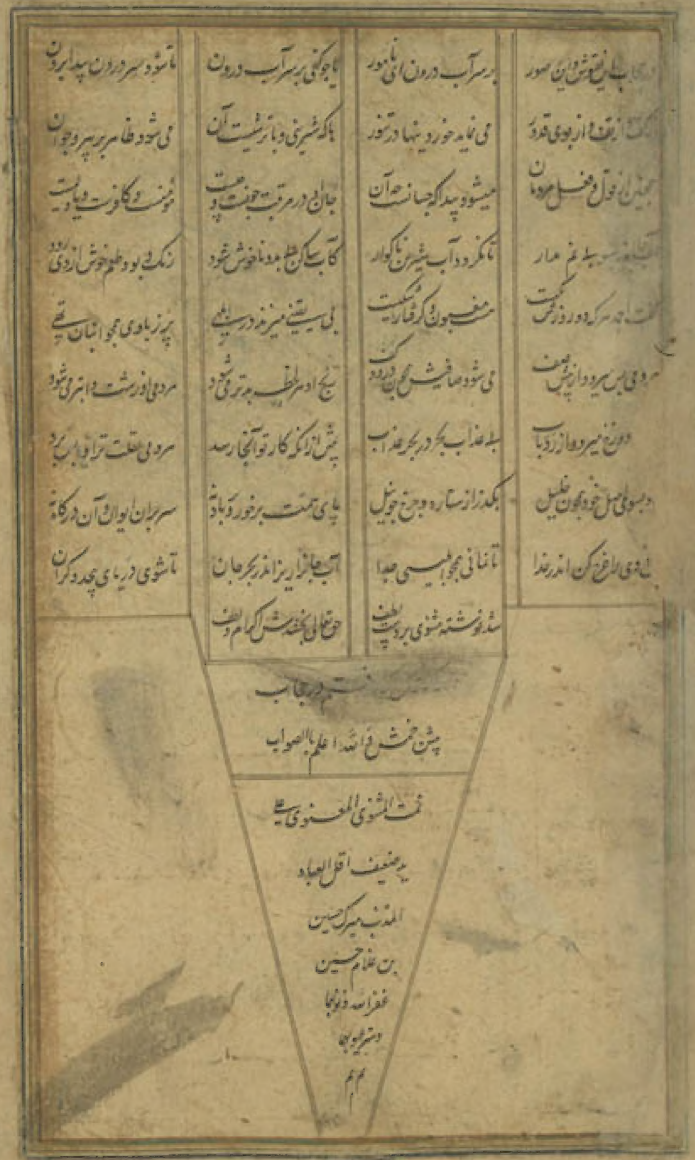
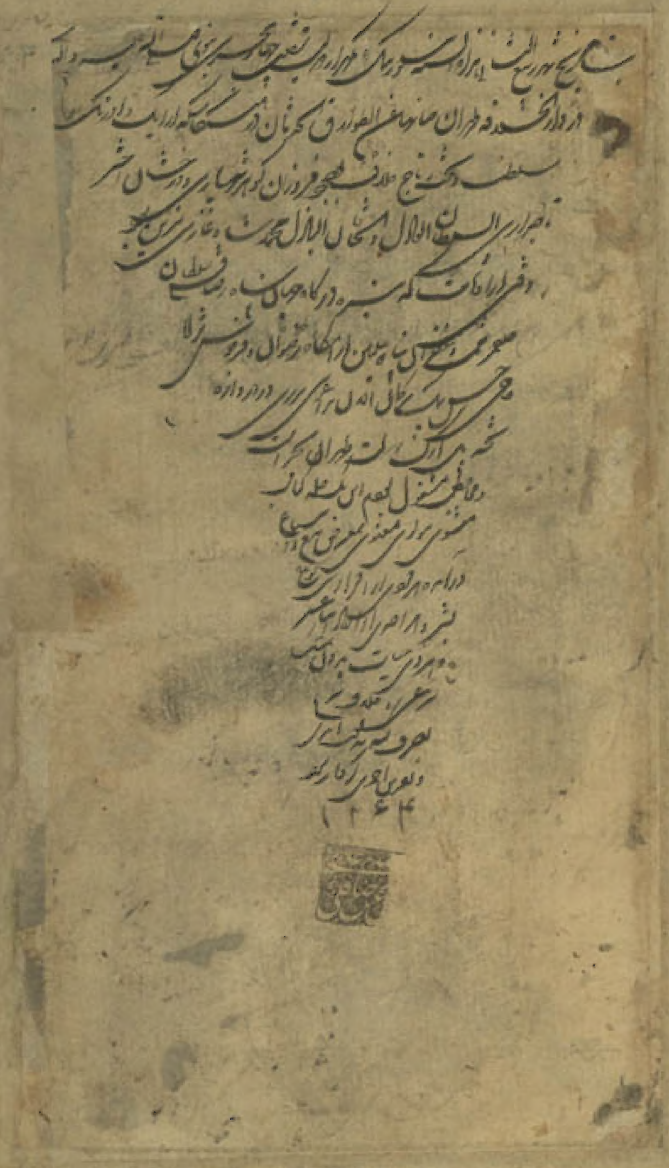
۳۸۱